روزهای دعوت اسلامی
از زبان دعوتگر مبارز

خواهر زینب غزالی جبیلی
رئیسهٔ سازمان زنان مسلمان

نهضت جهانی اخوان المسلیمن – مصر
ارشد – ارشاد

بسمه تعالی

سخنی با خوانندگان

کتابی که در دست دارید ، خاطرات زندگی خواهر مبارز زینب غزالی می باشد که در حال حاضر رتبهٔ جمعیت زنان مسلمان مصر و بدنبال ۴۵ سال جهاد و مقاومت ، همچنان به رهبری خواهران مسلمان و انقلابی خویش ادامه می دهد.

با اینکه این نوشتار سیری است در وقائع سال های ۱۹۴۵ و ۱۹۶۵ و حوادثی که بر دعوت و دعوتکران راه حق در آن سال ها آمده است، ولی بدون تردید، آنچه که امروز بر مجاهدین وارسته و مسلمان می آید تکرار همان سالهای سیاهی است که فرعونیان و نوکران استکبار جهانی از هیچگونه جنایت، اعدام، کشتارهای دسته جمعی، زندان و شکنجه های طاقت فرسا بر مؤمنین صادق آن سرزمین (مصر) اباء ننمودند.

همین یکسال پیش، در ماه شوال ۱۴۰۲ مجلهٔ " الدعوة" که حقا" فریاد فریاد حق و قدرت و آزادی در مصر است، مصادره شد و علاوه بر آن، صدها تن از نویسندگان و مسئولین این نشریهٔ اسلامی به زندانها افکنده شدند، و نویسندهای این کتاب خواهر مبارز زینب غزالی جبیلی نیز که یکی از مقالهنویسان دائمی آن مجله به شمار می رفت در منزلش تحت نظارت شدید قرار یافت، ولی تلاشهای شبانهروزی این خواهر مبارز در راه دعوت، هماکنون نیز لحظهای آرام نداشته و در برابر همهٔ نابسامانیها و مظالم چون کوه استوار قرار دارد که باید مسلمین و خصوصاً خواهران تلاشگر و مبارز از این خواهر مسلمان درس پایداری و استقامت و شهامت در راه دعوت را بیاموزند و با الگو قرار دادن مبارزات و شکیبائی های وی همچنان به جهاد و مقاومت بر علیه کفر و الحاد و همه گونه فساد ادامه دهند، تا آنگاه که فساد و فتنه ای نباشد و دین همه برای خدا قرار یابد.

«مترجم»

آغاز و تقدیم....

و می آزمائیم شما را به بدی (محنتی) و نیکی (آسودگی) آزمودنی و
بسوی ما بازگردانده می شوید.[1]

خداوند تعالی در دنیا راحت و زحمت، صحت و مرض، گشایش، تنگی و غیره اوضاع مختلفه را بر انسان وارد می سازد تا بدین وسیله آنها را بیازماید و واضح گردد که کدام شخص به مقابل زحمت و بلا صابر و در نعمتها شاکر است ؟ و چه اشخاصی زبان گله و شکایت را در مورد مصیبت دراز و اظهار یأس نموده و یا به ناسپاسی دست می یازند[2]

در صحیح بخاری و دیگر کتب حدیث روایت شده است که خاب بن ارت نزد رسول خدا (ص) رفت و از آزار و اذیت مشرکان و مخالفان گلایه را سر داد و گفت:

یا رسول الله برای حمایت ما از خداوند یاری نمی طلبی؟ نمی خواهی برای ما دعایی کرده باشی؟!

پیغمبراکرم (ص) فرمود:" خداپرستان را می گرفتند و زمین را گودال می کردند و پیکرشان را در آن گودال ها می گذاردند و لبهٔ ارّه را وسطرشان می گذاردند و پیکرشان را به دو نیم می کردند، بعد با چنگک های آهنین پوست و گوشت شان را از روی استخوان‌های‌شان می تراشیدند و با همهٔ این آزار و شکنجه حاضر نمی شدند دست از دین بردارند. بخدا سوگند! کار این آئین آن چنان قرار داده شده است و آینده آن این چنین ترسیم شده است بجایی خواهد رسید که یک نفر سوار، یکه و تنها از صنعا به حضرموت سفر کند و جز خداوند از کسی نترسد و تنها نگرانیش این باشد که مبادا گرگ گوسفندانش را ببرد اما شما خیلی شتابزده هستید."

حضرت رسول اکرم (ص) مدت ۱۰ سال مردم را به دین اسلام دعوت می کرد و هر چند گاه یکنفر به او ایمان می آورد، در سال دهم بعثت شدت مصیبت به اوج خود رسید و پیامبر اسلام با درگذشت همسر با وفایش خدیجه و عموی بزرگوار و مهربانش ابوطالب تکیه‌گاه عاطفی خود را در خانه و تکیه‌گاه اجتماعی خود را در جامعه یکجا از دست داد و آن (سال اندوه) عام الحزن نام گرفت.

در طول این ده سال قریش به هر شکلی که توانستند از آزار پیامبر خودداری نکردند خود آن حضرت و پیراونش را شکنجه می دادند زخم‌زبان می زدند، مسخره می کردند و به آنان تهمت می زدند. خانوادهٔ پیامبر(ص) را تحت فشار گذاشتند، تحریم اقتصادی درباره او و خاندانش اعمال داشتند، از کلیه حقوق اجتماعی پیغمبر و مسلمانان را محروم کردند و بالاخره از انواع حربه‌ها برای مبارزه با آنحضرت و یارانش استفاده کردند. اما پیغمبر اسلام (ص) به دعوت قریش اکتفا نمی کرد،

---

[1] وَ نَبلوَکُم بالشّرِ وَالخیرِ فِتنۀ و الینا ترُجَعون. سوره انبیاء آیه ۳۵

[2] تفسیر قرآن کریم (معروف به تفسیر کابلی) جلد چهارم ص ۱۵۰

موسم حج که فرا می رسید آئین اسلام را به قبائل مختلف عرب نیز عرضه می فرمود. اما هیچکس به ندای آسمانی او پاسخی نمی داد، به طائف رفت و قبیله ثقیف را به دین اسلام فرا خواند اما گوش شنوا، دل‌آگاه و دست مددگاری نیافت. و در آنجا جز آزار چیزی ندید.
پیامبر بزرگ اسلام از این سفر با جراحت‌های خونین در پاهای مبارکش به مکه باز می گردند جراحت‌هائی که نابخردان طائف با سنگ باران کردن وی بر جای نهاده‌اند اما زخم‌های عمیق‌تری نیز در قلب مبارکش داد. زخم زبان‌های آتشین سران عرب که بسیار آزار دهنده تر از سنگ است. تنها عکس‌العملی که از پیغمبر اکرم در برابر این همه مصیبت‌ها و دشمنی که بر او روا می دارند سراغ داریم این مناجات دلنشین و دردناک است که در سیرهٔ آن حضرت نقل شده است.
پیامبر اکرم به هنگام بازگشت از طائف با خدای خود این چنین رازونیاز می کند:
اللهم انی اشکو الیک ضعف قوتی و قلهٔ حیلتی و هوانی علی الناس یا ارحم الراحمین ، انت رب المستضعفین و انت ربی اِلی من تکلنی؟ ... ان لم یکن بک غضب علی فلا ابالی و لکن عافیتک اوسع لی.
خدایا من از کاهش نیرویم و بسته شدن راه چاره‌ام و بی اعتنائی مردم نسبت به من شکایه می برم، ای مهربانترین مهربانان تو پروردگار مستضعفانی تو پروردگار منی مرا به چه کسی واگذار می فرمایی؟ اگر بدانم که تو بر من خشم نگرفته‌ای باکی از این ناملایمات ندارم ولی زندگی در عافیت را نیز اگر تو برایم فراهم فرمایی وسیع‌تر است.[۳]
ناگفته پیدا است که در طول تاریخ داعیان راه حق تلخی‌های روزگار را همانند شربت خوشگوار لاجرعهٔ نوشیده‌اند و شکنجه‌های روزگار را چون شراب گوارا آشامیده‌اند و دشواری‌ها را آسان گرفته‌اند و مسافت‌های طولانی را با پیاده و برهنه روی خارهای مغیلان درنوریده‌اند ، صخره‌های سخت را با سر ناخن انگشتان‌شان تراشیده‌اند و هرگز از سنگ‌هایی که بر سر راه‌شان خودنمایی می کند بیمی به دل راه نداده‌اند و به فشارهایی که بر گرده آنان می‌آمده است وقعی ننهاده‌اند و بر دامهایی که بر سرراهشان گسترده بودند تا آنان را به هلاکت بیفکنند چندان اهمیت نداده‌اند و به سروصدای سگان که در اطراف‌شان جست‌وخیز می کرده‌اند و آرامش‌شان را می گرفته اند توجهی نکرده‌اند. بدون کوچکترین کژی و سستی همچنان در راه خویش با گامهای استوار پیش رفته‌اند نه پایشان از راه رفتن و امانده و نه به ترتیب دیگری را رده بازمانده‌اند. با آنکه خار در چشم داشته‌اند دیده بر هم نهاده‌اند و با دامان بلند لباس کرامت و شرافت‌شان از همه آزار و اذیت‌ها که به آنان می رسیده است در گذشته، زره تصمیم و اراده بر تن داشته‌اند.

[۳] نقل از سیمای صابران در قرآن دکتر یوسف قرضاوی ترجمه محمد علی لسانی فشارکی ص ۱۸۳-۴۷ و ۳۱ .

و تا دندان با صبر و شکیبائی و بردباری مسلح بوده‌اند، گاه زمین می خورند ولی بی‌درنگ از جای بر می خیزند و به حرکت ادامه می دهندگاه اشتباه می کنند ولی استوار می ایستند و اشتباهشان را جبران می کنند و بار دیگر مستقیماً بسوی هدف می روند زخمی می شوند ولی زخم‌شان طول نمی کشد که سر سهم می آورد و بهبود پیدا می کند.
بارها و بارها شکست می خورند ولی اسلحه بر زمین نمی گذارند و تسلیم بدون قیدوشرط دژخیم خونخوار نومیدی نمی گردند و نور امید را هیچگاه از دست نمی دهند، این است راه دعوت و مبارزه اسلامی ... راه دعوتگران و مجاهدین راه حق ....
مردان حق و جنبشهای اسلامی در طول تاریخ این نشیب و فرازها را پشت سر گذاشته‌اند و بدون شک راه که امروز در پیشروی جنبشهای اسلامی و مبارزین راه حق قرار دارد از این کوره می گذرد. ولی آنچه که غیرقابل انگار است همانا ادامه این خط و این مسیر برای رهروان این راه است و الحمدلله امروز در هر گوشه‌ای جهان مردان و زنان مبارز و مؤمنی را می بینیم که بخاطر اسلام و دفاع از آئین آسمانی با جان و دل همهٔ این نشیب و فرازها، سختی ها و مشکلات (ناملایمات) را در راه دعوت و تبلیغ اسلام پذیرفته و حاضراند، از هرگونه فداکاری و قربانی دریغ ندارند.
کتاب حاضر هرچند که به بررسی جریان دعوت اسلامی در سرزمین اسلامی مصر، پرداخته و از مشکلات راه دعوت و وحشی گری ها و جنایات مزدوران کفر جهانی و سردمداران استکبار پرده برداشته است ولی از آنجا که این سدها و موانع در سر راه هر دعوتگر مبارز در هر گوشه‌ی جهان وجود داشته و هر دعوت اسلامی بدون شک این مراحل را در پیش رو خواهد داشت حال خواه در مصر باشد یا پاکستان، افغانستان، ایران، ترکیه ، و... به مطالعه این داستان ... داستان دعوت اسلامی و مشکلات راه دعوت می نشینیم به این امید که خواننده عزیز نیز این سرگذشت را داستانی گذشته‌ی پندارد و با قضاوتی که پس از مطالعه آن می دارد به مقایسه‌ای این نشیب و فرازها در همه‌ای سرزمین‌ها در راه دعوت اسلامی بپردازد. سرگذشت اخوان‌المسلمین (که در این کتاب می خوانید) منحیث جنبش پیشتاز و اصیل اسلامی سرگذشت اسلام در قرن بیستم است. درباره‌ای این جنبش و اهداف آن و نقشی که در بیداری مسلمین جهان در نیم قرن اخیر به این باور دست می یابیم که این جنبش (بیداری مسلمین و مبارزه با استعمار) بوسیله‌ای سیدجمال الدین افغانی و شاگردانش محمد عبده و رشیدرضا و بدنبال آن امام حسن البناء شهید سید-قطب و ... بیدارگران دیگر اسلامی پی‌ریزی شده و امروز نیز شکوفائی آن در گوشه‌های جهان خیره‌کننده است.
اخوان‌المسلمین که هدف کلی‌شان را اقامه حکومت اسلامی، گسترش ساحه‌ی سرزمین اسلامی و دعوت بسوی قرآن تشکیل می داد فراز و نشیب‌های زیادی را در روند مبارزه با استعمار و ظلم

گذرانده است که آگاهی از این روند و آرمان‌های والای این نهضت عظیم اسلامی برای هر مبارز دعوتگر لازمی و ختمی است.
از اهداف کلی اخوان موارد زیر را می توان نام برد:

۱- اصلاح فرد
۲- اصلاح خانواده
۳- مبارزه و جهاد با استعمار
۴- وحدت امت اسلامی .

و نکات عمده موضعگیری عقیدتی سازمان اخوان المسلمین را بدین مضمون می توان خلاصه کرد:
الف: تکیه بر همه شمولی و چندبعدی بودن اسلام و تأکید بر شناخت و شناساندن اسلام به عنوان نه فقط مجموعه‌ی از اصول اعتقادی و مباحث کلامی و رسوم مذهبی بلکه بعنوان یک "مکتب" جامع و شامل و ایدئولوژی کامل و همه جانبه که می بایست بر همه شئون زندگی حاکم است.
ب: تأکید بر بازگشت به اسلام راستین. بازگشت به اسلام، قرآن و حضرت محمد (ص) (سنت آنحضرت) و زدودن گردوغبار قرون از سیمای اسلام و دور انداختن پوسته های سنت‌ها و افکار بومی که در طی چهارده قرن پیرامون گوهر اصیل تعالیم اسلامی بوجود آمده است و اصرار بر اصالت قرآن و سنت در اسلام .
ج: تأکید بر "عملی" بودن تحقق نظام اسلام در همه ازمنه و مناطق[۴]
این اینرو اخوان در مدت چند سال فعالیت، بیشتر از سه میلیون عضو فعال در سراسر مصر پیدا کرد و شاخه‌های آن به سایر کشورهای اسلامی خصوصاً در بلاد عربی گسترش یافت. در پنجاه سالی که تاکنون از عمر این سازمان سپری شده با استعمار و ظلم همیش درگیری داشته و در برابر ظلم و بیدادگری‌ها از خود موضع قاطع و سازش‌ناپذیری نشان داده است[5]

---

[۴] البته همه نهضت‌های انقلابی اسلامی در سراسر جهان از افغانستان تا پاکستان، اندونزی ، ایران، ترکیه و ... این اصول فوق را اساس ایدئولوژیک خود قرار داده‌اند و با اختلاف سلیقه و تفاوت محیط و موضع‌گیرهای سیاسی‌شان در اصول فوق اشتراک دارند، نقل از شکوفائی انقلاب اسلامی در مصر نوشته علی محمد نقوی ص ۶۲.

[5] حسن البنا در کنگره پنجم خطاب به حاضرین می گوید:
ای برادران مسلمان، هنگامی که شما از نظر پختگی سازمان و آمادگی انقلابی به چنین مرحله‌ی رسیدید که سیصد هسته‌ای سازمان مجهز با ایمان و عقیده (از نظر روحانی) آگاهی و شناخت (از نظر فکری و مکتبی) و تمرین کافی (از نظر نظامی) و ورزشی (از نظر جسمی) در اختیار داشته باشیم در آن لحظه از من بخواهید به عملیات دست بزنیم انشاءالله ، در آن هنگام ما دل دریاها را می شکافیم و راه خود را باز می گشائیم آسمانها را بهم می زنیم و طوفانها را به مبارزه می طلبیم و بزرگترین دیکتاتورهای جهان را به زانو در می آوریم انشاءالله به همت شما اینرا تحقق خواهیم بخشید. المؤتمر الخامس ص ۲۶-۲۴ همان مأخذ.

بناء، علل و انگیزۀ کلی انحلال سازمان خروشان اخوان در چندین مرتبه و بخصوص در سال ۱۹۴۸ همانا ترس و نگرانی استعمار انگلیس، شوروی و سایر دول استعماری از نضج گرفتن یک نیروی سازمان یافته اسلامی در سطح جهان عرب و سرزمین های اسلامی بود که مجلۀالدعوۀ خود از این موضوع بعداً پرده برداشت[۶] سخن را کوتاه‌تر سازیم، آنچه که مسلم است خروشانی و سازش‌ناپذیری نهضت‌های اسلامی در طول دوران مبارزه بر علیه کفر و الحاد بوده است که افتخارت جاویدانی را برای رهروان‌اش به ارمغان نهاده است و روندگان این راه را در راستای تاریخ سربلند و سرخرو گردانده است که امید می رود نهضت‌های اسلامی و مبارزین مسلمان در عصر کنونی نیز در همه‌ای مراحل دعوت و جهاد در برابر هر گونه مشکل و مانعی که دشمنان ایجاد می دارند تن به ذلت نداده و همچنان با تمام قدرت چون پیشینیان‌شان بدون گرایش به انعطاف و سستی به جهاد ادامه دهند و بدون شک آینده برای متقیان است.

این کتاب یکی از آثار مستند و انگشت شماری است که بوسیله‌ای یکی از برجسته‌ترین چهره های مبارز اخوان شیرزن قهرمان اسلام زینب غزالی جبیلی به شکل داستان به رشته‌ای تحریر درآمده است. نویسنده که خود شاهد این نشیب و فرازها بوده همه نوع شکنجه، زندان، تهمت‌ها، اعدام‌ها و ... را برای مبارزین راه حق در راه دعوت اسلامی بچشم، سردیده و با جان لمس نموده است روی این اساس ارزش و اهمیت این نوشتار که تاکنون اضافه از ۱۲ مرتبه به زبان عربی چاپ شده و چاپ اول آن در کمتر از یکماه نایاب گردید در این است که مؤلف آن به گونه‌ای واقع‌بینانه و دور از هر نوع مبالغه به بیان واقعیت ها و ریشه یابی توطئه سرکوبی نهضت خروشان اسلامی پرداخته و از شکنجه‌ها، اعدام‌ها، توهین‌ها، دشنام‌ها، تجاوزها و ... که رادمردان مسلمان و دعوتگران پرتلاش راه حق بوسیله‌ای دژخیمان از خدا بی خبر می شده‌اند پرده برداشته است.

---

[۶] مجلهالدعوۀ در شماره ۱۶ ژانویه ۱۹۵۶ ص ۱ مدرکی را که در دادگاه ارائه می شود و پیام (فوق سری) سفیر انگلیس به نخست وزیر مصر بود نقل می نماید " در این پیام بنام دولت انگلیس و دول فرانسه و ایالات متحده امریکا از دولت مصر خواسته شده بود هر چه سریعتر سازمان اخوان‌المسلمین را غیرقانونی اعلام کند.

این مدرک که در مصر غوغا براه انداخت عامل اصلی پشت پرده انحلال و سرکوب اخوان را افشاء می کرد و نشان داد که چگونه امریکا و انگلیس از طریق مزدوران داخلی کوشیدند این نیروی بالنده و شکوفان انقلاب اسلامی را که کم کم داشت بر تمامی افق خاور سایه می گستراند از بین ببرند.

مدرک مزبور گروها و احزاب به اصطلاح ملیگرا (وچپی) و کمونیستی را نیز رسوا کرد که در سرکوب اخوان‌المسلمین با آمریکا انگلیس و دربار همدست و همداستان شده بودند و سازمان اخوان را متهم به طرفداری از امریکا و گرفتن کمک مالی از انگلیس می نمود! ولی در واقع با تضعیف دشمن اصلی امریکا و انگلیس بزرگترین خدمت به استعمار و صهیونیست انجام داده‌اند حتی پس از سرکوبی سازمان بدستور انگلیس و امریکا این انقلابیون پوشالی چپ‌نما همچنین حملات خود را بر علیه، حسن البنا شهید و اخوان‌المسلمین ادامه دادند. همان مأخذ ص ۱۲۰-۱۲۴.

مترجم با این اطمینان که مطالعه‌ی این کتاب صبر و استقامت مجاهدین این راه را در تداوم مبارزه اسلامی افزون می سازد و تجارب گرانبهائی را برایشان ارمغان دارد به ارائه آن پرداخته است . زیرا احساسی را که خواندن این صفحات به هر مسلمان وداعی می دهد این است که وی و یارانش در این گوشه‌ای زمین تنها نیستند که مورد تجاوز و تاخت و تاز دشمنان اسلام قرار می یابند بلکه در هر جائی که صدای حق بلند شده، باطل‌پرستان نیز آرام ننشسته و حتی دست‌های شان را تا شانه به خون پیروان و علمبرداران راه حق رنگین نموده‌اند...

خداوند را سپاس که شعله‌ای فرزوان دعوت و جهاد اسلامی هر روز در سراسر جهان فروزانتر می شود و سرزمین‌های پهناور خداوندی حیات تازه‌ای با نثار خون جوانان رشید اسلام می یابند چنانچه امروز شاهدیم که در همه‌ای سرزمین ها قیام بر علیه کفر و الحاد دارد و خصوصاً می بینیم که در سرزمین خونبار اسلامی افغانستان چگونه خواهر و بردار ، زن و مرد در صف واحد در مبارزه با اشغالگران خونخوار روسی دست‌بدست هم داده و جهت دفاع از قرآن و اسلام بر دوش گرفته‌اند. ناگفته پیداست که همه‌ی مبارزین و دعوتگران راه حق با این اعتقاد که راه دعوت و مبارزه هر نوع مشکلات را دارد حاضرند که در این راه از هیچگونه فداکاری و قربانی تا پیروزی نهائی حق بر باطل، نور بر ظلمت، دریغ ندارند زیرا مسلم است که پیروزی نهائی حق بر باطل حتمی و قطعی است.

روی این بیان با مروری در تاریخ می توان به این واقعیت پی برد که مبارزه میان حق و باطل همیشه به پیروزی اهل حق انجامیده است اگرچه زمان سیطره باطل و محدودیت اهل حق به درازا کشیده باشد. بهرحال پیروزی نهائی همیشه از آن اهل حق و داعیان بسوی حق است.

چنانچه در قرآن کریم از داستان حضرت موسی (ع) و فرعون و جنگ بدر که در هر دو مورد پیروزی از آن حق‌پرستان بوده است به این موضوع پی می بریم[۷].

بیان نکته‌ای را در آخر بحث ضروری می دانم و آن اینکه با تأسف عده‌ای این پندار را قبول کرده‌اند که نمی شود با ابرقدرت‌های (باطل) که تمام امکانات و سلاح را در اختیار دارند به نبرد ادامه داد و در هر جا این مباحثه (خصوصا در میان مجاهدین مسلمان که بر علیه دشمنان اسلام می جنگند) را دامن زده‌اند که "شما موفق نخواهید شد" زیرا دشمن نیرومند و با قدرت است[۸]... لذا با این اعتقاد که این خود دسیسه ای است از سوی دشمن که هر لحظه می کوشد آن را وسیع‌تر و

[۷] آیات ۲۲۳ تا ۲۳۰ سوره یونس و آیات ۲۳۱ و ۲۳۴ سوره اعراف و نیز آیات ۲۳۵ تا ۲۳۸ سوره انفال .

[۸] اینان فراموش کرده که خداوند حامی اهل حق بوده و عاقبت برای حق‌پرستان می باشد چنانچه از حضرت عبدالله بن زبیر روایت شده که فرمود: "اهل باطل هرگز عزیز و ارجمند ... نگردد حتی اگر ماه تابان از گریبانش سربرآورد و اهل حق هرگز خوار و ذلیل نگردد حتی اگر تمام مردم روی زمین بر علیه او به نبرد برخیزند".

پرسروصداتر در میان جوامع اسلامی تبلیغ دارد، رسالت هر مسلمان می دانیم تا با بازگوئی وعده-های الهی در امام یافتن نور الهی و پیروزی محتوم حق و ارشاد خلق بسوی جهاد و مبارزه افسانه شکست ناپذیری ابرقدرت‌ها را از اذهان بزدایند و این آخرین حربه‌ای دشمنان اسلام و قرآن را نیز نقش بر آب گردانند، به امید روزی که فتنه‌ای نباشد و دین همه برای خداوند قرار یابد.

و تقدیم این ترجمه....

به ارواح پاک خواهران رنجدیده و عذاب کشیده سرزمین خونبار افغان، به تو خواهر مبارز و مسلمان که بدست دژخیمان کفر و جنایتکاران تاریخ به شهادت می رسی، به سیه‌چال‌ها افکنده می شوی...

تو که در قاره‌ای امریکا در قلب آسیا و در هر گوشه‌ای جهان در اسارت بسر می بری و بدست ددمنشان استکبار جهانی، زیرچکمه‌های آهنین نوکران سرسپرده‌ای روسی و امریکائی در سوریه، عراق، ترکیه، مصر، سودان و ... بخاطر اسلام و قرآن جان می دهی...

به تو ای شیرزن قهرمان اسلام که شاهد چگونه زنده بگور شدن فرزندان و پاره پاره شدن اجساد جگر گوشه های خویش بدست جلادان ستمگر و در اثر بمبارانهای وحشیانه اشغالگران و متجاوزین از خدا بی‌خبر می باشی ...

و تو ای خواهر و مادر آواره و مهاجر ... ای قهرمان سرباز اسلام که با دلی سرشار از ایمان، باصبر و استقامت، با مشت‌های گره کرده با حجاب و یا تحریض برادر، فرزند و شوهرت بر جهاد لرزه بر اندام دشمنان انداخته‌ای که حقاً دژهای به خون اعمار شده‌ای‌شان نابود و قدرت استعماری‌شان زوال خواهد یافت... و پیروزی از آن حق ...

"وبلکه می افکنیم حق را بر باطل پس درهم می شکند او را پس ناگهان او از بین می رود" سوره انبیاء آیهٔ ۱۸ .

وصلی الله تعالی علی خیر خلقه محمد و آل و صحبه اجمعین

رمضان المبارک ۱۴۰۲ هـق

جوزای ۱۳۶۱ هـ ش

ارشد ارشاد

اهداء:

- به روان‌هائی پاک و بی‌آلایشی که شادمان از خشنودی و رضای الهی بسوی پروردگارشان شتافتند...
- به جان‌هائی طاهر و وارسته‌ای که در راه خدا نثار شدند، و جهت شکوه او ظلم و تمرد انسان (بدرگاه الهی) بپرواز درآمدند...
- به خونهائی که روان شد تا موج خروشانی (در طول تاریخ) جهت رهنموی نسلها بسوی خدایشان قرار یابند...
- به شهداء که بخاطر اسلام در راه خدا قربانی و فدا شدند، در این دنیا بعهدشان وفا نمودند و در سرای واپسین رستگاران جاویدان گردیدند...
- به کسانیکه مردم به آنها گفتند"همه بر علیه‌تان بسیج شده‌اند از آنها بترسید، ایمان‌شان افزون گشت و گفتند خداوند ما را کافی‌ست و نیک نگهبانی است"
  اِنَّ‌الناسَ قَدجَمعُوا لكُم فَاحشَوهُم فَزادَهم اِيماناً وَقالوا حَسبُنااللهُ وَ نِعمَ‌الوَكيل...
- به آنانکه در راه خدا تلخی شکنجه را چشیدند و هرگز سستی و ضعف نشان ندادند استوار وثابت باقی ماندند...
- به شوهرم، این انسان پاکباخته‌ای که روزهائی دعوت اسلامی با من شریک بود، حقا که ایثار و فداکاری نمود، و آنگاه که بسوی خدایش می شتافت آثار محنت و رنج را این روح بزرگوار با خود داشت ...

و کتابم را :

به اینها همه و به تمام مسلمانانی که در سراسر جهان حیات بسر می برند...

... تقدیم می دارم

خداوندا این تحفهٔ را بپذیر و سودمندش قرار ده ...

" رَبنا اَغفرِلَنا ذُنُوبَنا وَاِسرافَنا فِی اَمرناَ و ثَبِّت اَقدامنَا وَانصُرنا علّی القومِ الکافِرِین".

زینب غزالی جبیلی

مقدمه:

بسم الله الرحمن الرحیم ، وللصلاة و السلام علی سیدنا محمدو علی آله و صحبه و سلم ...
نگارش "روزهای دعوت اسلامی" دیر زمانی علیرغم متردد بودن در اینمورد فکر و اندیشه‌ام را متوجه جود ساخته بود مگر اصرار و پافشاری بسیاری از برادران و فرزندان دینی‌ام که اطمینان کاملی از ایمان‌شان به این نهضت اسلامی داشتم و خود از جمله‌ای پیشتازان و افراد با اندیشه‌ای دعوت اسلامی به شمار می آمدند و فراتر اینکه در نشیب و فرازهائی این روزها دوشادوش من قرار داشتند مرا متقاعد گرداند تا به اداء این حق اسلامی همت گمارم و حوادث روزهائی را که دعوت اسلامی در مبارزه و ستیز با قدرتهای الحادی و کفر در شرق و غرب سپری کرده بود روی کاغذ آورم، باشد که امت اسلامی از نیرنگهای دشمن اسلام آگاهی بیشتر یابند و به زوایای این جهاد اسلامی که رویاروی مستقیم با قدرتهای الحادی شرق و غرب بود پی ببرند.
روی این ملحوظ یادآور می شوم که هدف کلی و اساسی این دشمنان سوگند خوردۀ اسلام همانا ایجاد موانع و سد در راه اشاعه‌ای اسلام عزیز و از بین بردن رادمردان مجاهد این نهضت جهانی و خروشان بود، آنان بدین ترتیب دست بدست هم داده بودند تا مانع برافراشته شدن درفش توحیدی در سراسر جهان شوند و تا قدرت دارند همه‌ای دعوتگران دانشمند و پرکار این نهضت عظیم اسلامی را که فریاد شجاعانه و صادقانه‌شان بر همه‌ای جانها طنین افکنده بود "این مردم، این رژیم‌های غیر اسلامی عمل به قرآن و سنت نمی نمایند و هوشیار باشید که قرآن و سنت تعطیل قرار داده شده این وجیبه و رسالت ایمانی شما است که قیام به قرآن و سنت نمائید " از این میاب ببرند و به شهادت رسانند، تا دیگر امت اسلامی قدرت مقاومت و جهاد بخاطر اقامه‌ای حکومت توحیدی را نداشته باشند و رسوبات کفر و الحاد بیشتر از پیش سایه‌ای شوم‌اش را بر گوشه و کنار جهان بگستراند.
باری: آنان ترس داشتند و هراس‌شان از این بود که هرگاه این نهضت پیروزی می یابد اجتماع توحیدی که دانش و معرفت، و پیوند حقیقی با خداوند در آن متبلور است تحقق خواهد یافت و آنوقت دیگر طومار اجتماعات جاهلی درهم پیچیده خواهد شد و بشریت به راه مستقیم صراط حق – راهیاب خواهند گردید دیگر گردنکشی از نوع بشر که مردم را به پرستش خویش فرا خواند و قوانین دست شاخته‌ای خویش را مرعی‌الاجراء سازد باقی نخواهد ماند و حیات چون صدر اسلام همان عظمت و مجد خیره‌کننده‌اش را باز خواهد یافت، که این خود تحقق فرموده‌ای الهی است:

"شما بهترین امتی هستید که برای مردم بیرون کرده شدید".
اینجا است که یادآوری می نمایم، برای امت اسلامی و جهانیان در امروز راهی نجاتی جز در دعوت به اسلام و قرآن وجود ندارد، زیرا ما با تمام وجود معتقدیم که هرگز تاریکیهای وحشتناک زندانها، شکنجه‌های طاقت‌فرسا و قساوت کاریهای شلاق بدستان در عزم و ثبات راهیان راه حق تزلزلی ایجاد نخواهد کرد بلکه بر توانائی و شکیبائی‌شان تا محو کامل کفر و الحاد می افزاید، چنانچه بدنبال این مرحله است که فرزندان اخلاضمند و پایه‌گذاران اندیشه‌ای دعوت اسلامی آبدیده‌تر می شوند و بیشتر از پیش در س پایداری و استقامت را فرا می گیرند، که ما نیز حاضریم در این راه هرگونه فداکاری را بنمائیم و در معرض همه‌ای امتحانات الهی قرار یابیم و ما از این ابتلائات دور نیستیم...
ما ایمان کامل داریم که روندگان راه حق – قبل از ما – این مرحله را پشت سر گذاشتند، پخته و آبدیده گشتند، و یقین نمودند که شلاق نمی تواند آرمان و هدف را از میان بردارد!!
زیرا این منطق اسلام است که در مقابل طرح، طرحی ارائه می دارد و در مقابل برهان، برهانی، و جائیکه استدلال ضرورت افتد پاسخ منطقی می دهد، همه می دانند که دادن شلاق های شکنجه‌زا بدست دیوانه‌ها کار مشکلی نیست مشکل آنست که بتوان عده‌ای فریب خورده و سرکش را که در این راه باطل‌شان خوش رقصی دارند، به راه حق هدایت نمود و یا شلاق بدستانی را که افتخار به جهالت و گمراهی‌شان می نمایند و کاسه‌ای آزشانرا همین راه اشباع می سازد دعوت به راه مستقیم نمود. چون راه حق یکی است که راه خدا، پیامبران، و مسلمین باشد... ولی راه باطل چندین شاخه‌ای جداگانه دارد که شیطانی بر هر راهش موظف گردیده تا به فریفته‌گانش تاریکیهای باطل را به خوب جلوه دهد و در نتیجه بیشتر بدین راه‌شان کشاند "(وخبر داده است که آنچه مذکور شد) راه من است راست و درست، پس از وی پیروی کنید و راه های دیگر را پیروی مکنید که این راهها جدا کنند شما را از راه خداوندی ..."[۹]
از اینرو است که نمی توان راهی را جز در رجوع به قرآن، منهج حق برنامه‌ای خداوند-که بر پیامبرش نازل فرموده است- و سنت رسول اکرم (ص) به این بشر گمراه شده که در مقابل طاغوت‌های بشری کرنش دارد، معرفی داشت زیرا همین بازگشت امت اسلامی و در نتیجه جهانیان به قرآن و سنت پیامبر اسلام هست که جامعه‌ای اسلامی را که انشاءالله در سراسر جوامع بشری ارمغان پیروزی و سرفرازی را با خود دارد تحقق می بخشد و جهان را از این

[۹] و اَنَّ هذا صِراطِی مُستقیماً فاتَّبعِوهٌ ولاتَتَّبعوا السُبُلَ فَتفرق بِکَم عَن سَبیل... سوره انعام آیه ۱۵۳

ورطه‌ای نابودی رهائی می دهد. که الحمدلله امروز شاهد این بازگشت و در همه‌ای گوشه‌های جهان می باشیم، امروز در هر جائی از سرزمین‌های مبارزه و جهاد با کفر و الحاد در حال شکل‌گیری است و خواب را از دشمنان اسلام ربوده است.
باری: این قیام همگانی کاملاً نزدیک است و من با تمام وجودم اینرا احساس می کنم، ما شاهد این بیداری عظیم مسلمین هستیم، امت اسلامی برای زدودن سایه‌های ظلمتبار جاهلیت و الحاد دست‌بدست هم داده‌اند و همه یکدست و متحد با درک این تکلیف و رسالت الهی‌شان، تکاپو و تلاش دارند تا تمام دشمنان اسلام را از سرزمین های اسلامی برانند و "بهترین امتی باشند که برای مردم بیرون کرده شدند".
نسیم روحبخش این قیام و بیداری همگانی، دامنه‌اش را هر لحظه گسترده‌تر می گرداند و امید می رود که امت اسلامی چون صدر اسلام، مردمی باشند که پایبندی و التزام کامل به این شهادت مؤمن بِهِ خویش "لااله‌الاالله محمد رسول‌الله"دارند و حاضرند هرگونه فداکاری و قربانی در رسیدن به این آرمان والای شان بنمایند.
ما به این معتقد نیستیم که زمان ارزش ذاتی داشته باشد از نظر ما در عمر دعوت‌ها و امت‌ها ده‌ها و صدها سال هیچگونه ارزشی ندارند مهم آنست که ما در تمام وقت و در طول تاریخ مسلمان باشیمو دعوت خویش را باثبات و پایداری تداوم بخشیم. چون ما از بر حق بودن خویش هیچگونه تردیدی نداریم و حتی اعتقاد ما بر حقانیت این راه بیشتر از آنست که در تصور می گنجد. امروز تلاش ما را افزودن خشت‌ها و ستونهای این ساختمان عظیم (جامعه اسلامی) تشکیل می دهد و برای ما از این همه مهمتر و ارزشمندتر عدم سستی و ضعف در پیگیری این راه است به گونه ای که هرگز از عقیده‌ای خویش – عقیده‌ای توحیدی عقیده عمل و بیان – بیان حق برای همه مردم، بیان عقیده خویش به تمام بشریت منحرف نگردیم و روگردان نشویم.
ما انتظار داریم که باید در حوادث و جریانات تاریخی شکنجه و یا زندانی شویم چنانچه باید هم روندگان این راه درس ثبات و پایداری را از این نشیب و فرازها بیاموزند و خود را از حرفهائی بیهوده و توقع‌های بی مورد که مردم نام آنها را در داستانها و حکایات‌شان ببرند شدیداً بپرهیزند.
این راه ما است و این هدف ما...
با اعتقاد راسخی که به همه اینها داشتم سرانجام رای فرزندان و برادران اخلاصمندم را پذیرفته و به این رسالت بزرگ دست یازیدم.
امید دارم خداوند با توفیقات بی کرانش مرا در نبستن بدون کم و کاست آنچه بیاد دارم – هر چند که یادآوری همه آنها با تمام وصف و محتوی دشوار و طاقت فرسا است – یاری فرماید.

ناگفته نگذارم که من در این نوشتار کلمه‌ای جهنم!! را بر شلاق بدستان و اشخاصی که مهارت تامی در شکنجه دادن داشتن گذاشتم... زیرا در این جهنم رادمردانی زیر شکنجه های مرگبار- امتحان الهی- قرار می گرفتند که فریاد رسای‌شان، ای مردم، اسلام باید در جامعه حاکم شود و در قیام مسلمین بر اسلام وجیبه ای الهی است، در همه جا طنین افکن بود عاجزانه از بارگاه الهی استدعا دارم مرا یاری فرماید تا به انعکاس شکل واقعی این حوادث بپردازم و این نبشته مشعل فروزانی به پویندگان راه حق قرار یابد تا در روشنائی آن به مبارزه و جهادشان تداوم بخشند و قدرت روحی و قلبی به آن‌ها قرار گیرد.

خداوندا، اشتباهاتم را عفو فرما و صراط مستقیم را بر ما بنمایان..

"زیرا تداوم این راه ادامه‌ای همان راهی است که بخاطر آن پیامبران و فرستادگان خداوندی مبعوث گردیدند چنانچه بعثت پیامبر بزرگ اسلام آنرا اکمال نمود، قانون و شریعتی را که تمام تکالیف الهی بر بندگانش را اتمام نمود و جمله ادیان و شرایع قبلی را منسوخ گرداند و در عوض دین کامل وقویمی را جایگزین آن ساخت، به ارمغان آورد".

"پس هر که خواهد ایمان آورد و هر که خواهد کافر شود"[۱۰]

از اینرو کسانیکه در این راه قرار یافتند و آرمانهای والای قرآن و سنت را دریافتند هیچگاه از اینراه دور نخواهند شد و از تداوم مبارزه در این راه از پای نخواهند نشست تا آنگاه که همه‌ای امت اسلامی دست بقیام زنند و تمام بشریت منقاد دساتیر و فرامین قرآن و سنت گردند و شاهد تحقق جامعه‌ای یکپارچه اسلامی باشند.

فریاد بر می آوریم: ما برفراز این راه استوار و ثابت قدم خواهیم بود و حاضریم هرگونه فداکاری و قربانی بنمائیم تا با شهادت در این راه به خداوند بپیوندیم...

"خداوند از مسلمانان جان و مال‌شان را خریده است بعوض اینکه ایشانرا باشد بهشت، در راه خدا جنگ می نمایند، پس می کشند و کشته می شوند و عده‌ای است بر خداوند لازم و حق است در تورات و انجیل و قرآن". [۱۱]

با درود بر ارواح شهداء گذشته‌مان، به آنان وعده می دهیم که استوار بر این راه باقی خواهیم ماند و پیام‌شان را به نسلهای بعدی خواهیم رساند...

---

[۱۰] فَمَن شاءَ فَلیوُمِن وَ مَن شاءَ فَلیَکفُر ... سوره توبه آیه ۱۱۱

[۱۱] اِنَّ الله الشتَری مَن المُومِنینَ اَنفسُهم وَاموالَهُم بِانَّ لَهُمُ الجَنَّةَ یقاتِلُون فی سَبیل اللهِ فَیَقتُلُون وَعداً عَلیه حَقاً فِی التوریةِ و النجیل وَالقرآن . سوره کهف آیه ۲۹

درود بر همه‌ای آنانکه در قلب‌شان ذره‌ای از ایمان و خیر هست... خداوندا، از ما بپذیر و راهیاب-
شان فرما... آنچه اراده‌ای الهی باشد همان خواهد شد...

زینب غزالی جبیلی

۱

دشمنی عبدالناصر ...

در یکی از شبهای تابستان اوائل فبرایر ۱۹۶۴ م در حال بازگشت به خانه بودم که به گونه‌ای غیرمنتظره و وحشتناک ماشینی با اتومبیلم[۱۲] تصادف نمود و در اثر آن بیهوش شدم. درد شدید تمام بدنم را فراگرتفه بود و چون چشم گشودم چیزی نمی دانستم، آواز شخصی که با ناراحتی و فزع نامم را صدا می زد مرا متوجه گرداند و در آنوقت فهمیدم در بیمارستان هیلوپولیس می باشم.[۱۳]

در اطرافم عده‌ای زیادی به شمول شوهر، برادران و خواهران، و دوستان همسنگر دعوت اسلامی‌ام حلقه زده بودند که از چهره‌های خوف زده‌شان فهمیدم همه در تأثر و اندوه فرو رفته‌اند و با دستمال اشک‌های‌شان را خشک می گردانند.

چون برای نخستین مرتبه چشمهایم را گشودم الحمدلله گفتم و از آنان جویای حادثه شدم ولی فرصت شنیدن پاسخ میسر نگردید که دوباره بیهوش شدم، و لحظه‌ای بعد با وارد شدن یکی از دکتران با دو پرستار مرد و دو پرستار زن دوباره چشمهایم را گشودم آنها می خواستند مرا به اطاق اشعه انتقال دهند و در اینوقت صدای شوهرم آهسته بگوشم می رسید که می گفت:

حاجیه؛ سپاس خداوند را که سالمی، الحمدلله تو صحت داری ....

و وقتی از حال راننده‌ای اتومبیلم پرسان داشتم گفتند، الحمدلله سالم هست و در بیمارستان زیر معالجه قرار دارد... و بعداً فهمیدم اصابت بر سرش واقع شده بود...

در اطاق اشعهٔ چون از شکسته‌گی رانم اطلاع بدست آمد پایم را جهت اجراء عمل جراحی داخل قالب آهنی قرار دادند. و دقائقی بعد به بیمارستان "مظهرعاشور" جهت عمل جراحی که توسط دکتر محمدعبدالله متخصص جراحی استخوان صورت می گرفت انتقال داده شدم، و در وقت اجراء عمل جراحی بوسیله‌ای دارو بیهوشم گرادندند که درست این عملیات سه و نیم ساعت را احتوا نمود و خطر مرفوع گردید و در آن بیمارستان مرا بستری نمودند...

---

[۱۲] ماشین ، اتومبیل یا موتور

[۱۳] بیمارستان یا شفاخانه

گزارشاتی که بدستم می رسید مبین این بود که مسئول حادثه یکی از افراد دستگاه امنیتی جمال عبدالناصر بوده است که برای ترورم مامور شده بود، چنانچه خبرهائی موثق بعدی اینرا تاکید می داشت.
چون از در میان بودن پای دستگاه امنیت در این حادثه اطلاع حاصل نمودم از برادر عبدالفتاح عبده اسماعیل که با عده‌ای زیادی از جوانان مسلمان در بیمارستان بدیدنم می آمدند تقاضا نمودم شمار این زائرین را کاهش دهد و از ازدحام زیاد در بیمارستان جلوگیری نماید ولی او در جوابم گفت:
هم اکنون تلاش این کار را دارد اما موفق نمی شود زیرا اصرار زیاد جوانان در ملاقات و زیارت شما مانع این اقدام است، آنها نمی توانند تحمل شنیدن این ممانعت را بنمایند.
مدتی را به همین منوال در بیمارستان سپری نمودم تا اینکه در یکی از روزها منشی اداری جماعت زنان مسلمان با اوراقی وارد شد و قصد داشت آنها رابه منحیث "رئیس جماعت" عرضه دارد، و در این وقت همسر استاد حسن هضیبی مرشد عام اخوان‌المسلمین با شوهرم نیز در اطاق بودند، که شوهرم با دیدن این اوراق بدست منشی رشته‌ای صحبت را باوی آغاز نمود و قبل از اینکه فرصتی برای او در ارائه اوراق میسر گردد آنرا با خود از اطاق بیرون برد و من که شاهد این صحنه‌ای غیرمنتظره بودم از لابلای حرفهایشان دانستم که نمی خواهند حالا این اوراق بدستم برسد و کاملاً شگفت زده شده بودم، چون شوهرم وارد شد انگیزه‌ای این واکنش‌اش را پرسیدم که گفت:
لازم است در اینمورد از دکتر معالج اجازه موافقت دریافت دارد. در اینوقت شوهرم دوباره با عجله اطاق را ترک گفت و لحظه‌ای بعد با دکتر وارد اطاق گردید، که دکتر بعد از معاینه تأکید داشت، نباید هیچ گونه کاری را انجام دهم و افزود که من هدایت داده‌ام تا اوراق و نشریه‌های جمعیت بدست شما نرسد!!
با اینکه در مقابل این نظریه دکتر به برهان و دلیل پرداختم و موضوع را ساده و بسیط جلوه دادم ولی او همانگونه بر حرفش پافشاری ورزید و فایده‌ای بدست نیامد.
با سپری شدن مدتی دیگر چون در یکی از روزهای بعدی دوباره این تقاضا را از دکتر معالجم نمودم و گفتم به من اجازه‌ای کار در خانه جهت پیشبرد امورات جماعت را بدهد، باز هم ولی قبول نکرد که در این موقع باورم در اینکه موضوعی وجود دارد و همه از من مخفی می دارند افزون گردید. و احساس نمودم همه به شمول شوهرم و حتی منشی اداری مجلس جماعت زنان مسلمان که همه وقت بدیدنم می آید چیزی را از من پنهان داشته‌اند و حاضر نیستند که

به من بازگو کنند، چنانچه وقتی از منشی راجع به کارهای جماعت پرسان می دارم پاسخ صحیحی نمی دهد و می کوشد موضوع دیگری را بمیان آورد.
روز دیگر نزدیکی‌های شام بود که منشی داخل اطاقم گردید و من که حوصله‌ام لبریز شده بود از او تقاضا کردم، اوراقی که با بودن شوهرم از من پنهان داشته بود با تمام شجاعت برایم بیاورد، چون من کاملاً از موضعگیری شوهرم که در تمام وقت مرا بر صبر و بردباری تحریض می داشت درک کرده بودم که موضوع خطرناکی وجود دارد و اینرا از روحیه‌ای همه کسانی که به زیارتم می آمدند نیز احساس می نمودم، با آنهمه علیرغم این احساس و درک ذهنی‌ام با جرأت تمام بخواندن اوراق پرداختم در اینوقت چشمم به دستور انحلال مرکز عمومی جماعت زنان مسلمان افتاد!
منشی که کاملاً هراس زده شده بود می گفت، حاجیه؛ این موضوع در رابطه با شما خیلی حساس و طاقت‌فرسا است...
گفتم: بلی والحمدلله ... ولی این حق حکومت نیست جماعت را که سازمان اسلامی و متکی بخدا است غیرقانونی اعلام کند.
پاسخ داد: ولی کسی نمی تواند این حرف را به حکومت بگوید، ما خیلی کوشیدیم ولی شخص عبدالناصر اصرار بر انحلال آنرا دارد قصد او زیرفشار قرار دادن تو است می دانی حاجیه زینب ... او قدرت شنیدن نام تو را بر زبان هیچ کس ندارد چنانچه وقتی نام تو را می شنود به خشم می افتد و گلویش را بغض می فشارد و حتی حاضر نیست کسی را در آن وقت ملاقات نماید...
گفتم: سپاس خداوندی را که اینگونه او را از من ترسانده است و چون نامم را می شنود به خشم می افتد ولی من بخاطر خدا با او خشم دارم، او هر چه بر ما گروه مجاهد ظلم نماید جز ثبات و پایداری در راه رضای الهی و گسترش دعوت حق نتیجه‌ای نخواهد گرفت زیرا ما حامیان دعوت توحید و سالکین بر حق او راه‌ایم و در این راه تا پیروزی و یا شهادت مبارزه و فداکاری می نمایئم و هرگز از پای نخواهیم نشست...
عبدالناصر حق منحل ساختن این جماعت را ندارد زیرا خداوند با قدرت‌اش آنرا قائم گردانده است لذا آنچه را که خداوند قائم نماید و حامی آن باشد بشر قدرت و توان غیرقانونی ساختن آنرا ندارد.
در اینوقت خواهر منشی آه سوزناکی کشید و اشکهائی را که از چشمانش سرازیر شده بود خشک نموده گفت:

حاجیه... این مسئله خیلی مهم و حساس است، شاید هم تنها موضوع انحلال جماعت در میان نباشد و شاید هم این حرفهایت ثبت شود و یا هم اکنون ثبت شده باشد، از احتمال بعید نیست که اینجا دستگاه ثبت گذاشته باشند.
همینگونه بریده بریده حرف می زد گوئی که از ثبت شدن حرفهایش هراس داشت و بغض گلویش هر لحظه بیشتر می شد... و ادامه داد:
خواهر حاجیه... تقاضای کوچکی از تو دارم می خواهم بر این ورقه امضاء کنی زیرا آنها قول داده‌اند با امضاء این ورقه دستور انحلال نیز ملغی می شود...
پرسیدم پس این ورقه چیست؟ وقتی بدستم داد، فورمه‌ای عضویت در اتحاد سوسیالیستی بود، که با دیدن آن بر خود لرزیدم و فریاد برآوردم:
نه ... سوگند بخدا هرگز امضاء نخواهم کرد، دستم شل شود اگر روزی بر این امضاء گذارم و مورد مؤاخذه الهی قرار یابم، چگونه می توانم به حکمرانی جمال عبدالناصر که از جمله‌ای سرسختترین دشمنان اسلام هست و عبدالقادر عوده و یارانش را به شهادت رساند اعتراف ورزم و تسلیم شود؟! اینها کسانی‌اند که در دشمنی بخدا و اسلام دست‌های‌شان تا شانه به خون موحدین و یکتاپرستان راه حق رنگین گشته است. نه هرگز ... برای ما آبرومندانه‌تر و شرافتمندانه‌تر همانا انحلال مرکز عمومی زنان مسلمان هست... "
با شنیدن این حرفهایم بر گریه‌اش شدت بخشاند در حالیکه بر سرم بوسه می زد گفت:
حاجیه... اطمینان نداری که من دختر توام ؟ پاسخ دادم چرا ... مطمئنم ... و تو را دختر خود می دانم، گفت: پس خواهش می کنم زیاد بر خود فشار وارد نسازید ...
پاسخ دادم : درست است ولی من هرگز این ورقه را امضاء نمی کنم چون با امضاء این ورقه در واقع من ولایت طاغوت را پذیرفته‌ام و این غیرممکن است ...آنچه اراده‌ای خداوندی رفته باشد همان خواهد شد...
در یکی از روزها دکتر اجازه خروج از بیمارستان را به شرط ادامه معالجه برایم داد و ...

در برابر اتحاد سوسیالیستی

در منزل همچنان خواهر منشی هر روز به زیارتم می آمد و گزارش به تعویق افتادن اجراء دستور انحلال جماعت را به من می رساند، با اینکه از این پیش آمد شگفت زده شده بودم از وی انگیزه‌ای این موضوع را پرسان نمودم که گفت: "من هم نمی دانم، تصور می شود هدف‌شان اینست که جهت تماس با شما بابی گشاده باشد".

بدین ترتیب هر روز منشی اوراق و نامه‌هائی را جهت امضاء نزدم می آورد و مرا در جریان امور جماعت قرار می داد، و در اینوقت من تمام کارهای مرکز عمومی زنان مسلمان را در خانه‌ام پیش می بردم و کارها نشاط اولی‌شان را بازیافته بود...

دیری نگذشت که دو مرتبه جهت اجراء عمل جراحی به بیمارستان نتقال داده شدم که در یکی از روزها امام شهید سیدقطب با جمعی دیگر از برادران دعوت به دیدنم آمدند و لحظه‌ای از محضرشان استفاده جستم که هرگز نمی توانم آن لحظات را فراموش نمایم و یا از یاد ببرم...

صبح یکی از روزها فورمه‌ای تایپ شده‌ای بوسیله‌ای پست بدستم رسید و چون آنرا باز نمودم چشمم به این کلمات افتاد:

اتحاد عربی سوسیالیستی

آزادی –سوسیالیستی – وحدت

نام و شهرت: زینب غزالی جبیلی مشهور به زینب الغزالی

شغل یا وظیفه: رئیسۀ مرکز عمومی جماعت زنان مسلمان

ناحیه: بساطین، الماظه

بخش: مصر جدید

ایالت: قاهره

این فورمه با ورقه‌ای که فعالیت‌های سوسیالیستی را از سال ۱۹۶۴ م تا امروز بازگو کرده بود بوسیله پست بدستم رسید.

چون به خواندن آن پرداختم خنده‌ای تلخی بر لبانم نقش بست و به حال این مصر بیچاره تاسف خوردم، و در ذهنم تمام واقعاتی که بعنوان آزادی پس از کودتای نظامی بر این مردم مستضعف آمده بود مجسم گردید.

مدتی بعد چون معالجه‌ام در بیمارستان کامل شد دوباره به خانه انتقال داده شدم وقتی در خانه بودم روزی نمی گذشت که دعوتنامه‌هائی متواتری از طرف اتحاد سوسیالیستی بوسیله‌ای پست دریافت ندارم، آنها از من تقاضا می کردند که در اجتماعات‌شان حضور یابم ولی من با خود فیصله کرده بودم که موقف سلبی در این مورد داشته باشم.

روزی دکتر معالج جهت معاینه وارد خانه شد و پس از معاینات اجازه‌ای فعالیت و کار تدریجی را در مرکز عمومی زنان مسلمان بمن داد و گفت که می توان با عصا (چوب دست) بیرون شوم و آهسته راه بگردم...

در صبح یکی از روزها در مرکز عمومی زنان مسلمان بودم که زنگ تلیفون به صدا در آمد و منشی از من تقاضا نمود تا با شخصی که از اتحاد سوسیالیستی می خواهد با من صحبت نماید حرف بزنم، گوشی را برداشتم و سلام عرض نمودم که جواب سلامم از جانب مقابل داده شد...
گفتم: بلی بفرمائید، با من کاری داشتید؟
پرسید: شما زینب غزالی ... چون جواب مثبت دادم ادامه داد:
"از اتحاد سوسیالیستی با شما صحبت می کنم، فیصله شده است که حضرت شما با اعضای مجلس اداره زنان مسلمان آرم و شعارهائی سازمان را بر دوش گرفته و به استقبال جمال عبدالناصر در میدان هوائی حضور یابید"
گفتم: انشاءالله ... هرچه خداوند بخواهد همان می شود...
تکرار نمود: یادتان نرود تمام افراد مجلس با عده‌ای زیادی از اعضاء جمعیت ... و اگر لازم می دانید وسیله‌ای نیز بفرستیم تا در اختیارتان باشد...
گفتم: ضرورتی نیست ، تشکر می نمایم...
مکالمه پایان یافت...
دو سه روز بعد دوباره از اتحاد سوسیالیستی خانمی تلیفون زد و علت عدم حضور ما در محفل استقبالیهٔ رئیس جمهوری (در میدان هوائی) پرسان نمود که پاسخ دادم:
تمام ما به شمول اعضاء مجلس اداره زنان مسلمان و جمعیت عمومی رعایت سلوک اسلامی را مقدم می شماریم . بناء امکان اشتراک ما در اینچنین محافل پر ازدحام بعید بود و خلاف اسلام به شمار می رفت...
عقب حرفم دویده گفت: که اینطور ... خانم زینب...!! معلوم می شود که نمی خواهی با ما همکاری داشته باشی، آیا تو به اعضاء جماعت اینرا گفته‌ای که آنها نپذیرفته باشند؟!
جواب دادم: تا وقتی من قانع نباشم چون مخالف تعالیم اسلامی است چگونه به آنها الغام نمایم؟!
با لهجه‌ای تندی گفت: تو نمی خواهی با ما همکاری داشته باشی ؟!
گفتم: ما با تعالیم قرآنی و سنت پیامبر (ص) پیوند داریم و با خدای خویش این عهد را بسته‌ایم. از اینرو تعاون و همکاری ما بربِرٌو تقوی است و این خود دستور الهی است که ما را امر فرموده است. ادامه این مناقضه با تلیفون امکان‌پذیر نیست...حرفم را قطع کرده گفت: پس لطفاً جهت تفاهم راجع به این موضوع به مرکز اتحاد سوسیالیستی واقع در میدان عابدین تشریف بیاورید؟!
گفتم: بیماریم هنوز خوب نشده و به علت علاج پایم خیلی کم حرکت می کنم اگر شما علاقه به مفاهمه‌ای بیشتر دارید بهتر است خودتان به مرکز عمومی زنان مسلمان بیائید...

گفت: نه ... مقام شما از من پائین‌تر است ...!! آیا تو عضو اینجا (اتحاد سوسیالیستی)نیستی ؟!
پاسخ دادم: من در مرکز عمومی زنان مسلمان عضویت دارم ... خداحافظ دخترم... گوشی را گذاشتم و آنجا نرفتم...

بیش از یکهفته از این مکالمات تلیفوتی سپری نگردیده بود که در یکی از روزها (روز ۱۹۶۴/۹/۱۰ م) منشی جماعت نامه‌ای را نزدم آورد که نامه که با ماشین تحریر تایپ شده بود شماره‌ای ۱۳۲ مورخه‌ای ۱۳۶۴/۹/۶ م داشت و در آن فرمان دوباره انحلال مرکز عمومی زنان مسلمان به چشم می خورد.

هرگز ... با طاغوت!

با دریافت این دستور دومی رژیم راجع به انحلال مرکز عمومی جماعت زنان مسلمان بلافاصله در همان روز مجلس اداره‌ی زنان مسلمان را (تاریخی ۹ جمادی ۱۳۸۴ هـ موافق ۱۳۶۴/۹/۱۰ م) دائر نمودیم و مجلس با اتفاق آراء مواد زیر را مورد تصویب خویش قرار داد.

"مجلس دستور انحلال مرکز عمومی را رد نموده و به آن ارزشی قائل نیست و تمام امکانات و اموال خود را (جماعت) در اختیار جماعتی دیگر قرار می دهد".

همچنین مجلس دعوت، جمعیت عمومی در نشست فوق‌العاده و عاجلی که مدتی کمتر از ۲۴ ساعت را در برگرفت مواد آتی را از تصویب گذراند:

"دستور انحلال جماعت از طرف این مجلس مردود و موضوع به دادگاه واگذار می شود".

بدین ترتیب در روزهای بعدی دکتر عبدالله رشوان محامی را جهت تمثیل جماعت در این قضیه بعنوان وکیل به دادگاه معرفی داشتیم و به ارسال نامه‌هائی رسمی و تلگرام‌هائی عنوانی ریاست جمهوری وزارت داخله و شئون اجتماعی و نائب عمومی دست یازیدیم و نقلی از آنها را به روزنامه‌ها نیز فرستادیم که در این نامه‌ها و تلگرامها صراحتاً به رفض دستور انحلال از طرف جماعت اشاره شده بود و در بخشی از آن آمده بود:

"مرکز عمومی زنان مسلمان جهت نشر دعوت اسلامی و دعوت مسلمین به کتاب خدا و سنت پیامبر اکرم (ص) در سال ۱۳۵۷ هـ ۱۹۳۲ تأسیس یافته است و هرگز وزارت شئون و یا داخله حق ولایت بر آنرا ندارد، زیر این ولایت تنها مخصوص خداوند و کسانی است که جهت اقامه‌ای دین اسلامی مبارزه و فعالیت می نمایند و هدف‌شان حاکم ساختن قانونی الهی در جامعه هست".

مدتی از ارسال این پیامها سپری نشده بود که عبدالناصر با فرمان نظامی مجله زنان مسلمان را به مدت نامعلومی مصادره نمود و هدفش از این اقدام تأکید بر موقف قبلی و تعلطیل دعوت الهی و حتی بخاطر این بود که از شخص زینب الغزالی انتقام گرفته باشد چون من صاحب امتیاز و رئیسه تحریر این مجله بودم بناء می بایست بر من فشار وارد گرداند.

چنانچه پس از صدور این فرمان ظالمانه و ددمنشانه رژیم عبدالناصر عده‌ای از نوکران زرخرید و عوامل دستگاه امنیتی ساختمان مرکز عمومی زنان مسلمان را به محاصره خود درآوردند و بر آن حمله ور شدند، و با این عمل غیرانسانی و سفاکانه‌ای‌شان شمار زیادی از اطفال و دختران جوانی که تعداشان به یکصدو بیست تن می رسید و کفالت و اعاشه‌ای‌شانرا در همه‌ای مراحل تحصیلی تا دانشگاه جماعت بدوش گرفته بود بی سرنوشت قرار دادند.

دوست دارم با تمام افتخار یادآوری کنم که دژخیمان رژیم چون بر ساختمان حمله‌ور شدند خواستار تسلیمی مرکز عمومی از یکایک اعضای آن به شمول مجلس اداری، جمعیت عمومی و هیئت و اعظات شدند که خوشبختانه از هر طرف پاسخ منفی دریافت داشتند، این موضوع که آنها را سخت شگفت‌زده ساخته بود به گونه‌ای غیرمنتظره برایشان بود آشفته‌گی‌شان را بیشتر برافروخت و چون از من این تقاضا را نمودند همچنان جواب رد شنیدند. ناگزیر به تهدید منشی اداری که یکی از کارکنان ساختمان مذکور بود متوسل شدند و در نتیجه ساختمان را به تصرف خود درآوردند حال آنکه منشی اداری حق چنین کاری را نداشت...

در اینجا متن نامه‌ای را که پس از تصویب جمعیت عمومی عنوانی ریاست جمهوری، وزیر شئون، نایب عمومی، وزارت داخله و ارشاد ارسال گردیده بود و در آن رفض انحلال از سوی جماعت اعلام شده بود تذکر می دهم در این نامه آمده بود:

"جماعت زنان مسلمان در سال ۱۳۵۷ هـ ۱۹۳۶ م جهت گسترش دعوت اسلامی و مبارزه برای ایجاد امت مسلمانی که مجد و عظمت اسلامی و در میان‌شان متبلور باشد تأسیس گردیده است و الحمدلله تاکنون بعون و یاری خداوندی با تمام قدرت بکار و فعالیتش ادامه داده است لذا این جماعت هرگز ولایت هیچ گنه‌کاری را قبول ندارد".

"رسالت جماعت زنان مسلمان را دعوت به اسلام و بسیج همه‌ای مردم، زن و مرد، پیرو جوان بخاطر اقامه‌ای دولت اسلامی که به فرامین الهی حکم دارد تشکیل می دهد، از اینرو ما زنان مسلمان با یکصدا این دستور ظالمانه را رفض می داریم و به رئیس جمهوری که صراحتاً فریاد غیراسلامی بودن دولت را سر داده است و به وزارت شئون اجتماعی و ... هیچگونه حق ولایتی بر خود قائل نیستیم . و اعلام می کنیم که دعوت اسلامی سرمایه و یا ملکی نیست که رژیم محارب با خدا و رسول (ص) آنرا مصادره گرداند، یا بدین ترتیب عقیده‌ای ما را از ما بگیرد. زیرا رسالت ما همانا رسالت دعوت و داعیان راه حق است، بناء ما همان گونه استوار زیر پرچم لااله‌الاالله محمد رسول‌الله باقی خواهیم ماند، و با تمام وجود معتقدیم که این عقیده‌ای یکتاپرستی ما است که ما را به مبارزه و جهاد متداوم و غیرمنقطع می کشاند تا آنوقت که ظلمی باقی نماند و حکومت اسلامی که به قانون الهی حکم می نماید و در راه گسترش دعوت اسلامی مبارزه و جهاد می دارد تحقق پیدا کند.

چه باید کرد؟

پس از اینکه مرکز عمومی و مجله بوسیله‌ای رژیم جمال عبدالناصر غیرقانونی و مصادره اعلام شد، خواهران جماعت هر لحظه آشفته حال به خانه‌ام می آمدند و می پرسیدند چه باید بکنیم؟

خواننده عزیز:

بجا است بیان دارم که ابراز این موقف شامخ و استوار خواهران "جماعت زنان مسلمان" درست در موقعی بود که رژیم فرعونی ناصر در عنفوان سلطه قرار داشت – سال ۱۹۶۴ م – و بسیار بودند کسانی که موضع سازش‌کارانۀ اختیار نموده بودند و صحۀ بر کارهای غیراسلامی طاغوت می گذاشتند، حتی فراتر از این فتوی‌های شرعی بعنوان تأیید اعمال و تصامیم غیراسلامی رژیم صادر می نمودند، و صبغه‌ای اسلامی و قانونی به آن داده بودند. تا جائیکه مبالغه نیست اگر بگویم فرعون را به مکان الوهیت رسانده بودند و این کرنش خویش را نه تنها توجیه بلکه صحیح هم می پنداشتند.

با وجودیکه در روزی هم که شده، وقتی عقیده در خطر باشد و مسلمانان زیر فشار الحاد و کفر قرار بگیرند- اسلام سازشکاری را مجاز قرار نداده است ، هنوز از یاد نبرده‌ام که چگونه برخی از مجله‌هائی اسلامی جهت ارضاء طاغوت با هم مسابقه می نمودند و می کوشیدند هر کدام از دیگری گوی سبقت رباید و غیرمنتظره بود که مجله "الازهر" – با اینکه علاقه خاصی به آن داشتم – ستونها و صفحاتی را به نویسندگان منافقی اختصاص داده بود و آنها همانگونه مبارزه-شان در هر چه بیشتر خوش ساختن فرعون و یارانش ادامه می یافت، تا بتوانند امکانات بیشتر، جوائز بیشتری دریافت دارند.

از طرفی فتواهائی جرح و اتهام مجاهدین که بمبارزه دست زده بودند و در مقابل گمراهی و الحاد سر تسلیم خم نکرده بودند از طرف علماء سازشکار آنروز صادر می گردید...

اتهام وجرحی را که بر مجاهدین وارد می نمودند این بود که آنها "مجاهدین" می خواهند بزور مردم را مسلمان سازند و اسلام را بر مردم تحمیل نمایند در حالیکه پذیرش اسلام بزور نیست !!

در این جو و در این موقعیت حساس یگانه سازمانی که در مقابل سرکشی‌هائی طاغوت سرتسلیم فرود نیاورد و با تمام نیرو حرف حق را بر زبان راند جماعت زنان مسلمان بود با اینکه بسیار بودند کسانیکه از ترس از دست دادن موقف و سرمایه‌شان جرأت ابراز کلمه حق را بخود نمی دادندو...

اما جماعت هرگز چون دیگران شیوه‌ای سازشکاری را نپذیرفت و آنرا مردود اعلام نمود و صراحتاً در مقابل وضعیت نابسامان موجوده رای خویش را بیان داشت، بدون اینکه هراسی بر خود راه دهد در آن جو آشفته فریاد برآورد:
"ما بخاطر اسلام قیام نموده‌ایم و آرمان ما رضای خدا است هر چند که همهٔ مردم بر ما بشورند و سد راه ما واقع شوند".
دیگر کاسه‌ای صبر همگان لبریز شده بود و متواتر هر روز عده‌ای از اعضاء جماعت آشفته نزدم می آمدند و چگونه‌گی فرجام فاجعه کنونی را می پرسیدند...
برای من نیز این جماعت (زنان مسلمان) زندگی‌ام را تشکیل می داد و در نخستین روز تأسیس-اش با خدای خود (ج) پیمان بسته بودم که هرگز لحظه‌ای را به فعالیتی که رضای خداوند در آن نباشد سپری ننمایم و هر گامی که می گذارم فقط رضای الهی را در نظر بگیرم.
روزها بر همین منوال می گذشت و هر روز بر تعداد زنان مسلمانی که غرض تجدید عهد و پیمان با خدا و تصمیم اینکه زندگی‌شانرا فدای تبلیغ اسلام و رفع کلمهٔ حق بدارند افزوده می شد و همه بسوی خانه‌ام هجوم می آوردند".
تا اینکه به این توافق رسیدیم که همه خواهران برای تداوم فعالیت ها و عدم ایجاد وقفه در کار اجتماعاتی را ه در خانه‌هایشان به منظور ارشاد زنان مسلمان (در فاصله‌هائی کوتاهی) دائر سازند و بدین گونه ارتباط خویش را مستحکم نگه دارند.
ولی رژیم فرعونی ناصر همانگونه که انتظار می رفت و اختناق و وحشت که در میان ملت ایجاد شده بود خود گویا، این اقدام بود نمی توانست تحمل اینگونه جلسات را بنماید، بناء به تعقیب خواهرانی که در این اجتماعات حضور می یافتند دست یازید و به تهدیدشان پرداخت، وعده‌ای جاسوس را مامور جمع‌اوری گزارشاتی در این مورد گرداند و سرانجام با ، تعهد اجباری که از خواهران واعظ مبنی بر عدم شرکت در این اجتماعات گرفت، چهره‌ای ضد بشری‌اش را بیشتر هویدا ساخت و چنان جوّی بوجود آمد که حتی تماس‌های فردی غیرممکن شده بود.

حلیه و نیرنگ

چندی بعد از جانب عمال رژیم و دست‌اندرکاران سازمان استخبارات ناصری پیشنهاداتی برایمان رسید که در آن اعادهٔ مجله زنان مسلمان را تقاضا نموده بودند و وعده داده بودند که برایم

منحیث رئیسه تحریر و صاحب امتیاز این مجله ماهانه مبلغی در حدود ۳۰۰ جنیه[۱۴] را جهت انتشار آن می پردازند. البته به این شرط که در مضامین و نوشته‌هائ مجله تصرفی ننمایم و هر آنچه که در مجله چاپ می دارند دخالت و اعتراضی نداشته باشم.
بدون تردید در مقابل این پیشنهاد جاهلانه‌شان پاسخی که باید می دادم همان عدم پذیرش آن بود برایم طاقت فرسا بود که مجله زنان مسلمان از دفاتر سازمان استخبارات و آنهم با افکار و اندیشه‌هائی غیراسلامی پخش و نشر شود.
و از طرفی آنها در مقابل اعاده مرکز عمومی وعده‌ای دادن هزینه‌ای بمبلغ بیست هزار جنیه در سال را (اعانه) ارائه نموده بودند با این شرط که بعنوان یکی از مؤسسات اتحاد سوسیالیستی زیرنظر خودشان بفعالیت خویش شروع نماید... و من هرگز نمی توانستم بپذیرم چنانچه در مقابل همه ی این پیشنهادات ظالمانه‌شان صراحتاً اعلام داشتم:
"فعالیت ما انشاالله جز برای اسلام نبوده و نمی توانیم راهی را غیر از بپیمائیم" آنانیکه می خواهند از اسلام بهره‌برداری‌های دنیوی نمایند بدانند که هرگز با این شیوۀشان نمی توانند سد راه مبارزه ما واقع شوند.
جلوابگوئی‌های قاطعانه‌ام با اینکه آنها را سخت خشمناک گردانده بود ولی باز هم می کوشیدند تا در اینمورد قانع‌مان سازند در حالیکه این خواب وخیالی بیش نبود!
شگفت‌آور بود که می دیدم با اینکه نتیجه‌ای اینهمه اصرارشان بیهوده از آب در می آید باز هم از پای نمی نشینند و چندین بار مسائل را بمیان می کشاندند. این اصرارشان مرا کاملاً متحیر گردانده بود که حقیقت موضوع بعداً برایم هویدا شد و فهمیدم برای چه اینهمه تلاش دارند!! و انگیزۀ و حرص‌شان اینستکه نتیجتاً مرا قانع ساخته و در این راه شیطانی فریب دهند...

خفاشان شبانگاه

شامگاهی یکی از روزها که در خانه بودم سه مرد تقاضای ملاقات با من را نمودند و چون به اطاق انتظار آمدند، نزدشان رفته و سلام نمودم آنان لباسهائی فاخر عربی بر تن داشته و خود را برایم سوری معرفی نمودند و گفتند از سعودی جهت گردش و هواخوری به قاهره آمده‌اند و در سعودی با استاد سعید رمضان، شیخ مصطفی عالم، کامل شریف، محمد عشماوی و فتحی خولی (اینها از اخوان بودند که از ظلم حکومت مصر به آنجا مهاجر شده بودند) ملاقات داشته‌اند

[۱۴] واحد پول مصر است

و اکنون تصمیم دارند مدت ده روز در قاهر اقامت گزینند و به نقل قول از برادران اخوان در سعودی گفتند که:
آنان پس از تقدیم سلام و درود به برادران خویش در مصر علاقه داشتند تا از وضع برادران و خواهران اخوان در اینجا و نیز چگونگی فعالیت سازمان اخوان به آنان اطلاع داده شود زیرا مدتی است در کمال بی خبری بسر می برند. و اکنون نیز ما در فرستادند تا به این سازمان بپیوندیم که البته ما هم حاضریم جهت همکاری با سازمان اخوان در مصر مدتی در اینجا باشیم و اوامر شما را بجا آوریم.
در اینوقت حرفهایشان شکل دیگری بخود گرفت و از اخوان و عبدالناصر سخن بمیان آوردند، و در پایان سخنان دلسوزانه‌ای راجع به سرکوبی اخوان المسلمین بوسیله رژیم عبدالناصر و واقعه‌ای سال ۱۹۵۴ فاجعه‌ای انحلال اخوان و به شهادت رسیدن عبدالقادر عوده و یارانش ارائه داشتند که به تعقیب آن نظرم را راجع به برنامه‌های تروری که به عقیده‌شان کامل شریف، عشماوی، رمضان، خولی و عالم نیز نسبت به آن علاقه نشان داده بودند جویا شدند و رأی مرا درباره‌ای این طرح ترور و قیام به انقلاب بر علیه رژیم حاکم خواستار گردیدند.
اما من بدون اینکه حرفی بر زبان آرم همانگونه به حرفهایشان گوش دادم و چون متوجه سکوتم شدند، شگفت‌زده پرسیدند: بفرمائید، نظر شما چیست؟
گفتم: این حرفهائی شما برایم کاملاً تازه هست و من از این موضوعاتی که یادآوری نمودید اصلاً اطلاع ندارم.
گفتند: خواهر زینب... اینطور نیست می دانیم که شما در جریان قرار دارید، بهر صورت بعداً خدمت شما می آئیم تا رای مرشد و سازمان را در اینمورد بشنویم.
پاسخ کوتاهی به آنان داده و گفتم:
اولاً: شخصاً آنچه را که شما نام سازمان اخوان بر آن گذاشته‌اید سراغ ندارم و معلوماتم در اینباره همان چیزی است که از زبان همه می شنویم و حکومت نیز بارها اعلام داشته است "جماعت اخوان بوسیله‌ای رژیم عبدالناصر غیرقانونی اعلام شده است".
ثانیاً : صحبت من با مرشد راجع به اینگونه موضوعات نمی باشد زیرا پیوند و دستی من با آن اخوت در اسلام و علاقه فامیلی است.
ثالثاً: مسلمانان ترور عبدالناصر را اینقدر مهم نمی دانند که وقت خود را به آن ضایع سازند. تقاضایم از شما اینست که نصیحتم را پذیرفته و به کشور خویش بازگردید، چنانچه اگر هدف

شما واقعاً خدمت به اسلام هست در آنجا بخوبی می توانید به تربیه خود و دیگران وفق تعالیم اسلامی مشغول شوید و مسلم این برای شما و اسلام مفیدتر است.
چون این حرفهایم را شنیدند دوباره بر جای نشستند و یکی از آنان گفت:
ظاهراً تصور می شود خواهر زینب حرفهای‌مان را باور نداشته‌اند و به گفته‌های ما قانع نشده‌اند پس به نظر ما شما کدام شخص غیر از عبدالناصر شهرهای مسلمین را اینگونه خراب ساخته است؟
گفتم: به اعتقاد من رسالت اخوان ترور عبدالناصر نیست و اخوان هرگز وقت خود را به این کارهای بیهوده ضایع نمی سازند، و چون از آن خواستم خود را بمن معرفی نمایند یکی از آنها به معرفی هر سه پرداخت و گفت:
عبدالشافی عبدالحق، عبدالجلیل عیسی و عبدالرحمن خلیل .
با شنیدن این نامها سخت شگفت‌زده شدم زیرا می دیدم کلمه‌ای "عبها" بر هر سه نام‌شان آمده است و یکی از آنها هر سه را معرفی می دارد بی اختیار خنده‌ای بر لبانم نقش بست و به نوشتن نامهایشان پرداختم و از آنان تقاضا نمودم قبل از اینکه جاسوسهای عبدالناصر به دستگیری شما بپردازند اگر واقعاً با آنان ارتباطی ندارید بهتر است به دیار خویش تشریف فرما شوید. سراسیمه جواب دادند: خواهر ... حق دارید نسبت به ما مظنون شوید، انشاءالله در مراحل بعدی که بزیارت شما می آئیم ما را بهتر خواهید شناخت.
و از خانه بیرون رفتند...
روز بعدی چون برادر عبدالفتاح اسماعیل به ملاقاتم آمد او را در جریان این زائران سوری قرار دادم...

همۀ احمد راسخ!!

هنوز دو هفته از این ملاقات سپری نشده بود که شخص دیگری بدیدنم آمد و پس از ورود به خانه خود را احمد راسخ از مسئولین سازمان امنیت معرفی داشت. در لحظه‌ای که باوی نشسته بودم از ملاقاتی که میان من و سوریها صورت پذیرفته بود صحبت بمیان آورد و چون حرفهایش پایان یافت، بی پرده و واضح به او گفتم: بلی: من خوب می دانستم آنها از افراد شمااند که برای جاسوسی ماموریت داده شده بودند اصلاً شباهتی به برادران سوری نداشتند.
شما از من چه می خواهید؟

هر چه خواستید دریغ نداشتید، مجله و مرکز عمومی را مصادره نمودید، پس از این دیگر چه می خواهید...؟ این کارهایتان کاملاً طفلانه و نمایانگر پست همتی و زبونی شما است...
در این مدت کوتاهی که با هم نشسته بودیم سئوالات زیادی نمود که پاسخ دادم ولی یکی از سئوالهایش کاملاً حیرت‌آور بود، از من پرسید نظر تو راجع به فرقه‌ای جمالوف و جمالغه چیست؟
و من با جرأت و شجاعت گفتم:
فرقه‌ای جمالوف و جمالفه کافر و گمراه‌اند زیرا آنان در همکاری که با باطل و باطل‌پرستان می نمایند بر خود افتخار می ورزند.
دنباله‌ای حرفش را تغییر داده پرسید: حاجیه... به نظر شما ما مسلمانیم؟
پاسخ دادم: مسلمان هرگز اینگونه کارهائی را انجام نمی دهد.
"و گفتند: دلهای ما در پرده‌ها است از آنچه می خوانی ما را بسوی آن و در گوش‌ها ما گرانی است و میان ما و میان تو حجابی است پس کار کن هر آینه ما کار کننده‌ایم."[۱۵]
گفت: به تو اطمینان می دهم هرگاه با ما تفاهم نمائی فردا وزیر شئون اجتماعی خواهی شد.
چون این وعده‌ای مسخره‌آمیزش را شنیدم خنده‌ای استهزاآمیزی نموده و گفتم: یک مسلمان هرگز به موقف فریب نمی خورد، چون مسلمانان نباید در رژیم‌های الحادی و فرعونی پُستی داشته باشند. و هرگاه حکومت اسلامی تحقق پیدا نماید بدون شک اجازه‌ای فعالیت به مرکز عمومی زنان مسلمان داده خواهد شد.
از من دیگر چه می خواهید؟ تکرار نموده گفت:
آرزوی ما تفاهم با توست.
فریاد زدم، نه ... این غیر ممکن است!! گروهی دعوت به کفر دارند و شعار گمراهی سر می دهند و گروهی مردم را به یکتاپرستی و ایمان بخدا فرا می خوانند پس چگونه امکان دارد میان این دو تفاهم بوجود اید و متحد شوند؟!
با آرامی ادامه دادم: بهتر است به خدا رجوع کنید و از اعمال خود توبه و استغفار نمائید...
می خواهم دیگر سخنی در میان نباشد و صحبت ما همینجا پایان پذیرد...

---

[۱۵] وَ قالُوا قُلوبُنَا فِی اَکِنَّةٌ مِمّا تَدعَونا اِلَیهِ وَ فِی آذاننا وقر و من بَینِنا وَ بَینِکَ حِجابٌ فَاعَمل اِنَّنا عَامِلونَ. سوره فصلت آیه ۵

وقتی این حرفهایم را شنید قهوه‌ای که بوی آورده بودم سرکشید و از خانه بیرون شد در حالیکه زیر لب زمزمه داشت، قسم بخدا هدف من تفاهم با تو بود... باید بدانی روزی که موفق به تفاهم با تو گردم، خودت شخصاً دستور اعاده‌ای جماعت زنان مسلمان و مجله را صادر خواهی کرد.
جواب دادم: خیلی تشکر می نمایم ... اسلام هیچ نیازی به این گونه جماعت‌ها و هیئت‌های که موافق خواسته‌ای او دائر نشود نداشته و از دایر شدن آن نیز کاملاً بی نیاز هست...
امیدوارم خداوند شما را هدایت فرماید و توبه شما را قبول کند...
دو روز پس از این ملاقات جوانی که لباس سرخرنگی بر تن داشت از جیپی که جلو خانه‌ام توقف نموده بود پیاده شد و یکراست داخل حویلی آمد. من در آن لحظه داخل خانه بودم و چون مرا دید سلام عرض نمود که پاسخ سلامش را دادم و خواستم داخل خانه گردد..
چون وارد مهمانخانه شد، خود را برایم فوراً احمد راسخ معرفی نمود و گفت: افسر سازمان امنیت می باشم.
من از شنیدن نام احمد راسخ به علت آشنائی زیادی که داشتم گیج شده بودم نگاهی کنجکاوانه‌ای که به عرض و طولش انداخته و پرسیدم : احمد راسخ!!
زیرا با این نام قبلاً در وزارت داخله برخورد کرده بودم و در دفتری روی لوحه‌ای میزکار که شخصی در آنجا بود درشت نوشته شده بود احمد راسخ، و دو روز قبل هم مردی که به ملاقاتم آمد خود را به همین نام معرفی نمود و حال این سومین شخصی است که احمد راسخ نام دارد.
کاملاً جای تعجب بود، یکنام و سه نفر...
چون به او نگاه می کردم باورم نمی شد چه می بینم! ! غیرممکن بود و حتی بلندتر از سنجش عقلی ... آیا تمام افراد سازمان جاسوسی رژیم احمد راسخ نام دارند؟! واقعاً حیرتزا بود...
نگاه‌هائی پر معنی‌ام سراسیمه‌اش ساخته بود گوئی که دیگر تحملش بسر آمده با صدای لرزانی پرسید: حاجیه زینب!! برای چه اینقدر شگفت زده شده‌اید؟! چون بزیارت شما آمده‌ام؟!
این مسئله مرا سخت به تعجب واداشته بود و با حالت استهزاءآمیزی جواب دادم:
"نه: این خانه همیشه طبق وعده و یا غیر وعده از مهمانانش پذیرائی می کند، می خواهم با اخلاص تمام داستانی را به شما حکایت کنم که چندی قبل در نشریه‌ای "الاهرام" مطالعه نمودم:
"حدود دوصد سال پیش ملکه هولندا و شوهرش در مهمانی که از طرف پادشاه انگلستان ترتیب یافته بود دعوت شدند، پادشاه انگلستان که برای پذیرائی از مهمانان به استقبال‌شان بیرون شده بود چشمش به ملکه هولندا افتاد که با دیدن سگ دختر وی (پادشاه انگلستان) که در

آن‌جا گشت‌وگذار می نمود رنگ از رخسارش پریده و دیوانه‌وار بسوی آن دوید، گوئی حواسش را از دست داده و گم شده‌ای را یافته است، با احساسات و شعف و غیره قابل تصوری سگ را به بغل گرفت و به سینه‌اش فشار داد و آنرا غرق بوسه نمود. سپس رو به شوهرش نموده و به چشمان و روی سگ اشاره کرد و حرفهائی را بر زبان راند، که پادشاه هولندا با علاقه خاصی سگ را از وی گرفت بغل نمود و بوسه باران گرداند.

با دیدن این صحنه ملکه و پادشاه انگلستان سخت شگفت‌زده شدند بخصوص آنوقت که متوجه شدند ملکه هولندا سگ را دوباره از بغل شوهرش پس گرفت از چشمان هر دوی‌شان اشک سرازیر بود.

صمیمت و علاقه‌ای ملکه به این سگ بحدی بود که گویا طفل عزیزش را در بغل می فشارد و نوازش می دهد لحظه‌ای بعد آندو اشکهایشان را با دستمال خشک نمودند و بر سر سفره شاهانه حضور یافتند... در سرمیز غذا سگ هنوز در بغل ملکه هولندا بود که به لطف خاصی به آن غذا می داد و نوازشش می نمود...

در این موقع ملکه انگلستان خطاب به مهمانان کرده گفت، این سگ دخترم امیرۀ هست!! و پادشاه انگلستان در میان صحبت، از مهمانانش سر تعلق‌شانرا با این سگ پرسید و با احترام خاصی گفت:

امیره اگر موافقه نماید سگ را به شما هدیه خواهیم کرد !!

ملکه هولندا که به تناسخ ارواح ایمان داشت در پاسخ سوال پادشاه انگلستان گفت:

مرا بچه‌ای بود که او را سخت دوست داشتم و چون او مرد اکنون روحش به این سگ انتقال یافته است در حالیکه می کوشید ملکه و پادشاه انگلستان را قانع گرداند گفت خواهش می کنم به چشمهای این سگ نگاه کنید، تماماً همان چشمهای بچه‌ام می باشد...

بعد از صرف غذا پادشاه انگلستان رو به دخترش که خود شاهد این ماجرا بود کرده و از وی تقاضا نمود تا این سگ را بعنوان هدیه به ملکه هولندا بدهد و دخترش نیز پذیرفت، سپس سگ را با تشریفات ویژه‌ای به ملکه‌ای هولندا هدیه نمودند...

چون حکایت را بپایان رساندم به مهمان محترم خود عرض نمودم:

خوب، استاد راسخ!!

ادعائی کسانیکه معتقد به تناسخ ارواح می باشند اینست که لااقل شباهتی میان شخص متوقی و حیوانیکه روح پس از مردنش به او حلول می نماید وجود دارد. ولی برایم غیرقابل پذیرش است که به سه تن از افراد سازمان برخوردم، و هر سه خود را بنام احمد راسخ معرفی داشتند،

اما در میان‌شان فرق کلی وجود دارد، هرگز شباهتی میان‌شان نبوده، در طول، عرض و رنگ تفاوت کلی با هم دارند !!

بفرمائید چگونه امکان دارد ؟!! آیا واقعاً رئیس جمهور شما مذهب جدید را در تناسخ ارواح اختراع نموده و شما را امر کرده به آن معتقد گردید ؟!...

چون صحبتم بدینجا رسید کاملاً سراسیمه شده بود و عرق صورتش را پوشانده بود، از چهره‌اش بخوبی وضعیتش را می شد تشخیص داد و با صدای لرزانی گفت: حاجیه قبول کن ما افراد خوبی هستیم و حالا آرزوی ما تفاهم با تو است!!

من واقعاً احمد راسخم؟!!

گفتم: این موضوع اهمیتی ندارد، از من چه می خواهید؟

پاسخ داد: دولت کاملاً آماده تفاهم با تو است و علاقه خویش را اعلام می دارد، ما خوب می دانیم که واقعاً تو را اخوان فریب داده‌اند و تو را قانع ساخته‌اند که از آنها پیروی کنی، از نظر ما مجرم کلی اخوان‌المسلمین هست و علت اصلی انحلال مرکز عمومی و واقعاتی که تا امروز بر سر جماعت زنان مسلمان آمده همین اخوان‌اند، پس چرا با این مردم لجوج و خودسر پیونداری !! آرزوی ما اینست که برای تفاهم با ما حاضر شوی !! البته آنچه را از تو تقاضا داریم خیلی عادی است، تو باید مسئولین تشکیلات اخوان را بما معرفی کنی، فقط همین !! و قسم می خورم حاجیه رئیس در مقابل این خدمتت مکافاتی عظیمی را برایت در نظر گرفته و بزودی ثمرۀای پربارش را خواهی چید. هیچ شکی نیست از اینکه تو در طول عمرت زن نجیب و محترمی بوده‌ای و حالا هم لازم نیست که با اینها (اخوان‌المسلمین) سروکار داشته باشی، بهتر است تاکنون پند گرفته باشی و تجربه برایت ثابت کرده باشد که چگونه اینهمه دردسر را برای تو ایجاد نموده‌اند.

و ادامه داد: شاید اطلاع داشته باشی هم اکنون امام هضیبی و استاد سیدقطب خیلی‌ها می کشوند با رئیس تفاهم نمایند ولی رئیس ماهیت آنان را خوب می شناسد، و چون از آنها مطمئن نیست فلهذا حاضر نیست اجازه‌ای تفاهم دهد.

متاسفانه تو هنوز نمی دانی که اخوان با تو چه کرده‌اند و چه نظری راجع به تو دارند، اگر می دانستی حتماً خودت قبل از ما موضوع تفاهم را بمیان می کشاندی و آنهائی را که با زمینه سازیهایٔشان تو را بچنگ حکومت انداخته‌اند و حالا فقط برای نجات خود تلاش دارند از خود می راندی ...

آیا می دانی که اینها چگونه برای تو زنان مسلمان اینگونه بدبختی‌ها را خلق کرده‌اند؟!..

چون اراجیف و نصایح حکیمانه‌اش پایان پذیرفت بلافاصله گفتم:
صحبتم با تو به عنوان شخصی است که فردی از عناصر سازمان امنیت رژیم هستی و البته نزد من نام و موقف تو ارزشی ندارد و نه هم از آن هراسی دارم. باید بگویم:
"اولا" من با تمام وجود معتقدم که اکنون همه‌ای مسلمانانیکه از اسلام غیر از ظواهر چیزی را نمی فهمیدند دانسته‌اند که شما از اسلام به کیلومترها فاصله دارید و با اسلام به ستیزه‌جوئی برخواسته‌اید، این واقعیت عینی است که نمی شود منکرش شد. پس چگونه شما بخود جرات می دهید که باز هم طرح اتفاق با حق را می ریزید و شما در لجنزار باطل غوطه‌ور هستید؟!
اندیشه‌ها و عقاید شما از شرق و غرب وارد می شود و شعارهائی را که سر می دهید کاملاً سوسیالیستی و الحادی است، و جالبتر اینکه گاهی به آلهه سرمایه‌داری روی می آورید و دست نیاز بسوی آن بلند می سازید تا به اصطلاح غنای فکری از آن بگیرید. پس شما میان این دو طریقه‌ای باطل قرار دارید و دست و پا می زنید ... و تمام قوانین و احکام قضائی خویش را از همین دو طریقه می گیرید...
فکر می کنم بی پرده حرف زده باشیم و اغماضی در کلامم موجود نباشد که بیشتر به تشریح آن بپردازیم، اما اسلام آنچیزی را که شما خواستار آن هستید قبول ندارد و اسلام غیر از این است که شما روانید.
وحشت زده گفت: "حاجیه بخدا سوگند من نماز جمعه را می خوانم ".
گفتم: دیگر نمازها چطور؟!
باز هم تکرار نمود، که من نماز جمعه را می خوانم زیرا پدرم نماز جمعه را می خواند و مرا نیز با خود روز جمعه به مسجد می برد...
گفتم: از پدرت پرسان نکردی چرا نماز جمعه را تنها می خواند؟
جواب داد، قلب ما مسلمان است همینکه لااله‌الاالله می گوئیم کافیست!!
گفتم: آیا اطلاع داری که گفتن کلمه لااله‌الاالله در برابر خداوند حجت قرار می یابد نه اینکه با گفتن آن همۀ چیز تمام شود بلکه لازم است که وفق آن عمل کرد و به دساتیر اسلامی پایبند بود...
گفت: "مردم بر دین ملوک خویش‌اند".
بلافاصله گفتم: انشاءالله بر دین ملوک خویش هم حشر می شوید.
صحبتش را عوض کرده و گفت: " حاجیه به نظرم تفاهم کنی بهتر است".

پاسخ دادم: رسالت پیامبران (ص) در طول تاریخ اینگونه بوده است که چون با باطل و پیروان باطل روبرو می شدند، آنها را به حق دعوت نمی نمودند تا در مقابل خداوند سبحانه و تعالی سر تسلیم فرود آورند "بناءً این رسالت ما است که باید به شما بگوئیم تا تسلیم گردید".

"ما از شما و از آنچه بجز خدا می پرستید بیزاریم ، به شما کافر گشتیم و میان ما و شما دشمنی و ناخوشی هست تا وقتیکه تنها بخداوند ایمان آورید..."[16]

"پروردگار بر تو توکل کردیم و بسوی تو رجوع نمودیم و بازگشت بسوی توست، پرودگارا ما را فتنه (زیردست) کافران قرار مده و ما را بیامرز پروردگار تو غالب و با حکمتی".[17]

دیوانه‌وار از جا پرید و رفت: در حالیکه خشم سراپایش را فراگرفته بود زیرلب زمزمه داشت ... بلی ... بعداً خدمتت خواهم رسید، اگر می خواستی با من تماس بگیری این شمارهٔ تلیفون منست، بگیر...

گفتم: نمی خواهم، خیلی تشکر از لطف شما ...

اواخر ماه یولیه ۱۹۶۵ م همه کس از دستگیری اخوان‌المسلمین صحبت داشته که رژیم فرعونی عبدالناصر با عملیات ددمنشانه‌اش در صفوف اخوان نقاب از چهره‌اش انداخت و به سرکوبی جوانان برومند اسلام دست بازید...

تعلق صادقه و قدیمی‌ام با اخوان برای همگان روشن بود و من با این سازمان اسلامی همکاری-های فعالی داشتم و..

[16] أنا برءَآؤُ مِنكَم وَمِمّا تَعبُدُونَ مِن دُونِاللهِ كَفَرنابِكُم وَيدأَبَينَنا وَبَينَكُمُ العَدَاوُةٌ وَاَلبغَضاءُ اَبَداً حَتّی تُوءمِنوا بِاللهِ وَحدَهٌ.   سوره الممتحنهٔ آیه ۴.

[17] رَبَّناَ عَلَیکَ تَوَكَّلنا وَ اِلیکَ اَنناوَ اِلیکَ المَصِیُرَ. رَبَنَّا لاَ تَجعَلنا فِتنَةً لِلَّذینَ کَفَرًوا وَاغفِرلَناَ رَبَّنا اِنکَّ اَنتَ العِزیزُ الحَكِیمُ.   سوره ممتحنه آیه ۴.

۲
بیعت در مبارزه

عده‌ای ناباور را عقیده بر این بود که ارتباطم با جماعت اخوان‌المسلمین سابقه طولانی نداشته و تصور می نمودند تعهدم با این سازمان به تازگیها بوده است در حالیکه تاریخ ارتباطم با اخوان از سال ۱۳۵۷ هـ ۱۹۳۷ م شروع گردیده بود.

شش ماه قبل از تأسیس جماعت زنان مسلمان در سال ۱۳۵۸ هـ که برای سخنرانی در اجتماع خواهران مسلمان در ساختمان اخوان‌المسلمین واقع در عتبه دعوت شده بودم افتخار نخستین ملاقات را با امام شهید حسن البنا بدست آوردم.

آن روز روز مبارکی بود و در صحبتی که با امام داشتم متوجه شدم وی در اندیشه‌ای تشکیلی برای خواهران مسلمان می باشد بعد از اینکه مقدمتاً پیرامون ضرورت وحدت صفوف مسلمانان و اتحاد کلمهٔ صحبت بمیان آورد، امام مرشد از من دعوت فرمود تا مسئولیت سازمان خواهران مسلمان را بعهده بگیرم چنانچه این نخستین قدم پی ریزی تشکیل زنان مسلمان بود که با امر مرشد افتخار تولد یافت و قرار بر این شد که این سازمان بخشی نیز از تشکیلات اخوان باشد ...

گرچه در آن جلسه نظریات مختلفی دربارهٔ یکجائی زنان مسلمان با جمعیت عمومی ارائه گردید که هر دو منحیث یک هیئت به فعالیت خویش ادامه دهند ولی جمعیت عمومی نپذیرفت، و این عدم قبول جمعیت تأثیری در تعاون و همکاری که میان این دو هیئت بود ایجاد نکرد و همانگونه با هم متحدانه به فعالیت خویش ادامه می دادند.

در نشست هائی دیگری که روزهای بعدی بوجود آمد تشکیل خواهران مسلمان پی ریزی شد و شروع بکار نمود، بالاخره آخرین ملاقاتم با امام در ساختمان زنان مسلمان بود، در آنجا خیلی کوشیدم تا رای‌شانرا دربارهٔ اینکه تشکیل زنان مسلمان بخشی مستقل از اخوان باشد و تحت همین نام به فعالیت خویش ادامه دهد بدست آورم زیرا من عقیده داشتم این شکل، برای پیشبرد دعوت سودمندتر هست ولی اما نپذیرفت و اصرار نمود تا زیرپوشش اخوان به فعالیت خویش ادامه دهد...

وقتی حوادث بعدی بوقوع پیوست و سال ۱۹۴۸ سایه‌ای نکبت بارش را افکند، از طرف رژیم فرعونی ناصر دستور انحلال غیرقانونی سازمان اخوان صادر گردید، و تمام املاک و سرمایه های

سازمان مصادره و همه‌ای شعبات و نمایندگی‌های آن در سراسر مصر به محاصره دولت درآمد. هزارها تن از برازنده‌ترین فرزندان اسلام در زندانها جهنمی انداخته شدند و ...

(این جریان را از زبان عده‌ای از خواهران مسلمان اطلاع یافتم که در میان‌شان زن برادر و دختر عمه‌ام خانم تحیۀالجبیلی نیز وجود داشت). درست در آنوقت به مسائل زیادی پی بردم که با تمام وجود مرا علاقمند در پذیرش آراء استاد بناء نموده بود و فهمیدم که اصرار آن مجاهد والامقام برای چه بوده است و چرا اینهمه پافشاری و تأکید داشتند؟!!

یکروز پس از اعلام انحلال تشکیلات اخوان صبح وقت در ساختمان زنان مسلمان در داخل اطاقی که آخرین نشستم با امام مرشد در همانجا صورت پذیرفت، بیاد آن لحظه افتادم که با امام راجع به این موضوع مناقشه داشتم، بی اختیار سرم را بر میز نهاده و دو دستم بالای سر برده به شدت گریه نمودم...

باری ، آنوقت بخوبی فهمیدم که امام حسن البناء در این اصرارش بر حق بود. واقعاً او امامی است که باید همۀ مسلمین در جهاد و مبارزه جهت بازگشت به جایگاه مسئولیت و رسالت خویش با وی بیعت کنند تا دوباره به مجد و عظمتی که شایسته شأن‌شان هست برسند، جامعه‌ای را قائم سازند که قانون الهی در آن حاکم باشد. حقاً که حسن البناء خیلی بیشتر از من در نشر و گسترش حقیقت و دعوت اسلامی صراحت دارد و در موقف خیلی بلندتری قرار دارد، اینرا با تمام وجودم حس کرده و به این متقاعد بودم...

حقا که شجاعت و جرأت چون پیراهنی است که باید هر مسلمان آنرا بر تن نماید، همانگونه که امام بناء آنرا پوشیده و مردم را بسوی اسلام دعوت فرمود.

دقایقی بعد گوشی تلیفون را برداشته و به منشی گفتم تا با برادر عبدالحفیظ صیفی تماس بگیرد البته من قبلاً او را موظف نموده بودم از سویم پیام شفاهی را خدمت امام بنا برساند- و به او بگوید که من در آخرین ملاقاتم با او هم عقیده شده‌ام و بر تعهد خویش با وی تأکید می دارم.

و چون پیامم به امام رسید وی نیز تحیّات فرستاد- در اینوقت از محمد غزالی برادر خود تقاضا نمودم تا این ورقه‌ای کوچک را شخصاً و یا توسط همسرش به امام مرشد تقدیم کند، در آن ورقه نوشته بودم:

امام عزیز حسن‌البناء...

زینب غزالی هم‌اکنون در حالی درودهایش را به پیشگاهتان تقدیم می نماد که کنیزی است آماده هرگونه خدمت در راه خدا و عاری از همه چیز جز بنده‌گی برای خدا، و شما امروز یگانه

انسانی هستید که باید آنگونه که زیبنده‌ای دعوت هست از این امت بیعت بگیرید، و این سیل خروشان را به حرکت آورید تا قیام نمایند و بساط ظلم و کفر را برچینند.
"در انتظار دساتیر و تعلیمات گرانمایه‌ات امام عزیز."
چون برادرم آمد به من توصیه نمود که هر چه زودتر به ساختمان جوانان مسلمان بروم. البته باید در فرصت آنجا می رفتم، ولی حالا تصادفاً مسئله‌ی رفتن قبل از برنامه مطرح شد...
در آنوقتی که بسوی اطاق سخنرانی ساختمان جوانان در حرکت بودم امام استاد بناء نیز در پهلویم از زینه‌ها بالا می رفتند، در این لحظات کوتاه بیعتم را با امام اینگونه تجدید نمودم:
"خداوند را شاهد می گیرم که با تو در مبارزه بخاطر اقامه حکومت اسلامی بیعت را تجدید نمایم و در این راه آنگونه که شایسته است خونم را نثار کنم، این بیعتم را به نمایندگی از تمام زنان مسلمان نیز بپذیرید".
وی پس از لحظه‌ای سکوت فرمود:"بیعت را پذیرفتم و سازمان زنان همچنان، بحال خودش باقی می ماند".
ملاقات پایان پذیرفت و قرار شد تماس ما با هم بوسیله منزل برادرم باشد...
مدتی سپری شد تا اینکه اولین دستور امام را مبنی بر وساطت میان نحاس و اخوان دریافت داشتم در این وقت رفعت مصطفی نحاس در حکومت سهمی نداشت و میان اخوان و نحاس رنجشی بوجود آمده بود که از طرف نحاس مرحوم امین خلیل جهت ازالۀ سوءتفاهم معرفی شده بود و امام بناء شهید نیز پذیرفته بودند، و من منحیث حلقه اتصال میان آنها قرار داشتم.
در یکی از شبهای فبرایر سال ۱۹۴۹ امین خلیل نزدم آمد و گفت: "باید اجراآت سریعی برای مسافرت امام بناء از قاهره بگیریم، زیرا دشمنان قصد ترور وی را گرفته‌اند و رژیم افرادی را برای این کار مأمور ساخته است.
در این روزها برادرم در زندان بسر می برد لهذا نتوانستم با امام تماس بگیرم و آنرا در جریان موضوع قرار دهم. خودم را جهت تماس با امام شخصاً آماده نمودم. درست در این وقت بود که از ترور امام خبر رسید و گفتند که به بیمارستان انتقال داده شده است، سپس هر لحظه بدون وقفه گزارش از سوءحالت‌شان می رسید، تا اینکه روح مبارکش بسوی ملکوت اعلی پرواز نمود و بسوی پروردگارش با پیامبران، صدیقین، شهدا و صالحین، شهید از دنیا رفت. خوشا بر این افتخار و این همنشینان نیکو... دیگر نمی توانستم اندوه و دردم را پنهان دارم هر لحظه فغان و ناله‌ام رساتر می شد و خشمم بر این جانیان از خدا بی‌خبر بیشتر...

در مصر تحولات جدیدی بمیان آمد و چون حکومت اتحاد احزاب پایه گرفت جماعت زنان مسلمان غیرقانونی اعلام شد. هر چند که من در سال ۱۹۵۰ در عهد حکومت حسین سری پاشا اعتراضم را در مقابل این حکم ظالمانه‌ای که از طرف دادگاه صادر شده بود بیان نمودم، و اعادهٔ تشکیل زنان مسلمان را خواستارگر دیدم. که دنباله تعقیب این قضیه را استاد عبدالفتاح حسن ادامه می داد و برای پیگیری این موضوع موظف شده بود.
چون حکومت وفد سایه‌اش را بر مصر گستراند به اخوان اجازه فعالیت داد. بیعت اخوان‌المسلمین در این موقع با امام راشد حسن هضیبی بود، و من در اولین روز افتتاح مرکز عمومی اخوان-المسلمین طی صحبتی همکاری خود را بصورت غیرمستقیم با این نهضت اعلام نمودم و تعهدم را مبنی بر ادامه کار و دعوت اسلامی در پهلوی برادران خویش ارائه داشتم. و در همان جلسه جهت سهمیگری در تأسیس دفتر مرشد عام لوازم گرانبهائی خانه‌ام را به عنوان هدیه تقدیم نمودم...
از پیشرفت کارها در این سالها همه راضی به نظر می رسیدند در یکی از روزها شهید عبدالقادر عوده به نزدم آمد، در جریان صحبت‌اش از هدیه‌ای که نموده بودم تقدیر بعمل آورد و افزود:"افتخار داریم و از خداوند سپاسگزاری می نمائیم. که خواهری چون زینب غزالی جبیلی را با خود همکار و همسنگر داریم".
پاسخ گفتم: من نیز از خداوند همین آرزو را داشتم و امیدوارم انشاءالله در این راه شامخ و استوار باقی بمانم".
و او گفت: الحمدلله در این نهضت سهیم بوده‌ای و حالا نیز هستی ".
روزها بر همین منوال با صمیمیت تامی که میان من و اعضاء جماعت بود سپری می گردید و ما نیز به فعالیت خویش با جدیت تام ادامه می دادیم تا اینکه کودتای نظامی به رهبری ژنرال محمدنجیب بوقوع پیوست.
ناگفته نگذارم که ژنرال نجیب قبل از کودتا وقتی که عبدالله فیصل به مصر آمده بود همراه لیس سراج‌الدین، شیخ باقوری و برادرم، علی غزالی و او (عبدالله فیصل) به زیارتم آمده بودند روی همین ملحوظ وقتی کودتای نظامی به پیروزی رسید اخوان و سازمان زنان مسلمان از همکاری خویش با رژیم دریغ نداشتند زیرا انتظار آنان بر این بود که با روی کار آمدن این رژیم لااقل دست اجانب از سر این ملت کوتاه خواهد شد. اما خلاف آنچه که پیش بینی می شد از آب درآمد و رژیم در عرصه‌ای عمل ماهیت غیراسلامی بخود گرفت.

من در اینوقت راجع به وضعیتی که در مصر می گذشت و تغییری که پس از کودتا دیده می شد نظرم را به اطلاع برادرانم رساندم و از طرفی رژیم پست چند وزارتخانه را به برخی اخوان پیشنهاد نموده بود و من بلافاصله به ارائه نظرم در اینباره پرداختم و در نوشته‌ای که می خواستم در مجله زنان مسلمان به نشر سپارم تذکر دادم که شایسته اخوان نیست در رژیمی سهم بگیرند که به قوانین الهی حکم نمی نماید، و سازمان نیز باید افرادی را که تسلیم این موقف‌ها و مناصب می گردند از خود براند و از تشکیلات طردشان سازد، و پس از اینکه رژیم گوشه‌های برنامه‌اش را روشن می سازد موقف خود را اعلام نماید.

در آنحالی که می خواستم این نوشته را به چاپ بفرستم شهید عبدالقادر عوده به خانه آمد و خواست که انتشار آنرا چند روزی به تعویق اندازم، لذا انتشار آنرا از دو شماره مجله به تعویق انداختم چون مرتبه دومی تصمیم انتشار آنرا گرفتم برادر شهید عبدالقادر عوده دوباره به زیارتم آمد ولی این مرتبه توأم با تاکیدی که بر عدم نشر آن می نمود حامل نامه از جانب مرشد عام بود که در آن تذکر رفته بود "نبایدفعلاً چنین موضوعی را به نشر بسپارم" بیاد آن لحظه‌ای افتادم که با امام بناء بیعت کرده بودم و آن صحنه در مقابل چشمانم مجسم گردید، لهذا متقاعد شدم تا این دستور را بپذیرم زیرا بیعتم هنوز ادامه داشت...

از اینروز به بعد همه‌ای کارهایم با مشوره و زیر نظر امام مرشد، حسن هضیبی صورت می گرفت هر آنچه که وی دستور می داد اجراء می کردم، چنانچه شرکتم در کنفرانس صحلی که در کشور فنیا انعقاد یافت با اجازه و مشوره امام مرشد بود...

نقاب می افتد!

در طی سالهای بعدی تا سال ۱۹۵۴ م تشکیلات اخوان همچنان فعال بود، برادران و خواهران با علاقه‌ای زیاد فعالیت داشتند تا اینکه در همین سال وقایع و حوادث نکبت‌باری سایه افکند... بلی: در این سال عبدالناصر علناً ستیزش را با اسلام نمودار ساخت و نقابی که در زیر آن چهره‌اش را پنهان کرده بود به زمین افتاد. در مدت کوتاهی به دستگیری اخوان دست یازید و پیشتازان و رهبران این نهضت عظیم اسلامی را شهید و یا زندان نمود. اعدام‌های دسته جمعی و غیرانسانی را به مورد اجرا درآورد که در میان شهداء این فاجعه شهید مستشار عبدالقادر عوده فاضل و دانشمند "الازهر" نیز دیده می شد. او بزرگمردی بود که در جنگ سال ۱۹۵۱ م فرماندهی بریتانیا برای کسی که وی را زنده و یا مرده تسلیم نماید ده هزار جنیه جایزه تعیین کرده بود، و همینطور شیخ محمد فرغلی که دشمن سرسخت استعمار بریتانیا بود و از

جانب خزانه انگلستان به کسی که مرده‌اش را تسلیم کند مکافات عظیمی در نظر گرفته شده بود. و باقی شهدآء عزیزی که در این توطئه و جنایت ناجوانمردانه ناصر به حق پیوستند.
بجا است یادآوری شود که دژخیمان از خدا بی‌خبر حتی حکم اعدام را بالای مجاهد کبیر امام حسن البنا نیز صادر نموده بودند که به مورد اجراء درنیامد، زیرا در آنوقت امام در اثر فشار قلبی که بروی عائد آمد به خانه‌اش انتقال داده شده و بعد از معایناتی که پزشکان نمودند، نظر دادند که وی فقط چند ساعت دیگر می تواند حیات داشته باشد و عبدالناصر با این توقع که خبر مرگ طبیعی او را روز بعدی در روزنامه‌ها می خواند حکم اعدامش را ملغی و به اصطلاح مورد عفو قرار داد که بقدرت خداوندی این کیدش نیز نقش بر آب شد و امام بیاری خداوند همچنان زنده ماند، هر که را عمری است مقدر شده که تأخیر و تعجیل ندارد...
بلی: او همچنان به حیات خویش ادامه داد تا بتواند بعد از این خدمتی به مسلمانان کند و رهبری دعوت اسلامی را در سخت‌ترین روزهای دعوت بعهده گیرد. حقا که با تمام توانش در راه خدا فداکاری نمود و در سخت‌ترین حالت مریضی‌اش لحظه‌ای آرام نگرفت، او، همچنان می خروشید و مردم را به سوی اسلام دعوت می فرمود، جلادان که دیگر تاب دیدن او را نداشتند چون خفاشان کوردل شبانه وی را به زندان حربی بردند و در آنجا با غیرانسانی‌ترین نوع شکنجه، تعدیبش می نمودند اما او همچنان راه اصحاب دعوت را بلندقامت می پیمود و بخاطر حق مبارزه می نمود. تا که سرانجام عبدالناصر و عمالش چهرهای کریه‌شان را نمایان‌تر، نمودند و دستهایشان را در حالی با به شهادت رساندن آن عالم مجاهد رنگین نمودند که : "پرچم حق و توحید را که به آن ایمان داشت مردانه‌وار بر دوش داشت و با تمام وجودش در این راه گام می گذاشت. و هرگز در برابر این همه جنایات رژیم از خود ضعف و سستی نشان نداد و تسلیم نگردید زیرا او نمی توانست بپذیرد که در خانه بنشیند و در دل از این جلادان بد ببرد. آنگونه که عده از علما در آن وقت به این عمل دست زده بودند و فتوی‌های شرعی در توسل به این کار غیراسلامی‌شان صادر می نمودند.
و من نمی توانم هرگز موقف شجاعانه و بزرگوارانه این شهید گرانمایه اسلام را فراموش کنم آنگاه عده‌ای که در وجودشان ضعف دیده می شد و از مبارزه احساس خستگی می نمودند از او تقاضا کردند تا از این موقفش پائین بیاید و به تأیید طاغوت بپردازد...
خوب بیاد دارم آن سخن تاریخی را که در پاسخ کسانی که از وی اجازه‌ای کرنش در مقابل طاغوت را خواسته بودند بیان فرمود:

"نمی خواهم هرگز کسی را مجبور سازم تا با ما یکجا به ایستد و پایداری نماید ولی اینرا به شما می گویم که هرگز روزی دعوت‌ها توسط آنانکه سرسازش داشته‌اند قائم نشده است".
بلی: او درست در سنین هشتاد سالگی بود که اینگونه قاطعانه سخن می گفت و اینچنین در برابر ظلم و بیدادگریها ایستادگی می نمود استاد شهید بنا همچنان تا مرگ عبدالناصر در زندان باقی ماند... که البته راجع به وقایع ۱۹۶۵ م در مباحث بعدی سخن خواهیم راند...

فریاد بیداری و قیام

بهتر می دانم در اینجا از سالهای قبل سخن بمیان آورم ... در سال ۱۹۵۵ مراکسی دعوت نکرده بود که با تمام توان به خدمت در راه دعوت اسلامی پرداختم، یگانه انگیزه‌ای که مرا در این مسیر الهی قرار داد همان ضجه و فریاد یتیم‌های بود که در شکنجه‌گاهائی فرعونی ناصر پدرانشان را از دست داده بودند... و زنهائی را می دیدم که اشک می ریختند و در تنهای حیات بسر می بردند چون شوهرانشان پشت میله‌های زندان قرار داشت، مادران و پدران پیری را می دیدم که آه و ناله داشتند چون جگرگوشه‌های‌شان بدست جلادان رژیم به شهادت رسیده بود...
باری: این ضجه‌ها و اشکها در اعماق قلبم تأثیر می گذاشت و خود را آنگونه‌ای می دیدم که گویا یکی از مسئولین مراقبت از بازماندگان شهدا و زندانیان می باشم، از اینرو لحظه‌ای آرام نداشته و با تمام وجودم می کوشیدم تا خدمتی کرده و امکانات اندکی را که در اختیار داشتیم به آنان برسانم...
ولی هر روز بر تعداد گرسنه‌ها و برهنه‌ها افزوده می گشت، و متواتر خبر از شهدائی می رسید که زیر شلاق‌های فاجران خون‌آشام جانشان را از دست می دادند و خانواده‌هایشان را در ماتم و سوگواری می نشاندند در این بحبوحه‌ای حساس مدارس و دانشگاه‌ها نیز تقاضای مصارف و امکانات می نمودند صاحبان ساختمانها طالب اجارۀای منازل خویش بودند، حال آنکه چیزی در اختیارمان نبود که جوابگوئی این همه تقاضاها را بنماید، هر لحظۀ مشکلات زیادتر شده می رفت و تحمل آن کاملاً طاقت‌فرسا گشته بود خصوصاً تحمل اینهمه مشکلات بعد از یک و نیم سال همه را خسته و مأیوس گردانده بود...
وقتی سال ۱۹۶۵ م فرا رسید در نیمه های این سال عده‌ای زندانیانی که محاکمه نگردیده بودند از زندان رها شدند . در میان اینان عده‌ای زیادی بودند که در شدیدترین وضع قرار داشتند و خانواده‌های‌شان احتیاج مبرمی به لباس، غذا و مکان داشت... با اینکه زندگی روزانه‌ای این مسلمین بدین وضع سپری می گردید ولی در مصر مسلمانانی زیادی بودند که خود شاهد

تمام این نشیب و فرازها و تنگدستی که عائد حال این برادران‌شان شده است بودند اما هرگز احساس مسئولیت در مقابل این وضع ناهنجار نمی نمودند بلکه برعکس بسیاری بودند از علماء و مشایخ دین که خود را از مجاهدین تبرئه می داشتند و چنانچه انتظار می رفت فتوی‌های شرعی مبنی بر محکوم بودن مجاهدین صادر می نمودند.
بدون تردید همگی از این وضع اطلاع نداشتند، در آنوقت کسانیکه از تنگدستی و مشکلات درد داشتند، ناله و فغان می نمودند بخاطر اینکه دژخیمان طاغوت آنان را به جرم دلسوزی و یا مسلمانی به شکنجه نکشانند اشکهای ریخته شده‌ای‌شانرا مخفی می داشتند و آه‌های سوزناک-شان را پنهان می نمودند...
اما برای من دیگر کتمان اینهمه اندوه و درد غیرممکن شده بود با اینکه کسی را نمی یافتم با وی درددل نمایم...
تا اینکه در یکی از روزها به زیارت فضیلتمأب شیخ محمد اودن استاد گرانمایه‌ام رفتم، او از جمله‌ای اندک اساتید مسلمان دانشگاه "الازهر" بود که از شر رژیم ناصری دراما‌ن مانده بود. با وی به صحبت پرداختم و از تنگدستی و مشکلات و از پیش آمدهائیکه در راه دعوت اسلامی و ترویج اندیشه‌ای قرآنی بوجود آمده بود حرف زدم که او نیز با آه و ناله سخنش را آغاز نمود و اولاً بنوبه خود از عدم یکجائی زنان سازمان زنان مسلمان اظهار پشتیبانی کرده و افزود من نیز معتقدم که با این وضع شاید بتواند در وقت مناسبی به اخوان خدمت نماید.
بعداً از بیعتی که با امام بناء نموده بودم تبریک عرض کرد و به تائید آن پرداخت و اظهار آگاهی از ارتباطم با دعوت قبل و بعد از شهادت حسن البنا نمود.
پس از آن راجع به تنگدستی و مشکلاتی که عاید حال خانواده‌های شهداء و زندانیان شده بود سخن زدیم و او با اندوه و درد شدیدی به حرفهایم گوش فرا می داد و اشک می ریخت،با اینکه عقیده‌ای هر دو ما بر این بود که بدون تردید در طول تاریخ حیات دعوتگران خسته‌گی ناپذیر راه حق و مجاهدین راه الله برهنه‌گی‌ها و گرسنگی‌ها و تکالیف وجود داشته و همیشه سر و روی‌شان را شلاق‌های دژخیمان مساس می نموده است. که البته این روند مبارزه است و باید هم کوردلان از خدا بی خبر با مسلمین مجاهد اینگونه برخورد نمایند و حتی اطفال و زنان را با بی رحمی و قساوت تمام بی سرنوشت نگه دارد!
ولی اطمینانی که من داشتم این بود که لااقل تا آنجا که در امکان است بعنوان رئیسه سازمان زنان با این خانواده‌ها همکاری و تعاون بدارم.

وقتی صحبتم با استاد محترم که حقا شخصیت وارسته و متقی بود پایان پذیرفت وی از جا بلند شد و در حالیکه اشکهای رخسارش را خشک می نمود بر سرم بوسه زد و گفت امید دارم خواهر، در این مرحله‌ای حساس از هیچگونه تلاش و همکاری در این مورد دریغ نفرمایی و از خداوند تمنی دارم از اشتباهات و کوتاهی‌های ما درگذرد و در این رسالت مقدس الهی ما را یاری فرماید.

در اینوقت جهت اطمینان بیشتر وی به صحبت راجع به پیوندی که با زنان مسلمان داشتم و موقفی که در جماعت اخوان برایم قائل بودند پرداختم و آن بزرگوار رو به من نموده گفت می دانم خواهر ... این وجیبه‌ای توست تا از تلاش در این راه آرام نداشته باشی و تمام کارهایت را میان خدا و خود قرار دهی و من مطئمنم که بقدرت الهی همین عذاب دیده‌گان (اخوان-المسلمین) تنها حامیان اسلام عزیز خواهند بود و اینان بخوبی می توانند به اسلام خدمت نمایند. آرزومندم خداوند متعال به این مسلمانان مخلص و مؤمن توفیق صبر و شکیبائی عطا نماید و آنان را در راه دعوت اسلامی استوار و فداکار قرار دهد.

خواهر زینب ... با صدق دل می گویم که من حاضرم هر گونه فداکاری و کمک در این راه بنمایم و انشاءالله کمکهای مالی را نیز توسط یک دو نفری که اطمینان بر آنها دارم خواهم فرستاد...

و من در روزهای بعدی اطلاع یافتم که عده‌ای از خواهران دیگر دعوت به شمول والده فاضله مجاهده بزرگ همسر استاد هضیبی، مجاهد آمال عشماوی همسر استاد مستشار منیرالدله (که سرپست تشکیل خواهران مسلمان بود) خالده حسن هضیبی، امینهٔ قطب، حمیده قطب، فتحیهٔبکر، مجاهده امینهٔ جوهری، علیهٔ هضیبی و تحیهٔ سلمان جبیلی برای یاری خانواده‌های شهداء و زندانیان تلاش شبانه‌روزی دارند.

مدتها وضع با همین منوال سپری شد تا که بعداً توانستم به شکل خیلی پنهانی با خالده هضیبی، امینه قطب و حمیده قطب تماس برقرار نمایم و یادآور می شوم که همه‌ای این اختناق و فشار رژیم ملحد برای این بود تا نتوانیم به کمک و یاری اطفال یتیم و خانواده‌های بی سرپرست بشتابیم که به حمدالله این کید دشمنان اسلام نیز نقش برآب شد و خداوند تعالی آنچه اراده‌اش رفته بود همان نمود.

باعبدالفتاح اسماعیل

نخستین ملاقاتم با برادر عبدالفتاح اسماعیل در سال ۱۹۵۷ م در موسم حج صورت پذیرفت من در آنوقت بعنوان سرپرست بعثۀ حج جماعت زنان مسلمان در منا بسر می بردم که در اثر معرفی برادرم محمد غزالی با وی آشنا گردیدم.
در اولین برخوردی که با برادر عبدالفتاح اسماعیل داشتم وی در نظرم انسان باوقاری معلوم شد که از سیمایش نور می درخشید.
برادر عبدالفتاح اسماعیل از جملهای دوستدارترین جوانان نسبت به امام شهید حسن البنا بود که آن فضیلتمآب نیز علاقهای خاصی بوی داشت. وقتی برادرم او را به من معرفی نمود گفت، قرار بود برای آشنائیتان اینگونه معرفی شوید.
در این لحظه برادر عبدالفتاح اسماعیل سلام عرض نموده و گفت:
انشاءالله در باخره نزد شما خواهم بود من که از این ملاقات سخت مسرور بودم وقتی به باخره صعود نمودم جهت رسیدهگی به کارهای بعثه (بعثه حج زنان مسلمان) دورتر مشغول گردیدم و پس از صرف غذا برای استراحت به اطاقم داخل شدم. هنوز چند دقیقهای سپری نشده بود که درب اطاق زده شد گفتم بفرمائید. ولی دوباره زده شد و چنین احساس می شد شخصی که درب را می زند فوراً از درب فاصله می گیرد. چون مرتبهای سومی اجازهای دخول دادم، داخل اطاق درآمد و سلام عرض نمود. او همان برادری بود که بوسیله برادرم در مینا با او آشنا شده بودم، در حالیکه باوقار خاصی به زمین نگاه می کرد گفت:
از بیعتی که الحمدلله پس از مناقشهای زیاد میان شما و امام بنا صورت گرفته اطلاع دارم، و وقتی از او پرسیدم از کجا می داند؟ پاسخ داد شخص امام شهید طیب الله سراه ... بمن گفته است.
و راجع به موضوعی که قرار بود صحبت نمائیم گفت: بخاطر خدا و رضای آن ذات متعال در خانهای کعبه در مکه باهم می نشینیم و سفارش امام بنا را به عرض شما می رسانم...
من با تما وجودم به حرفهایش گوش می دادم کلمات خیلی نرم و شیوائی را بر زنان می راند و صحبتش توام با بساطتی که داشت کاملاً صادقانه و بیانگر مسئولیت خطیری بود که ضرورتی احساس نمی شد مهلت فکر کردن بگیرم، روی این ملحوظ بلافاصله گفتم: انشاءالله منتظرم در ساختمان بعثه زنان مسلمان در مکه و یا جده با هم ببینیم- از من نشانی آنجا را خواست که نام دو برادر را در جده به او گفتم، آندو یکی شیخ – عشماوی و دیگری مصطفی عالم بود و هر دویشان مکان اقامتم را در مکه و جده اطلاع داشتند و می توانستند رهنمائیاش بدارند که خوشبختانه او گفت: من آنها را کاملاً می شناسم و بعداً خداحافظی کرده رفت...

در یکی از شبهایی ذی الحجه حسب تقاضای فضیلتمأب مرحوم شیخ امام محمدبن‌ابراهیم مفتی اعظم عربستان سعودی قرار بود راجع به پیشنهادی که من تقدیم پادشاه سعودی نموده بودم و در آن به مسئله‌ای ضرورت تعلیم و تربیت دختران در کشور تماس گرفته شده بود و ضمناً خواستار انعقاد سریع این قانون از جانب کشور سعودی گردیده بودم با وی بعد از نماز عشاء صحبت نمائیم، زیرا پیشنهادی را که من ارائه داشته بودم بدست او (مفتی) رسیده بود و او نیز قرار این ملاقات را با من گذاشته بود.
صحبت ما راجع به این موضوع درست دو ساعت کامل را برگرفت و من با پایان یافتن جلسه یکراست به باب‌السلام رفتم چون نیت داشتم طواف کنم آوازی را شنیدم که نامم را با احترام خاص اسلامی بر زبان داشت، بجا ایستادم، برادر عبدالفتاح اسماعیل را دیدم وی چون مرا در حال طواف دید دیگر حرفی نزد، و برای دیدار به ساختمان بعثه آمد که به مسجد رفتیم و پس از طواف و اداء نماز سنت طواف ، با هم نشستیم و به صحبت شروع نمودیم.
برادر عبدالفتاح بعد از یک سلسله مقدمات راجع به دستور انحلال اخوان از من نظرخواهی نمود که گفتم: "این دستوریست غیر شرعی و باطل"
گفت: اکنون می خواهم راجع به همین موضوع با تو صحبت کنم...
از وی خواستم بهتر است بعد از تشریف‌آوری‌شان به ساختمان بعثه در اینباره حرف بزنیم چون احتمال زیاد می رود جاسوس‌های رژیم ناصر همینجا حضور داشته باشند.
قرار شد که در دفتر فضیلتمآب شیخ صالح فزاز با هم به‌نشینیم که وفق قرار در آنجا اجتماعی داشتیم اما از نظر برادر عبدالفتاح اسماعیل جائی مناسبی نبود و تأکید نمود که بهتر است در حرم حرف بزنیم.
بالاخره پس از اداء دو رکعت طواف ، نزدیک مقام ابراهیم با هم نشستیم و صحبتش را از غیرقانونی بودن دستور انحلال جماعت اخوان‌المسلمین بمیان آورد و تأکید نمود که ضروری-ترین کار ما در این مرحله همانا اعاده تشکیلات اخوان و تنظیم صفوف جماعت است که راجع به این موضوع با هم توافق نمودیم و من وظیفه یافتم در بازگشت – از ارض مقدسه- راجع به این موضوع با امام حسن هضیبی مرشد عام تماس برقرار نمایم و از وی اجازه‌ای کار در این مورد را بگیرم.
با پایان یافتن صحبت در وقت رفتن گفت: چه بهتر در همینجا بیعت‌مان را با خدای خویش در تداوم جهاد اسلامی تجدید نمائیم و پیمان بندیم که از کوشش و جهد در این راه تا یکجاسازی صفوف اخوان و تصفیۀ افرادی که رغبت و علاقه فعالیت در اخوان را ندارند(در هر موقف و

وضعیتی که هستند) از پای ننشینیم. و بیعت ما همچنان در جهاد مرگ در راه دعوت اسلامی باقی بماند.
چند روز پس از این ملاقات و پایان یافتن مراسم حج دوباره بسوی مصر حرکت نمودم...

اجازه‌ای فعالیت

وقتی در مصر بودم در همین سال یعنی سال ۱۹۵۸ م ملاقاتهای در خانه و ساختمان مرکز عمومی زنان مسلمان با برادر عبدالفتاح اسماعیل داشتم که در این دیدارها راجع به وضعیت کنونی مسلمین و جریانی که هم‌اکنون مسلمانان را بخود مشغول داشته است سخن زدیم، زیرا تلاش و تکاپوی شبانه‌روزی ما برای این بود که اندیشه‌ای اسلامی و مجد و عظمت دیرینه‌ای اسلام را به این امت باز آریم، لذا منهج و برنامه‌ای ما در این کار همان شیوه‌ای بود که پیامبر بزرگ اسلام و سلف صالح اختیار کرده بودند چنانچه مبنای این برنامه‌ای ما بر کتاب خدا و سنت پیامبر اکرم (ص) گذاشته شده بود.
هدف و آرمان ما از این برنامه برای این بود تا همه‌ای افرادی را که می خواهند بخاطر اسلام فعالیت داشته باشند بسیج داریم و آنان را در صف واحد و مرصوصی که توان هر گونه مقاومت با جهل و کفر و هجوم دشمنان سرسخت اسلام داشته باشند قرار دهیم...
از اینرو برای مدت زمانی کار ما از طرح این برنامه بخود مشغول داشته بود، زیرا از یکطرف در شروع به این فعالیت از استاد هضیبی مرشد عام اخوان اجازه دریافت می داشتیم و ازطرفی دیگر درست آنوقت مرحله‌ای بود که ما از برنامه‌ای تدریس مسائل فقهی که راجع به انحلال سازمان نیز بود فارغ شده بودیم و به این نتیجه رسیده بودیم که این دستور غیرشرعی و باطل است... و اطلاعت عبدالناصر بعلت محاربه و ستیزی که با اسلام و مسلمین دارد و بعلت اینکه در حکومتش به قوانین الهی حکم نمی شود بر مسلمین واجب نبوده و عبدالناصر هیچگونه ولایتی بر ما ندارد...
در اینوقت راجع به شروع فعالیت در اینمورد از طرف خود و برادر عبدالفتاح اسماعیل با استاد هضیبی تماس برقرار نمودم و پس از ملاقات‌های متعدد و تشریحاتی که درباره‌ای این برنامه و رئوس کار به استحضارشان رساندم و نیز از برنامه‌ای تدریسی که قبلاً من و عبدالفتاح اسماعیل ادامه داده بودیم با وی سخن گفتم. امام مرشد موافقت خود را اعلام و از خداوند بر ما توفیق ادامه‌ای این امر الهی را خواستار شدند.

چنانچه پس از دریافت اجازه‌ای مرشد نخستین قدم شروع فعالیت این بود که برادر عبدالفتاح اسماعیل سفری به سراسر مصر در همه‌ای شهرها و روستاها به شمول مرکز بنماید تا بدینترتیب افرادی را که علاقمند به فعالیت با مسلمین‌اند و صلاحیت کار را دارند شناسائی کرده و اولاً این کار را از اخوان‌المسلمین شروع بدارد زیرا حلقه‌ای اولی این گردهم آئی و فعالیت را اخوان تشکیل می داد.
بدینترتیب برادر عبدالفتاح اسماعیل کارش را از اخوانی‌های که زندانی نشده بودند و یا از زندان خارج گردیده بودند شروع نمود که هدفش این بود تا بداند آیا مشکلات در روحیه‌ای‌شان تأثیر گذاشته؟ و آیا واقعاً کسانیکه به زندان رفتند و در آنجا زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا قرار گرفتند در دل از دوباره به زندان افتیدن هراس دارند و در عزم‌شان ضعف و سستی ایجاد شده است یا برعکس بعد از تحمل اینهمه مشکلات آبدیده‌تر و صبر و شکیبائی‌شان ، پیوند و علاقه‌ای‌شان با دعوت و فداکاری در این راه افزون‌تر شده است.
وقتی برادر عبدالفتاح به سفر خویش ادامه داد تقریرها و گزارشاتی را برای ما می فرستاد و ما نیز به بررسی و تدریس آن اقدام می داشتیم و از آن نتیجه گیری می کردیم چنانچه در ملاقات‌های که من با مرشد عام می نمودم وی را نیز در جریان کارها قرار می دادم. و اگر برای ما مشکلاتی پیش می آید به عرض‌شان می رساندم و در این مورد هدایت می خواستم که همیشه این سخن‌اش را بر زبان داشت: **" به کار خود ادامه دهید خداوند مشکلات را آسان می سازد. به گذشته زیاد مشغول نباشید و نباید هرگز شما را موقف و شهرت برخی افراد فریب دهد، آنچه که برای سازمان ضرر است اینست که از اساس بناء جدیدی را پایه‌ریزی نمائید."**
هدایات و تأییدات مرشد عام برای ما همیشه راه‌گشا بود چنانچه حسب هدایت‌شان کتاب "محلی ابن‌حزم" را در برنامه‌ای درسی داخل نمودیم و از جمله‌ای مراجع بحث ما قرار یافت.
این برنامه را تا سال ۱۹۵۹ م ادامه دادیم و در آن سال برنامه‌ای تربیوی اسلامی ما پایان پذیرفت که خداوند را شاهد می گیرم ما در این برنامه هدفی جز تربیه‌ای فرد مسلمان که به رسالت خود در مقابل پروردگار عالم گردد و آمده‌ای قیام جهت زدودن رسوبات کفر وجاهلیت باشد نداشتیم،
زیرا به نظر ما ادامه این فعالیت سرّی در آنوقتی که تشکیلات اخوان در سال ۱۹۵۴ با دستور غیرشرعی و جاهلانه رژیم غیرقانونی اعلام شده بود، به جامعه‌ای مصر ضرورت مبرمی بود و روی این اساس ادامه این رسالت را حتمی می دانستیم.

شوهرم محمد سالم سالم

در اینجا می خواهم نکته‌ای را تذکر دهم و آن اینکه مشغولیتم در ادامه‌ای این برنامه و اداء رسالت در مرکز عمومی زنان مسلمان مانع رسیده‌گی به کارهای خانواده‌گی نبود چنانچه در یکی از روزها اتفاقاً شوهرم مرحوم محمد سالم سالم وقتی متوجه تردد و رفت و آمد برادر عبدالفتاح اسماعیل و عده‌ای زیادی از جوانان مسلمان اخوان گردید پرسان نمود که آیا اخوان-المسلمین در اینوقت از خود فعالیت و تحرکی دارند؟

پاسخ دادم: بلی، و چون راجع به این فعالیت و ساحه‌ی کارپرسان داشت از جریان اعاده‌ای تشکیلات اخوان المسلمین با او صحبت نمدم و وقتی به کنجکاوی زیادتری در اینمورد پرداخت با احترام خاصی به او گفتم: شوهر عزیزم، بیاد نداری در زمانی که قرار شد با هم ازدواج نمائیم به تو چه گفتم؟

گفت: بلی، بیادم هست ... چند شرطی را مطرح ساختی ... ولی امروز از آن می ترسم که عمال رژیم ترا راحت نگذارند و به اذیتت بپردازند...

سپس سکوت نمود و سرش را پائین انداخت . در اینوقت داخل صحبت شدم و گفتم:

آری، آنچه که آنروز بتو گفتم کاملاً بیادم هست با تو شرط نمودم که چون می دانم فردا شوهرم خواهی بود بهتر است راجع به موضوعی که حیاتم با او آمیخته است پس از اینکه توافق در ازدواج بدست می آید پرسان نداری . البته این شرطی است که از آن نمی توانم درگذرم...

هیچ تردیدی وجود ندارد و همگان نیز اطلاع دارند که من رئیسه سازمان زنان مسلمان می باشم ولی باید بگویم عده‌ای را نیز عقیده بر این است که من به جریان‌های سیاسی ارتباط دارم و این دروغ محض است.

آنچه که من معتقد به آن هستم همان رسالت اخوان‌المسلمین هست...

ارتباطم با مصطفی نحاس اخوت و صمیمیت اسلامی است... ولی با امام حسن البنا تا شهادت در راه خدا بر جهاد و دعوت بسوی اسلام بیعت دارم... و می خواهم یادآوری نمایم که هرگز حاضر نیستم گامی را در غیررضای الهی گذارم تا در مقابل این تعهد الهی‌ام مسئول قرار یابم... و با تمام وجود اطمینان دارم بر این راه باقی خواهم ماند و اگر روزی به‌بینم مصلحت‌های شخصی و اقتصادی زندگی ما و تو با این فعالیت اسلامی که من در پیش‌رو دارم تصادف می نماید و احساس می نمودم که این پیوند زناشوئی و زندگی خانواده‌گی سدی در راه دعوت و

اقامه‌ای حکومت اسلامی واقع شده است راه‌مان را جدا می سازیم و دیگر پیوندی بنام ازدواج وجود نخواهد داشت...

هنوز آن لحظه بیادم هست که این تعهد را از تو گرفتم و تو به زمین نگاه می کردی و چون حرفهایم خاتمه یافت سرت را بلند نمودی، در حالیکه اشکها میان حدقه‌ای چشمانت محبوس شده بود در جوابه گفتی: هرچه از امکانات مادی بخواهی بتو می دهم و تو باید مهر گزاف و مصارف ازدواج از من نخواهی، و شرطی که با من نهادی این بود که در هیچ حالی مانع مبارزه و فعالیتم که خاص برای رضای خداوندی است نگردی... من تاکنون از بیعتی که با امام بناء نموده بودی اطلاع نداشتم فقط می دانستم که راجع به تقاضای او که می خواست جماعت زنان مسلمان زیرپوشش اخوان‌المسلمین باشد مخالفت نموده‌ای...

گفتم: والحمدلله در اثناء محنت اخوان سال ۱۹۴۸ قبل از اینکه امام به شهادت برسد راجع به این موضوع نیز اتفاق نظر پیدا نمودیم، فیصله ای که با خود داشتم این بود که ازدواج را از زندگی خود دور سازم و یا با دعوت قطع علاقه نمایم و الان شاید نتوانم از تو بخواهم با من در این جهاد مشارکت داشته باشی اما حق دارم با تو شرط بندم مانع جهادم نشوی و وقتی که در صفوف مجاهدین مسئولیتی بر عهده‌ام می نهند از کارم هر لحظه پرسان نکنی و امیدوارم این پیوند و تعهد میان ما کاملاً از عمق قلب سرچشمه بگیرد." مردی که اراده‌ای ازدواج با زنی را دارد که در ۱۸ سالگی خود را فدای جهاد در راه خدا و قیام و دولت اسلامی نموده است..."

تأکیداً بعرض می رسانم که چون دیده شد مصلحت ازدواج با دعوت به خدا معارض افتاده است دیگر ازدواجی وجود نخواهد داشت و دعوت با تمام کیانش باقی خواهند ماند...

پس از دقائقی سکوت نگاهی بسویش نموده و گفتم: درست به خاطر داری ؟! پاسخ داد: بلی خوب بیادم هست...

گفتم: پس امروز می خواهم به وعده‌ات وفا کنی و از این زیادتر از ملاقات‌ها و تماسهایم پرسان نداری.از خداوند متمنی‌ام پاداش جهاد را –اگر مورد قبولش قرار یابد- میان ما تقسیم بگرداند. خوب می دانم که از حق توست مرا امر کنی و اطلاعت از تو بر من نیز واجب هست ولی حق خداوندی بیشتر از حق بنده است و حق دعوت بخصوص در اینروز که مورد خطر قرار گرفته است خیلی گرانبهاتر و ارزشمندتر می باشد.

گفت: همسرم از تو عفو می خواهم، بیاری خداوند به کارت ادامه بده ... ای کاش زنده بمانم و ثمره‌ای فعالیت اخوان را که تحقق یافته و دولت اسلامی را قائم ساخته‌اند به‌بینم... ای کاش جوان می بودم تا با شما در یک سنگرکار می کردم...

ساحه‌ی کار ما هر روز وسیعتر می شد و جوانان مبارز شب و روز به خانه‌ام رفت و آمد داشتند. در جوف شب شوهر مؤمنم صدای درب را می شنید، از خواب بیدار می شد ودرب را باز می کرد، مهمانان را به اطاق دفتر رهنمائی می نمود و بعداً به اطاق خانمی که کارهای منزل را پیش می برد می رفت او را بیدار ساخته و از وی تقاضا می کرد تا به زائران غذا و چای آماده سازد سپس نزدم می آمد و با مهربانی تمام بیدارم می گرداند و چنین می گفت:

"عده‌ای از فرزندانت در دفتر منتظر تواند تکلیف سفر از سیمای‌شان نمودار است زودتر لباست را بپوش و نزد آنان برو" و وقتی به خوابگاه‌اش می رفت به من می گفت- اگر می خواستید نماز صبح را به جماعت اداء سازید لطفا مرا نیز بیدار نمائید تا نماز را با شما اداء کنم و من جوابش را به انشاءالله می دادم.

چون وقت نماز صبح می شد او را بیدار می کردیم، نماز را با ما می خواند و با زائران و جوانانی که نزدم آمده بودند با شفقت پدرانه و محبت قلبی برخورد می نمود به گونه‌ای که همه نسبت به وی احساس صمیمیت می نمودند.

تماس با امام شهید سیدقطب

در سال ۱۹۶۲ م از استاد حسن هضیبی مرشد عام اخوان‌المسلمین اجازه گرفتم تا به اتفاق برادر عبدالفتاح عبده‌اسماعیل جهت ملاقات با امام شهید سیدقطب در زندان تماسی با خواهران امام فقیه و مجاهد کبیر برقرار نمائیم. هدف ما از این ملاقات این بود که راجع به کارهائی خود از نظر سید مطلع شویم و در این مورد راهنمائی‌هائی بما بدارند.

لذا با حمیده قطب تماس گرفته و به او سفارش کردم تا ضمن تقدیم سلام و درودهای‌مان به برادر سیدقطب از علاقه‌ای جماعت نسبت به دریافت ارشادات‌شان، راجع به برنامه‌ای تدریس اسلامی که جریان دارد با وی صحبت نماید چنانچه از کتب و مراجعی که تدریس آن در نظر گفته شده بود فهرستی نیز نزدشان فرستادیم و در فهرست نام تفسیر ابن‌کثیر، محلی ابن‌حزم ، کتاب اُمّ‌شافعی، کتب توحید ابن‌عبدالوهاب، و تفسیر فی ظلال‌القرآن سیدقطب نوشته شده بود.

حمیده پس از مدتی نزدم بازگشت و از جانب امام تدریس مقدمه سوره انعام... چاپ دوم را سفارش نمود و بخشی از نوشته‌ای کتابی را بمن داد و گفت امام اینرا جهت طبع آماده کرده است و نامش معالم فی‌الطریق هست. و در زندان به تالیفش پرداخته است... و افزود: چون از خواندن این اوراق فارغ شدید بخش‌هائی دیگر آنرا نیز می آورم...

چند روز بعد مطلع شدم که امام مرشد از این کتاب آگاه شده و تأکید چاپش را به شهید سیدقطب کرده است... و من در ملاقاتی که با امام مرشد داشتم از این کتاب نیز سوال کردم... در جوابم فرمود: تمام امیدم به این کتاب شکوفا شده است... خداوند او را – سیدقطب- حفظ نماید، چندین بار اینرا مطالعه کردم انشاءالله یگانه امید ما امروز در دعوت سیدقطب هست... امام مرشد قسمت‌هائی دیگر کتاب را نیز بمن داد و در همان اطاق مرشد برای مطالعه آن باقی ماندم تا از خواندن وی – معالم فی‌الطریق- فارغ گردیدم...[۱۸]
تدریس و بحث را دوباره برای مدتی از سر شروع نمودیم اما در این مرتبه برای تدریس جزوه‌های کوچکی میان جوانان توزیع می گردید و به این ترتیب تدریس در حلقه‌های وسیعی ادامه می یابت، کار همه‌ای ما روی یک برنامه و یک خط قرار داشت و نظم عجیبی میان برنامه‌های درسی دیده می شد و در پیشرفت کارهای ما اوراق و سفارشات امام شهید سیدقطب که از زندان می فرستاند نهایت راهگشا و موثر بود. واقعاً شبها و روزهائی فراموش ناشدنی بود، آن لحظات را با خدا بودیم، هر جا اجتماع ده و پنج نفری را از جوانان مشاهده می نمودید که هر ده آیه از قرآن را با مراجعه به احکام، اوامر و همه‌ای اهداف که در حیات بنده‌ای مسلمان دارد با هم می خوانند و پس از فرا گرفتن کامل آن به ده آیه دیگر شروع می نمودند درست موافق همان شیوه‌ای که اصحاب پیامبر(ص) در تعلیم قرآن داشتند.
واقعاً روزهای خوشی بود که می دیدم اطالف و رحمت الهی مشمول حال ما است. ما همانگونه تدریس و تربیه را ادامه می دادیم و می کوشیدیم برنامه‌های سازندگی بیشتری را داشته باشیم تا بهترترجوانان آماده دعوت شوند- و همانگونه هم شد که در میان جوانان احساس و روحیه‌ای قیام دعوت حق رشد یافته بود و در واقع این جوانان استادان با جرائت جهت تربیه اسلامی نسلهائی بعدی بار آمده بودند.
چنانچه این مدت سازندگی و غرس اندیشه‌ای توحیدی با هدایت امام سیدقطب و اجازه مرشد عام تداوم پیدا کرد زیرا هدف از این برنامه تربیه‌ای نسلی بود که قانع باشد جز در بازگشت به قانون اسلامی و حکومت به قرآن و سنت، اسلامی متصور نیست و باید قانون قرآن بر تمام زوایای حیات مسلمین پیاده شود مسلمانان آماده قیام جهت دفاع از عقیدهٔ و قانون الهی باشند. مدتی را که برای این برنامه‌ای تربیوی در نظر گرفته بودیم سیزده سال بود- عمر دعوت در مکه- زیرا در این وقت در میان امت اسلامی اخوان یگانه مردمی بودند که به قانون و احکام

[۱۸] این کتاب با نام "چراغی بر فراز راه" توسط حسن اکبری مرزناک ترجمه شده است. م

خداوندی پابندی داشتند، از اینرو از ضروریات مبرم جامعه این بود که اولاً: ما به اوامر و نواهی الهی که در قرآن و سنت آمده است پابندی نشان دهیم و از امامی اطاعت بداریم که با وی بیعت کرده‌ایم چنانچه موضوع اقامه حدود الهی و اجراء آن پس از اینکه حکومت اسلامی ایجاد شود مورد اجراء خواهد یافت.
همه‌ای ما قبول داشتیم که در روی زمین امروز امتی یافت نمی شود که چون عهد پیامبر اسلام و خلفای راشدین دستورات الهی را کاملاً اجراء سازد و به احکام الهی پابندی کامل داشته باشد. لذا بر جماعت مسلمانی که می خواهند حکومت خداوندی را قائم سازند و دین الهی را در زمین پیاده گردانند لازمی است تا به جهاد و مبارزه ادامه بدهند تا تمامی مسلمین به اسلام بازگردند و آئین اسلام به شکل واقعی و عملی نه تنها شعار در جامعه تحقق پیدا نماید.
بخش‌هائی از تدریس بررسی وضعیت کنونی جهان اسلام بود، چنانچه ما در این بخش مثالهائی از حکومت اسلامی در عهد نبوت و خلافت راشده می آوردیم. و سپس آرمان امروزی جماعت را راجع به ایجاد دولت اسلامی بیان می کردیم و به این نتیجه می رسیدیم که امروز نمی توان دولتی را سراغ کرد که در آن حکومت اسلامی قائم باشد هر چند که عده‌ای از دولت‌ها شعار اقامه قانون الهی را سر می دهند ولی ما هرگز امیدی به این دولت‌ها و سردمداران‌شان در اقامه قانون الهی نداشته بو نداریم".
این فرشرده‌ای از برنامه‌ای ما بود که پس از اتمام این تدریس گستردۀ و پس از گذشت سیزده سال تمام از این تربیه اسلامی (جوانان، پیران، زنان و دختران) به تهیه آماری از سراسر کشور می پرداختیم تا بدانیم آیا واقعاً پیروان دعوت اسلامی که اسلام را دین و دولت می دانند و حاضرند قیام به حکومت اسلامی نمایند به ۷۵ ٪ از افراد امت زن و مرد رسیده است یا نه؟
اگر نتیجه این بررسی به ۷۵ ٪ می رسید هماندم تقاضای اقامه دولت اسلامی را می کردیم و از رژیم بر حال می خواستیم اولاً خود قیام به حکومت اسلامی نماید... اگر این رقم به ۲۵ ٪ می رسید دوباره تربیه و تدریس اسلامی را سیزده سال دیگر ادامه می دادیم و همینطور ... تا امتی که آماده پذیرش قیام حکومت اسلامی است ساخته باشیم...
با اینکه این رسالت ما تنها به این نسلها، خاتمه نمی یافت زیرا در نظر ما رفتن و آمدن نسلهائی یکی پس از دیگر پایان کار نبود. برای ما آنچه مهم و ارزشمند بود همانا تداوم این تربیه و سازندگی بود تا آنوقف که عمرهای ما نیز پایان پذیرد و یا نسلی و امتی کاملاً اسلامی بوجود بیاید... افتخار ما بر این بود که بتوانیم به فرزندان گرامی که پس از ما می آیند این پرچم لااله‌الاالله محمدرسول‌الله را برافراشته تقدیم نمائیم.

وقتی در مصر جدید حیات بسر می بردم، امام مرشد استاد حسن هضیبی گاهگاهی بدیدنم می آمد و من از مشکلاتی که پیش می آمد از وی هدایت می خواستم و همینطور در اینوقت جوانان با استفاده از فرصت سوالهائی زیادی می نمودند که وی پاسخ می داد و حتی اضافه‌تر راجع به برخی مسائل توضیح ارائه می داشتند، و تماس من با استاد محمد قطب پس از کسب اجازه از مرشد همچنان ادامه می یافت

۳

توطئه

استاد شهید سیدقطب از زندان آزاد شدند و این درست چند ماه قبل از اجراء توطئه‌ای بود که بقصد ترورم تدارک دیده شده بود و چنانچه در ابتداء نوشتار تذکر دادم این توطئه ناموفق ماند. گزارشاتی که پس از خروج سید بما می رسید مبین این بود که با بیرون شدن استاد از زندان نقشه‌ای را که دستگاه جاسوسی رژیم در به شهادت رساندن وی و عبدالفتاح‌عبده‌اسماعیل طرح نموده است به مورد اجراء در خواهد آورد... ولی ما با توکلی که به خدا داشتیم همچنان به کار و فعالیت خویش ادامه می دادیم و در آنطرف دستگاه جاسوسی رژیم مشغول طرح این فاجعه – ترور – بودند.

برغم این ما نیز گزارشاتی را که بیانگر وحشت سردمداران فاجر بود در برنامه‌های درسی خویش داخل نموده بودیم، زیرا عمال رژیم و دشمنان اسلام را این توهم بود که هم‌اکنون جنبش نیرومند فکری با رهبری سیدقطب از داخل زندان، و از خارج زندان بوسیله جماعت اخوان-المسلمین شبانه‌روز فعالیت دارد، در رأس این کارها شهید عبدالفتاح‌اسماعیل و زینب غزالی جبیلی قرار دارند.

همینطور اخبار و گزارشات مؤثقی که دریافت می داشتیم تأکید می نمود که دستگاه‌های جاسوسی امریکا و روسیه و در رأس‌شان صهیونیزم جهانی دستورات و تعلیماتی را جهت سرکوبی این حرکت اسلامی به عبدالناصر می دهند و از وی می خواهند تا دیر نشده دست بکار شوند وگرنه آنچه را که عبدالناصر آرزوی آنرا در منطقه دارد نقش بر آب می گردد. و این جنیش طوفانزا چیزی نمانده که تمام آنچه را که با اسلام مغایر هست از میان بردارد.

این فشرده‌ای هدایات دستگاه‌های جاسوسی امریکا و روسیه به عبدالناصر بود که هر لحظه بر اجراء آن اصرار داشتند، و از طرفی شخص عبدالناصر این نهضت خروشان اسلامی را بعنوان خاتمه‌ای حیات رژیم دیکتاتوری سیاهش تلقی می نمود و با شدت از این هراس داشت...

در اوائل اغسطس ۱۹۶۵ م خبر دستگیری عده‌ای از جوانانی که از تربیت یافته‌گان مکتب انسانساز اسلام بودند و جوهر نورانی جامعه اسلامی بشمار می آمدند، از همه جا شنیده می شد.

این گروه چون رادمردان صدراسلام پاکباختگانی بودند که در منزل ابن‌ارقم[۱۹] گرد می آمدند تا رسالت الهی‌شانرا به گوشه و کنار جهان گسترش دهند و از جمله‌ای شاگردان دست پرودهای استاد شهید سیدقطب ، زینب غزالی جبیلی ، عبدالفتاح عبده‌اسماعیل و محمدیوسف هواش به شمار می آمدند...

روز پنجم اغسطس با عده‌ای از خواهران مشغول صحبت بودیم که تلیفونی از دستگیری شهید سیدقطب به من اطلاع دادند و گفتند، منزل سید را بازرسیو هر چه که در منزل دیده‌اند با خود بردند – یادآوری می کنم که برادرشان استاد محمدقطب را چند روز قبل در منطقه‌ای بنام "مرسی مطروح" دستگیر نموده بودند – از شوهرم تقاضا نمودم هر چه زودتر اطمینانی از سیدقطب برایم بدهد که وی ساعتی بعد تماس گرفت و خبر دستگیری استاد شهید را تأکید نمود...

بناء "چاره‌ای ندیدم جز اینکه با خواهران موضوع به تعویق انداختن این گردهم‌آئی‌ها را تا به‌بینیم، بعد از این دستگیریها چه پیش می آید مطرح ساختم، زیرا دستگیری سیدقطب چون صاعقه‌ای بالای ما و جمیع جوانان تأثیر انداخته بود و امام مرشد حسن هضیبی تمام امور را به سیدقطب واگذار ساخته بود، از اینرو ارتباط ما حسب امر هضیبی نیز با سید بود که در این مرحله ضروری بود با دستگیری سیدقطب دوباره نزد مرشد عام برویم و بپرسیم مسئولیت امور را بجای سید به کی می سپارید؟

درست پنج روز قبل از این واقعه که عبدالفتاح‌اسماعیل نزدم بود راجع به اینگونه واقعات و پیش‌آمدها صحبت طولانی داشتیم و چون برادر عبدالفتاح اسماعیل پس از این واقعه نزدم آمد مرا مؤظف گرداند تا به اسکندریه بدیدن مرشد بروم و برادری را بعنوان حلقه تماس میان من و خود در صورت دستگیری‌اش معرفی داشت... ولی چند ساعت بعد دوباره تماس گرفت و از من خواست تا سفرم را به اسکندریه به تعویق اندازم و در خانه باقی بمانم... ولی من قبلاً با مرشد تماس گرفته بودم و چند روز بعد همسر مرشد از اسکندریه به خانه‌ام آمد و بمن تأکید نمود که با هضیبی همیشه در تماس باشم و برادر مرسی مصطفی مرسی را که برادر بزرگواری بود بعنوان حلقه‌ای تماس طرفین معرفی نمود...

---

[۱۹]خانه ای بود که پیامبر خدا (ص) و مسلمین نخستین روزهای دعوت و بعثت در آنجا گرد می آمدند. و برای نشر دعوت اسلامی اجتماع تشکیل می دادند. م.

چون با مرشد تماس گرفتم وی را در جریان وقائع و دستگیریها بویژه دستگیری استاد سیدقطب قرار دادم که شدیداً اظهار تأسف نمود...

همینطور هر روز خبر دستگیریهای بیشتر می رسید تا جائیکه گزارشات متواتر شمار دستگیریها را به هزارها تن رساند.

و خودم وقتی که زندانی بودم از زبان شمس بدران که قسم به سز عبدالناصر می خورد شنیدم که صدهزار اخوان را در مدت بیست روز دستگیر نمودند و به زندانها انداختند.

زندانهای، حربی، قلعه، ابی‌زعیل، فیوم، اسکندریه، طنطا و دیگر زندانها مملو از برادران اخوان بود که توسط رژیم دستگیر شده بودند...

روز پنجشنبه ۱۹ اغسطس خبر دستگیری مادر فاضلی را که ۸۵ سال داشت بنام ام احمد شنیدم که سخت مرا متأثر گرداند، وی از سابقه‌دارتین خواهران دعوت – از روز اول دعوت – به شمار می رفت که با امام شهید حسن البنا در این نهضت همقدم و هم‌پا بود، تلاش و تکاپوی که وی در یاری و مساعدت خانواده‌هائی تنگدست و بی سرپرست از خود نشان داد فراموش نشدنی است، او همیشه با ما در تماس بود و با فداکاری‌های زیادش واقعاً سربازی بود گرانقدر برای اسلام، دقائقی پس از اینکه از دستگیری وی اطلاع یافتم سراپایم را اندوه فرا گرفته بود و شنیدن این خبر برایم جانکاه و طاقت‌فرسا بود، چون پسر خواهرش را دیدم گفتم: واقعاً افتخار بزرگی است... تا وقتی که در این دنیا حیات دارد شیرزن مسلمانی است که فی سبیل‌الله و در راه دولت قرآن حتی در سن ۸۵ سالگی از فعالیت باز نمی نشیند و چون به زندان افکنده می شود همانگونه استوار و صابر باقی می ماند...

افتخار بر شما ای لشکریان خدا وای رهروان طریقه‌ای محمدی...

چند روز بعد از این دستگیری به دختر دینی‌ام – غاده عمار پیامی فرستادم که در آن ذکر شده بود، "امروز عمال رژیم مجاهده فاضله جلیله‌ای را بنام ام احمد دستگیر نموده‌اند سکونت او در منطقه‌ای شبر بود ما اموالی را به حساب خانواده‌هائی زندانیان و پیشبرد امور دعوت نزد او نهاده بودیم که این اموال پس از این تسلیم تو خواهد شد. اگر من را نیز دستگیر نمودند تقاضا می کنم این اموال را به مرشد و یا فامیلی قطب تسلیم کنی، زیرا اینها اموال جماعت است که امانت نزدم نهاده شده است.

پسان در زندان اطلاع یافتم که غاده این مبلغ را نزد دختر دینی‌ام فاطمه عیسی نهاده بود و چون او نیز دستگیر شد این اموال بدست طاغوت و عمال رژیم افتاد – که باید این اموال و مبلغ را مصرف طعام و اجاره‌ای مکانها، تعلیم و داروی اطفال یتیم و خانواده‌هائی زندانیان می

نمودیم، که جرم این خانواده‌ها، مسلمان بودن‌شان بود و اینگونه رژیم کودتائی جمال عبدالناصر این وابسته‌گان پیشتازان نهضت اسلامی را زیر اختناق و فشار قرار می دادند....
چون غاده عمار و علیه هضیبی در زندان حربی به سلولم آورده شدند این جریان را برایم بازگو نمودند که گفتم، "برای ما خداوند کافیست و او نیکو نگهبانی است، این دنیا چند ساعتی بیش نیس سرای ما آخرت هست و آنجا در برابر پروردگار مورد محاسبه قرار می یابیم".
ساعت‌های این روزها چون سالها بر من سپری می شد و هر لحظه خبری مبنی بر دستگیری برادران اخوان دریافت می نمودم تا اینکه روزی پیامی برایم رسید که در آن موضوع سفر به اسکندریه نزد مرشد عام تذکر داده شده بود، شام پنجشنبه ۱۹ اغسطس مشغول آمادگی برای سفر بودم که خبر به تعویق انداختن این سفر را تا امر بعدی دریافت نمودم.

نوبت من ...

صبح روز جمعه بیستم اوت در حالیکه هوا هنوز تاریک بود عمال رژیم خانه‌ام را به محاصره گرفتند، چون از جریان اطلاع یافتم درب را باز نمودم و به آنها اجازه بازرسی و دخول به خانه را دادم که در جوابم گفتند:اجازه!! کدام اجازه، ای دیوانه ...؟! در حکومت عبدالناصر با شما هر چه بخواهیم می کنیم و هرگز مراعاتی در کار نخواهد بود... ای سگها...
آنها در میان خنده‌هائی قهقهه‌آمیزشان – چون کسی که به بیماری مالیخولیائی (هستری) دچار شده باشد می گفتند: اینها (اخوان‌المسلمین) چقدر دیوانه‌اند... در رژیم عبدالناصر هم می خواهند اجازه بدهند!! داخل منزل شدند و هر چه را که دیدند از میان بردند، چیزی را پاره می نمودند و چیزی را می شکستاندند، خلاصه اینکه هیچ چیز را سالم نگذاشتند. نگاه‌های حقارت-آمیزم هر لحظه بسوشان تندتر می‌شد و آنها همچنان مشغول پاره نمودن فرشهای خانه بودند، تا اینکه سرانجام پس از ساعت‌ها بدمستی برادرزادۀ دانشجویم محمد محمدغزالی را که در دانشکده تعلیم و تربیه مشغول تحصیل بود از منزل بیرون نمودند و بردند، او چون فرزندم بود که با هم زندگی داشتیم...
چون از منزل بیرون می شدند مرا تهدید کردند که نباید از منزل خارج شوم و گفتند که هم‌اکنون خانه زیر مراقبت قرار دارد پس بهتر است تا اوامر بعدی همینجا باشی، بدان که کوچکترین حرکت بر جریمه‌ات خواهد افزود!!
در اینوقت بخوبی تصور می نمودم که مسئله کلی فقط باقی ماندنم در خانه می باشد...

دقائقی بعد از رفتن آنها خواهرم با فرزندان و شوهرش به زیارتم آمدند و من مشغول گذاشتن لباسهایم در چمدان (ساک) بودم چون می دانستم بعد از دستگیر هم می آیند و شوهر خواهرم را گفتم: بلافاصله خانه را ترک کنه، چون امکان می رود در وقت آمدن همانگونه که برادرزاده‌ام را بردند او را نیز دستگیر نمایند، اما وی غلیرغم تأکیدات مکررم اصرار در ماندن در خانه را نمود...

ما مشغول صرف غذای ظهر بودیم که دوبارۀ عمال رژیم منزل را محاصره نمودند و این مرتبه هر آنچه را که در خانه باقی مانده بود حتی انبار و نیمی از کتابخانه را نیز با خود بردند- و من نتوانستم برخی کتب قدیمی را که چاپ صدسال پیش بود و از جمله کتب معتبر تفسیر، حدیث، فقه، و تاریخ بشمار می رفتند از آنها مخفی بدارم و یا مانع بردنشان شوم، و آنها از مجله زنان مسلمان سه مجموعه را نیز با خود بردند- این مجله در سال ۱۹۵۸ م با دستور نظامی رژیم مصادره گردیده بود...

خلاصه اینکه هر چه را خواستند بردند و چیزی را باقی نگذاشتند حتی تمام آنچه که در انبار وجود داشت، داخل ماشین انداختند- و این انبار از خود حکایتی خاصی دارد چه مربوط شوهرم بود و چیزهای خاصی را من در آنجا نگه‌داری می نمودم...

وقتی کنار انبار رفتند کلیدش را از من خواستند که گفتم: کلید نزد شوهرم هست و اکنون در مسافرت بسر می برد، پس از اینکه تلیفونی تماس گرفتند هدایت داده شد که باید درب انبار باز شود، و آنها با آلات و کلیدهائی که با خود آورده بودند چون حیوان وحشی بالای درب حمله‌ور شدند و لحظه‌ای بعد آنرا باز کردند!!

دیدم همه چیز را بدون یادداشت کردن داخل ماشین‌شان می برند- از آنها تقاضا نمودم لیستی از این اجناس را برایم بدهند که با استهزاء جواب دادند: تو دیوانه‌ای ... ما خون شما را حاضرین بخوریم خفه شو ... می خواهی صورت اجناس بتو بدهیم ...!!

چون از بردن اموال خانه فراغت یافتند مرا نیز داخل ماشین بردند، در ماشین برادرزاده‌ام – که صبح دستگیرش کرده بودند- با یکی از جوانان دعوت دیده می شدند. به برادرزاده‌ام گفتم: تو هستی محمد؟! جواب نداد که فهمیدم وی را از حرف زدن منع نموده‌اند و حالا جهت راهنمائی راه با خود آورده‌اند زیرا سرنشینان این ماشین غیر از افراد صبح بودند...

مردی که راننده ماشین بود با سرعت سرسام‌آوری راه را طی می کرد تا اینکه بر درب زندان حربی توقف نمود- من اینرا از لوحه‌ای فهمیدم که بر درب زندان آویزان شده بود – ماشین بدون کدام ممانعتی داخل زندان رفت و چون از ماشین پیاده شدیم داخل اطاقی شدیم که در

آن مردی با قامت بزرگ و بلندی که چهره‌ای سیاهی داشت نشسته بود، چون مرا دید رو به شخصی که بازویم را گرفته بود کرده و گفت: این کیست؟! و او با دشنام دادن مرا معرفی نمود – ولی و رویش را بسویم گرداند و با خشم و فریاد نامم را پرسان کرد، گفتم: زینب غزالی جبیلی ... این وحشی دشنام و لعن نثار می کرد و وحشی دیگری که بازویم را در دست داشت فریاد می زد: دختر... این نائی رئیس هست... می فهمی، او را خوب بشناس...!!

در جوابشان گفتم: شما مرا با تمام کتابها و اشیاء که در انبار بود اینجا آورده‌اید می خواهم از این اشیاء که با خود آورده‌اید رسیدی بمن بدهید.

نائب رئیس که بعداً فهمیدم- شمس بدران نامداشت با جاهلیت حیوان صفتانه‌اش جواب داد: دختر ... قرار است یکساعت بعد تو را بکشیم !! کدام کتابها؟ کدام انبار؟ کدام رسید؟ چند لحظه بعد اعدام می شوی، کتابها کجا است؟ چیزی را که از ما می خواهی دیگر نخواهی دید، دختر ... همانطوریکه هر روز ده‌ها تن از شما سگها را در این زندان حربی دفن می گردانیم تو نیز زیر خاک خواهی رفت...

کلماتی را که بر زبان می راند در انتهای پستی و زشتی قرار داشت تا حدی منحط و غیراخلاقی بود که توانائی شنیدن آن برای انسان مقدور نبود، لذا جوابش را ندادم و همچنان ساکت ماندم.

او رویش را به حیوان درنده‌ای که بازویم را گرفته بود نموده و گفت: ببرش ...!!

پرسان نمود: بکجا؟

گفت: آنها می دانند!!

این حیوان با قساوت مرا کشید و در حالیکه زیر لب زمرمه داشت، ای دختر ... می کشمت، می کشمت...

چون می خواستیم از درب اطاق خارج شویم شمس بدران سیه‌روی ، شیطانی را که بازویم را گرفته بود صدا زد و من در اینوقت رویم را گرداند ناگاه در مقابل چشمانم هیولائی چون دیواره‌ای ظلمت و سیاهی را دیدم ، گفتم: خداوندا مرا از شر این شیطان رجیم پناه بده، بارالها سکینه‌ات را بر من نازل فرما و در این راه شکیبا و استوارم قرار ده، خداوندا قلبم را با ذکر و نامت پیوند بده و رضا و خشنودی‌ات را نصیبم فرما.

این شیطان پاسخ داد: بلی ، جناب رئیس بفرمائید...

رئیس به او گفت: این دختر ... را به شماره ۲۴ ببر و باز نزدم بیا...

این شیطان سیه‌روی مرا داخل اطاقی نمود که دو مرد روبروی هم در مقابل میز نشسته بودن. در دست یکی‌شان دفتر یادداشتی بود که برایم آشنا بود- این همان یادداشتی بود که برادر

شهید عبدالفتاح اسماعیل در حلقه‌هائی تدریس قرآن بیرون می آورد و نکاتی را در جریان درس روی آن می نوشت. با دیدن این یادداشت پی بردم که او و عده‌ای زیادی از اخوان را که ، با هم اجتماع خصوصی داشتند دستگیر نموده‌اند از این حادثه سخت متأثر شدم چنانچه خوف آن می رفت به این رنجش درونی‌ام شیطانها پی ببرند، در وقت اذان عصر شیطان از نزدم رفته بود و من به نماز ایستادم، هنوز از نماز فارغ نشده بودم که وحشیانه داخل اطاق شد و فریاد برآورد: به اطاق ۲۴ می رویم.

تا اطاق...

دستم را گرفت و با دو شیطان شلاق بدست دیگر به انتهائی زندان حربی برد تا مرا داخل اطاق ۲۴ سازند در راه چشمم به عده‌ای از جوانان اخوان‌المسلمین افتاد که بر ستونها و چوبها آویزان شده بودند و بر تن‌های برهنه‌شان شلاقهای دژخیمان خونخوار فرود می آمد- می دیدم که برخی را پس از شلاق زدن میان سگهائی درنده می اندازند تا جسدهای‌شانرا پاره پاره نمایند، و عده‌ای را هم به انتظار شکنجه و تعذیب رو بر دیوار ایستاد نموده بودند.
اکثر این جوانان مؤمن و وارسته را می شناختم همه‌ای‌شان فرزندان و دوستان دینی‌ام بودند که در مجالس و نشست‌هائی تدریس تفسیر و حدیث در منزلم، در خانه‌های خودشان و در خانه‌ای ابن‌ارقم در روشنائی صبحگاهان و در پرتو تابناک شفق‌ها با هم یکجا می شدیم و به فراگیری مسائل اسلامی می پرداختیم.
در میان‌شان برادرانی بودند که شخصاً با آنها شناخت داشتم، آنها انسانهائی مؤمن و الگوهای انسانیت و تقوی بودند- همگی پیر و جوان بجرم مسلمان بودن یا بر چوب‌ها آویزان شده بودند و یا در انتظار شکنجه رو بر دیوار شلاقها بر پشت‌های‌شان فرود می آمد.
از این پیشانی که جز در مقابل خداوند بر زمین گذاشته نشده امروز خون می جهد و صاحبش سربلند بر راهش استوار قرار دارد – و همینطور آن دیگری چون ستون قائمی پشت بر دیوار به دژخیمان نگاه می کند در حالیکه نور الهی از چهره‌اش متجلی است. ولی این رود خونی که از سر و صورت این جوانان برومند اسلام روان است برای هر انسانی طاقت فرسا و وحشتناک هست...
از هر گوشه فریاد جوانانی که بر چوبها آویزان شده بودند شنیده می شد که می گفت: "خداوندا برای ما توفیق ثبات و صبر عطا فرما."

سیمای این جوانان در تاریکی وحشتناک زندان درخشش خاصی بخود داشت، همه جا این نور توحیدی می درخشید و با شنیدن این فریاد جوانان پاسخ دادم:
فرزندانم، بیعت ما همین است. خداوند شما را مشمول الطاف خویش قرار دهد، شکیبا باشید خانوده‌ای یاسر! که جایگاه شما بهشت است...[۱]
درست در این وقت که تمام حواسم متوجه این مجاهدین بود مشت شیطان وحشی بر سرم فرود آمد که مرا سخت رنجیده گرداند و سراسر وجودم را درد فرا گرفت، در هر گوشه کالبدهائی پاره پاره و بیجان مجاهدین را می دیدم که بر روی و پشت افتاده‌اند، با خود گفتم: خداوندا اینها همه در راه تو است. فغان و ناله‌ای این مؤمنان آسمان را می شکافت و آوازی ضمیرم را متوجه گرداند گوئی که از بهشت می آمد: "خداوندا برای این مجاهدین راه حق توفیق ثبات و صبر عطا فرما و از شرّ این فاجران بی ایمان محفوظشان گردان. خداوندا اگر اراده‌ات نبودی راهیاب نمی گردیدیم، دینت را نمی پذیرفتیم و نمازت را بجا نمی آوردیم... تا آنوقت که می خواهیم با تو ملاقی شویم توفیق شکیبائی برای ما عطا فرما".
فرود آمدن تازیانه‌ای این شیطان مرا سخت متوجه گرداند ولی فریاد ایمان رساتر و قویتر از این بود که احساس ضعف بنمایم، بسوی اطاق ۲۴ روان بودم که فریاد دیگری که گویا از آسمان می رسید مرا متوجه گردانید چنین می گفت:
شهادت می دهم خدا یکی است و شریکی ندارد...
پاسخ دادم: "فرزندانم بیعت ما بر همین است، شکیبائی کنید و از خود ثبات و پایداری نشان دهید که جایگاه شما بهشت است. "
شیطان فاجری که مرا با خود می برد ضربه‌ای بی رحمانه‌ای بر شانه‌هایم زد که افتادم و گفتم: الله‌اکبرولله‌الحمد. خداوندا آروزیم صبر و خوشنودی توست . تو را سپاسگزارم که برایم توفیق ایمان و جهاد در راه‌ات را عطا فرموده‌ای.
درب اطاق تاریکی باز گردید و چون داخل اطاق شدم دوباره بسته شد...

در اتاق ۲۴...

[۱] صبراً یا آل یاسر... پیامبر خدا زمانیکه از نزدیک خانواده‌ای یاسر که زیر شکنجه‌های جانکاه کفار قرار داشتند داشتند می گذشتند فریاد بر آوردند: ای خانواده‌ای یاسر شما را صبر باد و اینان نخستین شهداء اسلام بودند م.

وقتی به اطاق آمدم بسم الله نموده و سلام تقدیم کردم...
بعد از بسته شدن درب برق (لامپ) بزرگ و قوی که جهت شکنجه نصب شده بود روشن گردید... اطاق مملو از سگ بود!! نمی دانم تعدادشان چقدر بود!!
نتوانستم این صحنه را به‌بینم چشمهایم را بستم و هر دو دستم را از شدت ترس بالای سینه‌ام نهادم – بخوبی صدای قفل و زنجیری که درب را بوسیله آن بسته می کردند- سگها بر منم حمله‌ور شدند، دندانهایشان بر سر، دست‌ها، سینه و پشت و همه‌ای وجودم فرو می رفت و نیش‌های‌شان سخت اذیتم می نمود.
شدت درد و ترس بحدی بود که چون چشمم را گشودم جرأت دیدن آن صحنه را نداشتم، لهذا دوباره چشمهایم را بستم، دو دستم زیر بغلم قرار داشت، در آنحال اسمای اعظم خداوند را از یاالله یاالله شروع نمودم و از اسمی به اسمی دیگری می رفتم و سگها همانگونه نیش‌شانرا در مغز سر، شانه، پشت، سینه و همه‌ای تنم فرو می بردند و لرزه‌ای توام با درد سراپایم را فرا گرفته بود. به پروردگارم دست مناجات بلند نمودم:
خداوندا، مرا از دیگران دور و بخود مشغول‌دار، ای خدای یکتا و بی نیاز ، بیاریم برس از و شرّ این خنّاسان نجاتم ده، خداوندا مرا مشغول خود گردان و رحمت و سکینه‌ات را بر من نازل فرما، ثبات و پایداری و رداء محبت‌ات را بر من بپوشان و شهادت را در این راه نصیبم گردان، خدایا! دویتب و خشنودی تو را می خواهم و امیدوارم در این راه ما را ثابت قدم نگه‌داری و با مؤحدین و یکتاپرستان و محشور فرمائی: ای خداوند مهربان...
این مناجات را که از عمق دلم سرچشمه می گرفت بر لب داشتم و دندانهای سگهای درندۀ همه‌ای تنم را ناآرام ساخته بود. پیوسته با خداوند راز و نیاز می نمودم تا اینکه چند ساعت بعد درب اطاق باز گردید و مرا بیرون نمودند.
فکر می کردم لباس سفید تنم کاملاً خون‌آلود شده است، همینگونه این احساسم به یقین مبدل شده بود چون سگها همه‌ای تنم را با دندان می گزیدند و وجودم را بناله آورده بودند اما شگفت‌آور بود که: گوئی هیچ نشده و گوئی که حتی یک نیش هم بر تنم فرو نرفته است.
ای خداوند بزرگ حقا که تو با من بودی، آیا واقعاً من مستحق اینهمه فضل و کرم تو می باشم؟
خداوندا تنها تو را ستایش می کنم و هرگز برای تو شریک نخواهم آورد.
قلبم گویای اینهمه راز و نیازها بود و این شیطان بازویم را در دست داشت و از من می پرسید: چرا تو را سگها پاره نکردند؟! شلاق دستش را بالای سرش حرکت می داد و شیطان دیگری که

با او بود نیز همن کار را می کرد. آفتاب غروب کرده بود و سرخی شفق آسمان آگاهی از وقت عشاء می داد...

درست سه ساعت کامل با سگها باقی مانده بودم...

خداوندا تو را در همه حال سپاس می گویم...

با این دو شیطان راه طولانی را که خیلی دراز بود، پیموده تا جلوی ما دربی باز گردید و سالون وحشتناکی ما را در خود فرو برد، سپس داخل راهرو طولانی و تاریکی قرار یافتیم که درب‌های بسته‌ای اطرافش معلوم می شد، ناگاه چشمم به دربی که نیمه باز بود افتاد، در میان تاریکی اطاق سیمای شخصی توجه‌ام را جلب نمود- او می درخشید و تاریکیها را می شکافت، این سلول شماره ۲ بود که مجاور سلولم – شماره ۳ – واقع شده بود و داخل این سلول افسر عالیرتبه محمد رشاد زندانی بود.

دژخیمان خونخوار رژیم به تصور اینکه محمد رشاد را اخوان پس از پیروزی خویش بعنوان رئیس جمهور تعیین کرده‌اند وی را نیز به زندان انداخته بودند

سلول شماره سوم

چون درب باز شد داخل سلول شدم و تاریکی‌اش مرا در خود فرو برد، بدنبال آن توام با بسته شدن درب سلول چراغ قوی که روشنی وحشتناکی داشت و بر سقف سلول آویزان شده بود روشن شد. روشنی این چراغ بحدی بود که امکان چشم باز کردن را از انسان سلب می نمود و مخصوص شکنجه و تعذیب ساخته شده بود. دقائقی بعد درب سلول باز شد و شیطان سیه‌روی که دشنام و لعن بر زیان داشت داخل شد و از من پرسید: چه می خواهی ؟!

گفتم: می خواهم جهت وضو به تشناب بروم.

مانند حیوان وحشی غرید و گفت: رفتن به تشناب ممنوع است، وضوء ممنوع است، آب خوردن ممنوع است و...!!

شلاقش را در هوا چرخاند و افزود: اگر درب را زدی با این شلاق پنجاه تازیانه خواهم زد و تهدید نمود که قدرت اجراء این کار را دارد.

در سلول فرشی دیده نمی شد و من از توقف طولانی در اطاق ۲۴ میان سگها کاملاً خسته بودم... لباسی را که به شکل روپوش بود از تنم بیرون آوردم و بر زمین همواره گرداندم، سپس تیمم نموده و نماز مغرب و عشاء را اداء کردم. بعد از اداء نماز شانه‌ام را به دیوار تکیه دادم و همانگونه نشستم، ولی پای شکسته‌ام مرا اذیت می کرد ناگزیر کفشهایم را زیر سر نهاده و در

امتداد اطاق قرار یافتم... اما طاغوتها راحتم نگذاشتند و مهلت ندادند تا لحظه‌ای در این سلول تاریک آرام گیرم، بالای دیوار چندی متری این سلول پنجره‌ای قرار داشت که میان زندان باز می شد، دژخیمان رژیم صلیبی از چوب آورده و بالای این پنجره قرار دادند، سپس پیوسته جوانان مؤمنی را یکایک می آورند و به صلیب می کشیدند و آنها را زیر شلاقهای جهنمی‌شان قرار می دادند و با غیر انسانی‌ترین وجه شکنجه می کردند... اما این جوانان چیزی را جز نام خدا بر زبان نداشتند و به خداوند از این خنّاسان پناه می جستند... چون نیم ساعت متواتر هر یک از این جوانان را که یا مهندس پزشک و یا مستشار بودند زیر شلاق‌شان قرار می دادند از وی می پرسیدند: بچه سگ آنجا چه وقت رفتی ؟!

و او می گفت: امروز و یا صبح امروز.

دو مرتبه پرسان می کردند: آخرین مرتبه‌ای که به خانه زینب غزالی رفتی چه وقت بود؟

اگر می گفت: یادم نیست، دوباره زیر شلاق قرار می دادند و به او کلمات قبیحی را که هیچ انسانی تصور شنیدن آن را نداشت می گفتند که با این الفاظ زشت زینب غزالی را دشنام دهد. و البته همانگونه که انتظار می رفت این جوان مؤمن قبول نمی کرد ولی آن خدا بی خبران همانگونه او را می زدند تا از هوش می رفت.

باری، در سیمای این جوانان جز صداقت و بزرگواری چیزی دیگری دیده نمی شد، حقا که آنها رادمردان این عرصهٔ نبرد بودند و شجاعانه از خود ثبات و پایداری نشان دادند.

عمال رژیم می پنداشتند که با این عمل خویش می توانند سستی و ضعف در تصمیم این فرزندان اسلام ایجاد کنند ولی کور خوانده بودند و همانگونه هم شد که هرگز جوانی نمی شنیدند.

همینگونه من شاهد این صحنه بودم، می دیدم برادری پس از دیگر شکنجه میشود و قلبم بر این جوانان مؤمن بدرد آمده بود و دیگر قدرت دیدن این صحنه از من سلب شده بود، به خداوند دست مناجات بلند نمودم و به پیشگاه آن ذات یکتا با چشمهائی گریان نالیدم.

به پروردگاردم می گفتم: مرا برای این جوانان فداساز و شکنجه‌ای را که می بینند بر من بیاور، می پنداشتم این برایم آسانتر هست، از خداوند تمنی می کردم یا مرا در جایشان قرار دهد و یا این جلادان را از آنان دور گرداند.

در دل می گفتم کاش آنچه که این فاجران درباره‌ای من از آنان می خواهند بر زبان رانند تا از این شکنجه رهائی یابند، ولی آن جوانان مؤمن چیزی نمی گفتند و هر لحظه شلاقها وجودشانرا بیشتر می آزارد و ناله‌هائی‌شان مرا سخت بی طاقت کرده بود و قلبم را پاره می نمود.

مناجات به خداوند نمودم:
پروردگارا، از این خنّاسان مرا بخود مشغول ساز و شرشان را از من دور گردان،
خداوندا، رضا و خیرت را بر ما نازل فرما و پرده‌ای میان من و این ناله‌های جوانان زیر شکنجه قرار ده،
بارالها، تو از حالم خوب آگاهی ولی من از آنچه اراده‌ات رفته است نمی دانم، آنچه از نظرها پنهان و در سینه‌ها نهفته هست فقط تو می دانی و تو عالم به غیب هستی پس رحمت‌ات را بر بندگان مخلص‌ات فرو فرست،
ای پروردگار جهانیان...

رؤیا

در همانحالی که مشغول ذکر خداوند بودم، خوابم برد، این خواب در واقع خیر، فضل و غطائی بود که یکی از چهار رؤیایی مبارکه‌ای دوران محنتم را که پیامبر اسلام (ص) را در خواب می دیدم تشکیل می داد:
در خواب صحرائی ریگزاری را دیدم که کاروان شتری در آن راه می پیمود، بالای شترها تخت-هائی روانی که گوئی از نور ساخته شده‌اند قرار داشت و در میان هر تخت چهار مرد نورانی نشسته بودند، و من در این بیابان ریگزاری که انتهایش را چشم دیده نمی توانست، پشت سر مرد بزرگی ایستاده بودم بدست او لجامی قرار داشت که برگردن شترهای این کاروان عظیم امتداد یافته بود. در دل می گفتم: آیا این مرد پیامبر بزرگ اسلام (ص) است که ناگاه جواب شنیدم: زینب، تو بر قدم محمد(ص) بنده و فرستاده‌ای خداوند قرار داری...
پرسیدم: ای سرورم ای رسول خدا (ص) من بر قدم محمد (ص) بنده و رسول خدا هستم؟
آنحضرت فرمود: تو ای زینب؛ ای غزالی بر قدم محمد (ص) بنده و رسول خدا قرار داری.
مرتبه دومی پرسیدم: ما ای سرورم، ای رسول خدا بر قدم محمد (ص) بنده و رسول خدا قرار داریم؟
پاسخ آمد: ای زینب شما بر حقید، ای زینب شما برحقید ، شما بر قدم محمد (ص) بنده و رسول خدا (ص) قرار دارید.
چون از خواب بیدار شدم همهٔ محنتی که بر من آمده بود فراموش کرده بودم. گویا که این رؤیا همه‌ای رنجهایم را زدوده بود، دیگر درد شلاقها و صحنه‌های شکنجه را احساس نمی نمودم. فغان و ناله‌ای مجاهدین که زیر شکنجه قرار داشتند از دور بگوشم می رسید، گویا به جای دوری انتقال داده شده‌ام.

در این رؤیا چیزی که مرا سخت شگفت‌زده نموده بود این بود که نامم در شناسنامه (تذکره) "زینب غزالی" و نام مشهورم میان مردم "زینب الغزالی" بود ولی پیامبر بزرگ اسلام (ص) مرا بنامی ندا می فرمود که در شناسنامه (تذکره) نوشته شده بود.
در اینوقت پس از این رؤیا خود را از زمان و مکان دور احساس می کردم، جهت اداء نماز شکر این عطاء الهی تیمم نمودم و در یکی از سجده‌های نماز این کلمات را بر زبان داشتم:
پروردگارا، تو را با کدام کلمات سپاس گزارم. نمی توانم کلمه‌ای را که به آن سپاسگزاری ذات متعالت اداء نمایم بیابم جز اینکه به تجدید بیعت خود با تو بپردازم.
خدواندا، با تو بر شهادت در این راه بیعت می کنم، پروردگارا با تو بیعت می کنم که بخاطر من احدی را مورد شکنجه ظالمان قرار ندهی، خداوندا مرا بر راهی که رضای تو در آنست استوار و در دائره‌ای که خشنودی تو را می آورد ثابت قدم نگه‌دار.
با فارغ شدن از نماز همان دعاهائی را که در سجده تکرار می کردم دوباره بر زبان راندم، گویا در جهانی غیر از این جهان قرار دارم و همه‌ای وجودم را سکینه و آرامش فرا گرفته بود و نوید پیروزی در قلبم هر لحظه شکوفاتر می گردید...
آواز دلخراش ماشین‌هائی که در زندان رفت و آمد داشتند مرا متوجه گرداند، دانستم که اکنون آخرین وقتی است که برخی را پس از شکنجه داخل سلولها می سازند و برخی را جهت شکنجه از سلولهایشان بیرون می آورند...
صدای مؤذن که اذان صبح را می داد به گوشم می رسید و پس از اینکه جواب اذان[1] را دادم تیم ساختم و برای اداء نماز صبح آماده‌گی گرفتم...
از شام جمعه بیستم اغسطس تا پنجشنبه بیست و ششم همین ماه به مدت شش روز در همین سلول تنگ و تاریک حیات بسر بردم، در این مدت هرگز درب سلول باز نشد و از غذا و آب و رفتن به مستراح و دست‌شوئی و حتی ارتباط به خارج سلول خبری نبود جز اینکه شیطان مؤظف از سوراخ کوچکی که بالای دروازه سلول واقع شده بود گاهگاهی دزدانه مراقبت می نمود و چشمش را بر سوراخ می گذاشت، تا بنگرد چه می کنم...
در اینجا خواننده‌ای محترم خود باید قضاوت کند که چگونه می توان این مدت را بدون آب و غذا سپری کرد و هرگاه اینهم امکان پذیر باشد، آیا انسان در این مدت به رفع قضاء حاجت و

[1] دادن جواب اذان به این مفهوم که در وقت شنیدن اذان سنت است که همان کلمات اذان مکرر شود و در حی علی الصلاه و حی علی الصلاح لاحول و لاقوهٔ الاباالله گفته شود م.

رفتن به مستراح و یا دستشوئی ضرورت نمی داشته باشد؟! آیا انسان چگونه می تواند حیات بسر برد در حالیکه در مدت شش شبانه‌روز اصلاً دستشوئی را ندیده باشد؟
فراموش نشود که درست در گرمای ماه اغسطس به اینگونه سرنوشتی گرفتار بودم؟ آیا بت-پرستی و یهودیت اینرا اجازه می دهند؟! پس شما آنانی را که ادعائی مسلمانی دارند چگونه می نگرید؟! آیا کسی که از نوع بشر باشد اینگونه رفتار خواهد نمود؟!...
بارالها: اینگونه این طاغوتهائی مستبد را از کرامت انسانی ، اخلاق و دین عاری گردانده‌ای !! ما با تمام وجود اذعان داریم که اعتقاد بر حق ما در برابر جمیع این مصائب ما را استوار نگه خواهد داشت آیا واقعاً فوق توان بشری نیست که انسان در جائی حیات بسر برد که هم خوابگاه و هم مستراح او است؟!!
خواننده عزیز: تعجب نکنید که من چگونه توانستم بدون آب ، غذا و رفتن به مستراح و ... این روزها را بگذارنم!!
خداوندا: هنوز از یاد نبرده‌ام که شیطان سیه‌روی درب را می زد و وحشیانه فریاد برمی آورد: دختر ... تو هنوز زنده‌ای ؟!
بلی، برادر و خواهر: دو علت بود که مرا توان داده بود این روزها را بگذارنم...
یک: "ایمان و اعتقاد راسخ به پروردگار، اسلام در مواقع اضطراری و لحظه‌های دشوار به ما اجازه داده – این از فضل الهی است – تا با همان وضع بیاد خد اقرار یابیم، ایمان یک مسلمان قدرت و توان همه‌ای مشکلات را به او می دهد و این ایمان است که بر نیروی طاغوت‌های فاجریکه می پندارند آنها قدرتمند و حاکم بر مردم‌اند برتری و تفوق دارد، حقا که مسلمان می تواند با پیوند بخدا به زندگی ادامه دهد و به هیچ چیزی ضرورت نداشته باشد".
دو : "خوابی که بمثابه توشه راه و حیات نوین بمن عطا شده بود، لذا احتیاج به دیگر چیزی نداشتم، و این خواب سکینه و ثباتی را بر من بخشید که می توانستم همه‌ای بارگران را آنهم در میان جهنم طاغوتها، بر دوش کشم".
صبح روز هفتم که هوا روشن شده بود درب سلول بازگردید و شیطان سیه‌روی داخل گردید. بدست او نصف نان ملوث به نجاست انسان با مقداری پنیر زرد بود که ریو زمین در جلوم انداخت و گفت: دختر ... تا وقتی که زنده‌ای از این بخور !! اما من به نان و پنیر دست نزدم، فقط آب را برداشتم، در حالیکه از شدت بدبوئی نجاست چشمهایم را بسته بودم آنرا بر دهنم قرار دادم و گفتم : بنام خداوندی که با ذکر نامش چیزی در زمین و آسمان برایم ضرر رسانده نمی تواند و او ذاتی است که دانا و شنوا...

این آب را بنامت ای خداوند می آشامم و امیدوارم که آنرا در وجودم غذا، صبر و معرفت بگردانی ... پس از رفتن شیطان تا غروب آفتاب دیگر درب باز نشد. و من بر همین حال باقی ماندم ... نزدیک غروب درب باز شد و شیطان سیاه داخل گردید ... شلاقی را که بر دست داشت به زمین و دیوار می زد و می گفت: دختر ... بلندشو به مستراح برو...

توان از جا خیستن را نداشتم، شدت تکلیف به حدی بود که چون خواستم از سلول خارج شوم بر زمین افتادم، این شیطان با دستش مرا بلند نمود، در حالیکه بازویم را بدست داشت تا مستراح مرا برد.

به مستراح داخل شدم و چون خواستم دربش را ببندم فریاد زد: نه ممنوع است!!

از مستراح بیرون شدم و گفتم، ضرورتی نیست مرا به سلولم برگردان.

با فریاد خشم آلودی که صدایش همه جا پیچید گفت: دختر ... برو ... من رویم را می گردانم، برو ... اولاد...

بهتر است خود خواننده این موقعیت را در ذهنش مجسم گرداند!!

آیا کدام جاهلیت و کدام الحاد اینرا جائز می دارند ؟!

دوباره به سلولم رفتم و دست به مناجات بلند نمودم، و مرگ از خداوند (در صورتیکه به خیرم باشد) خواستم تا دوباره محتاج رفتن به تشناب آنهم با این شیطان نگردم، درب بسته شد و برای اداء نماز مغرب تیمم کرده و نماز را شروع نمودم هنوز از نماز فارغ نشده بودم که با شدت درب باز شد، همان وحشی که قبلاً مرا به اطاق سگها انداخته بود داخل شد، او صفوت‌روبی بود که با دو شخص دیگر داخل سلول گردیدند، و گفت: بفرمائید آقای دکتر...

من در آخر سلول افتیده بودم، در اینوقت یکی از این افراد مرا نزدیک کشیده و گفت: آقای شعراوی او اینجا است !!

و او پس از معالجه پاسخ داد: قلبش سالم است چیزی نشده ... آیا این قلبی که این همه شکنجه را دیده هنوز هم چیزی نشده است ؟!

دقائقی بعد همه از سلول بیرون رفتند و درب بسته شد...

هنوز مدتی سپری نشده بو دکه از سلول مرا بیرون کردند و داخل سالون مخوفی بردند، دو ساعت تمام در آنجا بودم در حالیکه رویم بر دیوار قرا داشت... و آنان مرا تهدید نمودند که نباید حرکت کنم و در وقت رفتن گفتند، دختر ... امروز عمرت بپایان می رسد...

این حرفهایشان مرا سخت متوجه گردانده بود، از خداوند طلب سکینه و آرامش روحی و جسمی گردیدم و به تلاوت سوره‌ای فاتحه و بقره پرداختم، تلاوت این آیات قرآن به گونه‌ای مرا متأثیر گردانده بود که گوئی اولین مرتبه‌ای است که می خوابم...
من غرق تلاوت بودم که صدای بهم خوردن دو دست و روشن شدن برق مرا متوجه گرداند، بدنبال آن شیطان که برای مراقبت از این اطاق مؤظف شده بود، چون حیوان وحشی بر من حمله ور شد و مرا با شلاقش زد، چون از زدن خسته شد به من گفت: این کاغذها را بگیر و آنچه می خواهیم رویشان بنویس، چون به چهره‌اش نگریستم در واقع دیواره‌ای سیاهی بود که در جلوم می دیدم...
در این لحظه صدای پای نزدیک شدن سه مرد دیگر بگوشم رسید وقتی آن سه آمدند به این شیطان امر کردند تا بر زدن شلاق شدت بیشتری از خود نشان دهد و گفتند: دختر ... فراموش نکنی چیزی که می خواهیم باید بنویسی!!
که در اینوقت یکی‌شان با بی رحمی تمام شانه‌ام را کشید و مرا بر دیوار سلول کوبید، او حمزه بسیونی بود، نفر دومی که اسمش سعدخلیل بود مرا از زمین بلند نمود و با الفاظ رکیک و غیراخلاقی دشنام داد و با دستور نظامی امر به ایستاده شدن نمود...
یکی از مؤظفین زندان صندی را در وسط اطاق گذاشت و مرا امر کرد تا بالای آن به‌نشینم و بعداً کاغذهای سفیدی را بدستم دادند، با اینکه من از شدت ناراحتی توان بدست گرفتن اوراق را نداشتم اما ناگزیر با همه‌ای درد و اندوه وجودم، اوراق را گرفتم، حیوانی که در کنار دیوار ایستاده بود با فریاد خشم‌آگینی گفت: همه کسانی را که در سعودی، سوریه، سودان، لبنان، اردن و همهٔ جهان می شناسی در این اوراق بنویس و نام هر کی را که در زمین با او معرفت داری نوشته کن... اگر چنین نکنی با همین مسلسل تو را خواهم کشت... باید از تمام افراد اخوان و همه کسان که پیوندی با تو دارند در این اوراق نام ببری ...
قلمی را نیز جلوم جهاده خودشان بیرون شدند...
چند قدم دور نشده بودند که به نوشتن آغاز نمودم و اینگونه نوشتم:
"من دوست‌هائی زیادی در تمام کشورها دارم که معرفتم با آنها از راه دعوت اسلامی بوده است. نهضت ما در زمین برای خدا و در راه خدا است و این خداوند است که افرادی ر ا با این نهضت پیوند می سازد که اراده‌اش رفته باشد- این همان راهی است که پیشینیان ما، اصحاب پیامبر (ص) و سلف صالح پیموده‌اند ... هدف ما در این راه گسترش دعوت اسلامی و ادعای ما اقامه‌ای حکومت وفق قانون الهی است ، بنام خدا از شما دعوت می کنم که از این جاهلیت خویش

بیرون شوید و در اسلام خویش تجدیدنظر نمائید، خداوند را به یکتائی یاد نمائید- و در مقابل پروردگار خویش سر تسلیم فرود آورید، توبه نمائید تا خداوند این تاریکی را که دلهائی شما را منحرف گردانده و از راه مستقیم شما را دور ساخته است رفع سازد، امیدوارم خداوند شما را از این ظلمات جاهلیت به روشنائی اسلام رهیاب فرماید...

این پیامم را به رئیس جمهور خویش نیز بگوئید، امید است او نیز توبه کند و از خداوند طلب مغفرت نماید و دوباره به اسلام روآورد... و دیگر دست به این جنایات و سرکشی‌های جاهلانه نزند اگر قبول نکردید خود مسئول کارهائی هستید که مرتکب می شوید و گناه این راهی را که برگزیده‌اید نیز برگردن شما است.

با فریادی که از ژرفای قلبم بلند می شود گواهی می دهم که خدا یکی است و جز او خدائی وجود ندارد و محمد(ص) پیامبر اسلام بنده و رسول خداوند می باشد... پروردگارا، گواه باش که من دعوتم را رساندم و این دعوتم را به مردم ابلاغ نمودم، پروردگارا، هرگاه توبه کنند توبۀشانرا قبول فرما و توبه ما را نیز بپذیر... و اگر بر این جهالت خویش باقی ماندند تو خود عزیز و با حکمتی ... قدمهای ما را بر این راه استوار نگه دار و با فضل و کرمت شهادت در این راه را نصیب ما فرما ... ".

به نوشتن این جملات با توکل بخدا و با این اطمینان که رسالتم را اداء کرده‌ام روی اوراق پرداختم... پس از نوشتن آن دوباره به مطالعه‌اش پرداختم تا خوب مطئمن گردم... و لحظاتی بعد صفوت روبی آمد اوراق را از من گرفت. و چون از اطاق خارج شد برق (لامپ) را نیز خاموش نمود و مرا در تاریکی اطاق رها نمود..

دقائقی بعد درب سلول دوباره بازگردید و با روشن شدن برق سقف چهار سربار با صفوت وارد شدند، در اینوقت صفوت مانند حیوانی می غرید و کلماتی زشت و پلیدی را از ذهن بیرون می انداخت الفاظی که در قاموس غیراخلاقی از پست‌ترین دشنام‌ها به شمار می رفت و می گفت: ای دختر ... و... و... تو را خفه می کنم !! اکنون جای این حرفهای بیهوده نیست !! می دانی که تو چه نوشتی ؟! مرگت فرا رسیده است...

و فریاد برآورد: آماده !! مدیر عمومی زندانهای حربی حمزه بسیونی وارد می شوند...

و متعاقب آن حمزه بسیونی با دشنام و لعن‌هائی که هیچ حرفی را در دنائت و پستی آن می توان به آن مقایسه کرد وارد سالن گردید و من نگاهی حقارت‌آمیزی به سوی او کردم که در اینوقت با خشم و لرزه‌ای که سراپایش را فرا گرفته بود اوراقی را که با خود آورده بود به بهانه‌ای

اینکه نوشته‌های من است در جلوم پاره نمود و بر زمین افکند و صفوت غریده گفت: ما وقت نداریم به این حرفهای بیهوده گوش دهیم، می دانی دختر ... از این حرفها بدمان می آید !!
حمزه بسیونی مانند کسی که بر جایش خشک زده باشد نگاهای در سکوت بسویم انداخت و با خشم تمام فریاد زد: ببرید... فائده‌ای ندارد !! و خودش از سالون بیرون رفت...
لحظه‌ای پس دوباره آمد و با اشاره‌ای که به صفوت نمود آندو چون حیوان بر من حمله‌ور شدند و با قساوت تمام مرا به زمین انداختند، ندانستم چگونه دست و پایم را بستند و در حلقه‌ای بالائی چوب ستون آویزان ساختند چون قصابی که ذبیحه‌اش را آویزان می داد...
هر لحظه به شدت ضربات شلاقها بر تنم افزوده می شد و من در حالیکه نام خدا را بر زبان داشتم بیهوش شدم... وقیتکه بحال آمدن بر نقاله‌ای بیمارستان قرار داشتم که هیچگونه توان حرکت و حرف زدن را نداشتم فقط هیمنقدر می دانستم چه بر سرم آمده است و وقتی مرا به سلولم بردند تمام وجودم را خونی که از پایم سیلان داشت فرا گرفته بود... درب را زدم تا اگر ممکن باشد چیزی بمن بدهند تا خون جاری را به بندم و برایم دکتر طلبیده شود که متاسفانه از جانب مقابل دشنام و لعن شنیدم ...!!
بسوی پروردگاری که همه چیز در قدرت او است دست مناجات بلند نمودم تا این درد و اندوه را از من مرفوع فرماید... و بیاد آن حدیث پیامبر (ص) افتادم که می فرماید:
"ازدعای مظلوم بپرهیزید که میان دعای او و میان خداوند حجاب و پرده‌ای ندارد".[2] الحدیث
چنانچه دعایم در پیشگاه الهی مستجاب گردید، با اینکه درد سراسر بدم را به لرزه انداخته بود و پاهایم چون آتشی برافروخته‌ای می سوخت و فغان داشت برای تسکین و رهائی از این درد و الم به نماز و ذکر الهی مشغول شدم... که در واقع مشغولیت به این ذکر و نماز آرامشی به وجود و روحم بود...
باری: با اینکه نه دکتر و نه علاجی وجود داشت شبهای طاقت‌فرسای را پشت سر نهادم در این شبها و روزهای نکبت‌بار و پردرد فقط شیطان سیه‌روی روزانه درب را باز می نمود و قطعه‌نانی با اندکی پنیر فاسد شده می انداخت و بعداً همانگونه که انداخته بود بر می داشت با اینکه من تحمل بدبوئی این طعام را هم نداشتم و...!!

[2] اِتق دعوۀ المظلوم فلیس بینها و بین الله حجاب... الحدیث

الطاف خداوندی

"ولکن خداوندی در میان‌شان الفت انداخت..." [3]

مدتی را در این عذاب و درد گذراندم... در یکی از روزها صدای قدمهائی را شنیدم که مرا به خود می کشاند، از جا بلند شده و از سوراخ کوچکی که بر درب واقع بود و هر لحظه شیطان مرا مراقبت می نمود به بیرون نگاهی انداختم که در اینوقت چشمم به امام حسن هضیبی مرشد عام اخوان افتاد و فهمیدم که وی را نیز دستگیر نموده‌اند، لذا دهنم را بر سوراخ نهادم و به تلاوت این فرموده الهی پرداختم:

"اگر شما را زخمی برسد پس جماعه‌ای کافران را زخمی مانند آن رسیده است... سست مشوید و اندوهناک مباشید که شما غالبید اگر مسلمان هستید". [4] [5]

و از این لحظه به بعد خدواند دیدار مرشد را هر روز نصیبم می فرمود و در واقع این نعمت بزرگی بود که پروردگار به من عطا فرموده بود. بر جا می ایستادم و آیه را تلاوت می نمودم چنانچه او نیز با اشاره‌ای خفیفی که شیطان مؤظف متوجه نگردد به من پاسخ می داد... تأثیر این ملاقات‌های روزانه بالای من خیلی‌ها عمیق بود چنانچه همه‌ای دردهایم را فراموش نموده بودم، بلی: این اسلام است که میان رهبر و لشکریانش اینگونه پیوند بوجود می آورد بگونه‌ای که با دیدار رهبرشان همه‌ای دردها و آلام، را از یاد می برند و در تداوم راه حق و الله استوارتر و ثابت قدم‌تر می گردند که حاضرند هرگونه فداکاری در این راه از خود نشان دهند.

برای من در این مراحل رنج و نکبت این دیدار کاملاً اظمینان و آرامش روحی داده بود و این لحظات را برایم خوش‌آیند و سرورآفرین گردانده بود..

زیرشکنجه و تهدید

این آرامش که از دیدار مرشد احساس می کردم نیز پایان پذیرفت تا اینکه شبی درب سلول بازگردید و شیطان صفوت با شلاق دستش بر من پرید، سپس بازویم را وحشیانه گرفت و مرا داخل سلول زندان گرداند و آنجا به دفتری که مقابل زندان شماره ۲ قرار داشت داخل نمود. در آن دفتر مرا جلو میز نشاند و خودش بیرون رفت.

---

[3] وَلکِنَّ اللهَ الف بینهُم...

[4] ان یمسسکم فرح فقد مس القوم قرح مثله ... سوره آل عمران آیه ۱۴۰

[5] وَلاتَهِنَوا وَلاَتَحزَنواَ وَاَنتمُ الاعَلوَنَ اِن کُنتُم مؤمِنیِنَ. سوره آل عمران آیه ۱۳۹.

لحظه‌ای بعد شیطان دیگری آمد و پرسید:
تو زینب غزالی هستی؟ چون جواب مثبت دادم همانگونه که آمد رفت.
دقائقی نگذشته بود که سه تن سربازی که تصور می رفت از افراد مؤظف جهنم!! اند داخل شدند هیکل‌های زشت طویل و پهن داشتند، از سیمای تاریک‌شان می شد قلبهای سیاه‌شانرا خواند، به تعقیب اینها شخصی وارد شد و از آنها پرسید:
او را شناختید؟!
یکی از آنها پاسخ داد: بلی، مرگش نزدیک شده، و بیرون رفتند.
همینطور چند دقیقه بعد آمدند و با خود برادر فاروق منشاوی را نیز آوردند، و چون حیوانهائی وحشی بر او هجوم بردند و بالای ستون چوبی به صلیبش کشاندند... و زیر شلاق قرار دادند که در هر فاصله‌ای از او می پرسیدند:
چند مرتبه با زینب ارتباط گرفتی ؟ و از او می خواستند مرا دشنام دهد!!
اما او نمی پذیرفت و آن خدا بی‌خبران همچنان بر شدت ضربات شلاقهایشان می افزودند!...
و من که شاهد این صحنه‌هائی دلخراش بودم در خود پیچیده و ناله می کردم، ولی آن ظالمان این برادر را همانگونه زیر باران شلاقهای‌شان قرار دادند تا به حالت احتضار قرار یافت، ولی اراده‌ای خداوندی بر این رفته بود که او زنده بماند ومحکوم به زندان ابد همراه با کار اجباری شود.
"او رادمردی بود که در زندان نیز آرام نداشت و در همانجا دعوت به اسلام و حق می نمود. تا اینکه دستهای گنه‌کاری با دستور عبدالناصر به خونش رنگین گشت و به فوز شهادت نائل آمد".
دژخیمان گنه‌کار به تازیان زدن برادر فاروق اکتفا ننمودند، برادر دیگری را نیز آوردند و در جلو چشمانم بر چوبهای‌شان آویزان نموده و زیر شلاق مرگبار خویش قرار دادند، و از او نیز همان سئوالهائی را که از برادر فاروق کرده بودند، نمودند و او هرگز در مقابل این ظلم‌شان تسلیم نشد. با اینکه چون هر لحظه شکنجه زیادتر می شد ناله‌ای این جوان نیز بلندتر می گردید...
او را همانگونه شکنجه نمودند تا پنداشتند او مرده است... از چوبه‌ای دار پائینش نمودند، و روی نقاله بیمارستان انداخته از اطاق بیرون نمودند که ندانستم به کجا !!؟
این سفاکان با این عقیده که من با دیدن و شنیدن این صحنه‌های شکنجه آنچه را که می خواهند اظهار خواهم نمود، لذا دست به این جنایات می زدند، چنانچه مرحله‌ای نیز رسید که با حالت تصنعی افراد به اصطلاح خیرخواهی را برای نصیحت نزدم می فرستادند و او پس از

تقدیم سلام و احوالپرسی خود را از افراد خیرخواه معرفی می داشت، که یکمورد آن شخصی بود بنام عمر عیسی که خود را نائب وکیل معرفی می کرد (بعداً دانستم یکی از شیاطین مؤظف زندان است) و نزدم آمد...

او در اولین صحبت‌اش شروع به نصیحت کرده گفت: خواهر، حاجیه زینب، می خواهم در رهائی از این محنت و شکنجه با تو تفاوهم کند !! تو چگونه حاضری این همه شکنجه و محنت را بپذیری با اینکه تو زن محترم و با عفتی می باشی و همه تو را بنام زینب غزالی می شناسند!!

از این اخوان‌المسلمین خود را دور گردان، همه‌شان به شمول هضیبی به همه چیز اعتراف نموده‌اند و راجع به تو چیزهائی را گفته‌اند که حرفهایشان تو را به اعدام محکوم می سازد، من از تو برادرانه تقاضا دارم اینان را از خود دور سازی و از این لجنزار خود را نجات دهی!!

عقیده‌ام اینست قبل از اینکه فرصت از دست برود متوجه خود شوی و راجع به توطئه که می خواستند اخوان به مرحلۀ اجراء درآوردند با ما حرف زنی، خواهش می کنم راجع به این موضوع موقفت را روشن گردان با اینکه خوب می دانم موقف تو کاملاً سالم و خوب است !!

چون ساکت بودم و جواب ندادم افزود؛

خانم زینب ... با اطمینان و علاقه جوا بده...

گفتم: من اعتقاد دارم که اخوان‌المسلمین به شمول من که از جمله آنها می باشم دست به عملی نزده‌ایم که خشم خداوندی را برانگیزاند و کاری را نکرده‌ایم که انسان جوینده‌ای حقیقت را به خشم وادارد ما چه کردیم؟ جز اینکه مردم را بر اسلام تربیه می کردیم... آیا این جرم هست؟!

در اینوقت ، او گفت: ولی از گفته‌های آنها معلوم می شود که دست به کارهائی زیادی زده‌اند از جمله توطئه قتل جمال عبدالناصر و تخریب کشور... و تو نیز کسی بودی که مشوق آنها بر این کار بوده‌ای ... و من منحیث نائب وکیل جز رسیدن به حقیقت موضوع، هدفی ندارم، نظر شما راجع به این موضوع چیست؟

پاسخ دادم : "ترور عبدالناصر و یا غیر او و همینطور تخریب کشور که هم‌اکنون شخص جمال عبدالناصر کشور را به ویرانی کشانده است، هرگز از اهداف اخوان‌المسلمین نبوده و نیست، ما آرمان بزرگتر از این داریم آرمان ما حقیقت بزرگی است که همانا قضیه‌ای یکتاپرستی در زمین باشد.

آرمان ما را توحید خداوندی و پرستش ذات یکتا الهی و اقامه قرآن و سنت تشکیل می دهد . ما بر این عقیده‌ایم که : "حکومت خاصه‌ای خداوند است". و آنوقت که انشاءالله اهداف ما تحقق

پیدا کند، این هیکل‌ها و دژهای استعماری‌شان از هم فرو می ریزند و دیگر ظالم و ظلمی وجود نخواهند داشت، ما برای سازندگی تلاش داریم نه ویرانی ... هدف ما را اصلاح تشکیل می دهد نه تخریب ...!!"

تبسم تلخی بر لبانش نشست و گفت: خانم زینب ...! از حرفهایت فهمیده می شود که بر عبدالناصر و رژیمش تعرض می کنید!!

گفتم: اسلام اینرا به رسمیت نمی شناسد، جواب باطل را با حق می دهد و دو راه را به مردم نشان می دهد. "راه خدا ، و راه شیطان". از اینرو کسانیکه ناخودآگاه به راه شیطان می روند بیمارند و باید با شفقت و مهربانی آنها را تداوی نمود، تداوی در دست ما است دعوت بخدا، اسلام و قانون الهی ...

"و از قرآن فرود می آریم آنچه برای مسلمانان شفا و رحمت است و نمی افزاید در حق ستمکاران جز زیان". [۶]

این شیطانی که خود را نائب وکیل معرفی می نمود چون این حرفهایم را شنید رنگش را باخت و حالتش دگرگون گشت- او سعد عبدالکریم بود – بلند شد و گفت: " می خواستم خدمتی بتو کرده باشم، معلوم می شود تو کاملاً به باغ‌های سبز و سرخی که اخوان‌المسلمین بتو وعده داده‌اند فریب خورده‌ای ..."

چون از سالون بیرون رفت، صفوت روبی آمد و مرا امر نمود تا رو بر دیوار ایستاده شوم، چند ساعت کامل ایستاده بودم و آراز شکنجه و تازیانه خوردن اخوان را یکی پس از دیگری می شنیدم و نامهای‌شانرا بیاد می آوردم، مرسی مصطفی، فاروق صاوی، طاهر عبدالعزیز سالم...

مدتی بعد نائب وکیل، حمزه بسیونی و صفوت روبی یکجا داخل شدند، حمزه با خشونت به من گفت: چرا حاضر نیستی با نائب وکیل تفاهم کنی ؟ ما می خواهیم از این ورطه‌ای مهلک تو را نجات دهیم، من با شوهرت معرفت دارم، او مرد خیلی خوبی هست ولی تو اینقدر بدخلق و تند!!

اخوان همه‌شان به شمول حسن هضیبی در اعتراضات‌شان تو را مسئول معرفی کرده‌اند ولی تو چرا مثل آنها خود را تبرئه نمی سازی تا نجات پیدا کنی ؟!

---

[۶] وَ تُنَزِلُ مِنَ القرآنَ مَاهُوَ شِفاءٌ و رَحمةٌ لِلمومِنینَ وَلایَزیدُ الظالمِینَ اِلاَّ خَساراً. سوره بنی اسرائیل آیه ۸۲.

گفتم: درست است، علت اینکه همه اخوان مرا مسئول معرفی کرده‌اند – اگر واقعیت دارد که چنین نیست – چون شما آنها را زیر شلاقهای جهنمی خویش قرار داده‌اید و به صلیب‌شان کشانده‌اید، نمی خواهم نه اخوان را دروغگو کنم و نه خود را ... ما مسلمانیم و کار ما برای اسلام هست و فعالیتی جز این نداریم...

چهار مرد دیگری که عقب سرشان ایستاده بودند هر لحظه شلاق‌هایشانرا در همانجائی که اخوان را شکنجه نموده بودند بر زمین می کوبیدند و من به نائب وکیل نگاهی انداختم و گفتم:

"آقای نائب وکیل!! این شلاق‌ها از جمله‌ای برنامه‌های درسی دانشکده حقوق شما است ؟!

حمزه بسیونی بی‌رحمانه مشتی بر رویم زد و گفت:

دختر ... تو می خواهی بما برهان و دلیل بگوئی!! من هم اکنون قدرت دارم تو را دفن کنم همانطوریکه هر روز ده‌ها تن شما را به گور می کنم!!؟

دو مرتبه به طرف نائب وکیل نگاهی کردم و گفتم:

برای چه این حرفها را در دوسیه(پرونده) نوشته نمی کنی؟! و تو دوسیه‌ای (پرونده‌ای) زیر بغل داری !!

حمزه بسیونی چون حیوانی نگاه تندی انداخت و گفت:

کافی است ... شما بروید... می خواستم خدمتی به او بشود ولی او نمی خواهد !!

این حرفش در واقع دستوری بود که به صفوت و افراد دیگر می داد تا مرا با شلاقهایشان بزنند!! و آن سفاکان بی‌رحم بر هر جائی از بدنم که واقع می شد می زدند، چشم‌هایم را بستم چون ترسیدم شلاقهای بی‌رحم‌شان اذیت نماید، هر لحظه ضربات شلاقها بر تنم بیشتر می شد و من بخداوند از این ظلم شکایه داشتم و فریاد یا رب یا الله‌ام توأم با شدت درد بدنم رساتر می گردید...خود را به دیوار نزدیک نمودم و در حالیکه دست‌هایم بالای سرم قرار داشت خود را تکیه دادم که در آنوقت زبانم گویای یا لطیف یاالله بود و می گفتم:

"ای خداوند مهربان مرا در پناه خویش قرار ده و سکینه‌ات را بر من نازل فرما ..."

پیوسته نام خداوند را بر زبان داشتم این وقت شیطان سیاهی که سامبو نامیده می شد حاضر گردید و چند مشت بر سرم کوبید و مرا داخل سلول نموده دربش را بست...

چند لحظه از بسته شدن درب سلول نگذشته بود که آواز مؤذن را که اذان صبح را می گفت شنیدم و نماز صبح را اداء نموده، پس از آن به خداوند دست دعا بلند نمودم:

"بارالها، باکی نیست اگر بر من خشم نداشته باشی، زیرا عافیت تو مرا وسیعتر است، خداوندا، به نور وجه تو که همه تاریکیها را زدوده و امور دنیا و آخرت را براه انداخته است از غضبت پناه

می جویم که بر من نازل فرمائی و یا مرا گرفتار خشمت قرار دهی، خدایا رضای تو را می خواهم و پناهگاه و ناجی جز تو برایم نیست... "

نماینده‌ی رئیس جمهوری

سه روز کامل در این سلول بودم، و در روز چهارم دوباره مرا به دفتری بردند که در آنجا مرد سفیدپوست دراز قدی، جلو میز نشسته بود... چون مرا دید اشاره‌ای نمود تا به نشینم و گفت: خانم زینب ... ما آگاهیم که اخوان این سرنوشت را بر سر تو آورده‌اند... و من تو را خوب می شناسم، از اینرو از طرف دفتر ریاست جمهوری جهت تفاهم با تو انتخاب شده‌ام !! همان گونه که همه مردم مملکت بتو علاقه دارند ما نیز تو را دوست داریم، ولی تو از ما می گریزی و با ما به ستیز برخواسته‌ای و حاضر نیستی با ما تفاهم کنی ... با تأکید می گویم:

سوگند بخدا خانم زینب ... اگر حاضر شوی با ما تفاهم کنی، همین امروز دستور خروج تو از زندان حربی داده خواهد شد، زیرا ما همه معتقدیم که نباید تو گرفتار این وضع باشی ... البته خارج شدن تو تنها از زندان مطرح بحث نیست ما به تو وعده می دهیم که بجای حکمت ابوزید و زیر شئون اجتماعی مقرر شوی...

پاسخ دادم: آیا قبل از اینکه حکمت ابوزید وزیر شود او را شلاق زدید و در میان سگها رهایش کردید؟!...

گفت: چرا این حرفها را می زنی؟ ما از وجود تو در اینجا متأثریم!! گفتم: از من چه می خواهید؟! جواب داد: همهٔ اخوان تو را متهم می سازند. هضیبی همه چیز را گفته است، عبدالفتاح اسماعیل و سیدقطب همه اعتراف کرده‌اند که مسئول این توطئه شخص حاجیه می باشد!! ولی ما فهمیده‌ایم که تلاش آنان برای اینست که خود را نجات دهند، از اینرو همهٔ مسئولیت را بدوش تو می اندازند، و امروز من به امر ریاست جمهوری نزد تو آمده تا با تو تفاهم نمایم، و وعده می دهم که با هم از زندان بیرون می رویم و با ماشین خود تو را به خانه‌ات می رسانم، حرفهایم را قبول کن .... من دوست توام که حقیقت را بتو می گویم: از گفته‌های اخوان اینگونه فهمیده می شود که آنها قصد سرنگونی رژیم را داشته‌اند و تو این نقشه را طرح نموده‌ای تا از یکطرف عبدالناصر و چهار و زیرش را بقتل برسانند و از طرفی دیگر قدرت را بدست بگیرند، تقاضا دارم فقط موقف خود و نقش سیدقطب و هضیبی را در این توطئه بما بگوئی و چهار وزیری را که قصد ترورشان را داشتند نیز نام ببری !! خواهش می کنم ... حرف بزن و موضع خود را تفصیلاً بما بازگو کن...

گفتم: اولاً هرگز اخوان‌المسلمین جهت سرنگونی رژیم و یا قتل عبدالناصر و چهار وزیری را که شما تصور کرده‌اید، برنامه‌ای نداشته‌اند، موضوع که ما مصروف آن بودیم مسئله‌ای تدریس اسلام و شناخت علل عقب‌مانده‌گی مسلمانان و وضعیت کنونی جهانی اسلام بود که این خود رسالت ما را تشکیل می داد...
رشته‌ای صحبتم را قطع نمود و گفت: خانم زینب ... قبلاً توضیح دادم که همهٔ آنها تو را مسئول معرفی می دارند...
گفتم: کاملاً درست است... اخوان چیزی را که با شکنجه از آنها خواستید گفته‌اند و باید بگویم که این چیزی است که هرگز واقعیت نداشت ...
تمام فعالیت ما را تدریس اسلام تشکیل می داد و ما جهت تربیه نسلی که اسلام را بشناسد و رسالت خود را درک کند کار می کردیم، هرگاه این در نظر شما جرم هست پس ما خود را بخدا می سپاریم، هر چه می خواهید دریغ ننمائید!!
دوباره بنام خداوند عظیم قسم یاد کرد که می خواهم بتو خدمت کنم و خصوصاً برای همین خدمت نزد تو آمده‌ام...
جواب دادم: از مهربانی شما متشکر می کنم، در خیالم نمی گشت که روزی وزیر و یا کارمند دولتی شوم. من تمام عمرم را در خدمت اسلام گذارنده‌ام، وزارت شئون و یا منصبی بالاتر و پائین‌تر از آن مرا ضرور نیست چون من صلاحیت اجراء وظیفهٔ را ندارم، تمام فعالیتم خالص برای رضای خدا و در خدمت اسلام نافله می باشد..
از جایش بلند شد و این کلمات را بر زبان داشت... خدمتی که می خواستم کنم عرض نمودم، تو آزادی... ولی قبول نکردی. و از اطاق بیرو شد...
ساعتی پس از خروج وی ریاض و صفوت آمدند، این مرتبه ریاض از مرتبه‌های قبلی بیشتر مرا تهدید می کرد و می گفت: اگر چیزی که می خواهم نگوئی می کشمت... می کشمت!!...و مانند سه روز قبل مرا زیر شلاق قرار داد، و پس از اینکه خسته شد دوباره مرا به سلول‌ام بازگرداند... چون داخل سلول گردیدم درست ساعات اول صبح بود...

با خواهران غادهٔ و علیهٔ

روز بعدی آفتاب در حال غروب بود و آخر وقت عصر را نشان می داد که صداهای آشنا و صمیمی توجه‌ام را جلب نمود برجا ایستاده از سوراخی که بالای درب واقع شده بود نگاهی به بیرون انداخته که چشمم به حمزه بسیونی و صفوت افتاد، آندو درست در برابر سوراخ قرار

داشتند لذا نمی توانستم چیزی را به‌ببینم، هنوز آوازهای آشنائی که می شناختم در گوشم طنین‌انداز بود تا اینکه آندو از برابر سوراخ کنار رفتند و در مقابل چشمم چهره‌های گرانبهائی قرار گرفتند..

خواهران علیهٔ حسن هضیبی و غادهٔعمار !!

دوباره برای اینکه طاغوتها متوجه‌ام نشوند برجای نشسته و همانگونه چشمم بر سوراخ درب قرار داشت در اینحالی که تمام وجودم را درد فرا گرفته بود قلبم ناله داشت دست مناجات بسوی رب‌العالمین خداوند یکتا بلند نمودم و از بارگه خداوندی دفع شر این طاغوتها را از دختران و خواهرانم خواستار گردیدم...

در میان اینغم و درد ناگاه یادم آمد که ماهای اخیر حاملگی علیه می باشد !! آیا طاغوتها برای چه او را در دستگیر نموده و به زندان انداختند؟ اما غادهٔ؟! آیا با طفل شیرخوارش چه نموده‌اند؟ چگونه او را تنها گذاشتند؟ این نهایت بی‌رحمی وحشت و بربریت است؟!

وای بر بشر از حکام‌شان که چون به جاهلیت خویش می افتند چشمهای‌شان کور می شود و دلهای‌شان چون سنگ سخت و حتی سختتر از آن و آدمکشانی می گردند تا خون مردم‌شانرا بدست‌های خودشان بیاشامند!!

وای بر تو ای عبدالناصر ! ای طاغوت، تا کی این مردم را فریب خواهی داد!؟

در اینوقت که من غرق این افکار بودم درب سلول بازگردید و شیطان لحاف و فرشی را داخل انداخته و رفت، با اینکه درست ۱۸ شب بر کف سلول در میان نم و خاک گذرانده‌ام!! و لحظه‌ای بعد تدو بالشت و یک توشک را آورد که از این کار سخت شگفتزده شده بودم، هنوز در همین افکار غرق بودم که برای سومین مرتبه درب بازگردید، صفوت و حمزه بسیونی که دست‌های علیه هضیبی و غاده عمار را بدست داشتند داخل شده و پس از اینکه علیه و غاده را داخل سلول نمودند خودشان بدون اینکه حرفی بزنند بیرون شدند...

علیه بمجرد دیدنم بی اختیار فریاد برآورد در حالیکه مرا در میان بازوانش گرفته بود و بر سرو رویم بوسه می زد که من با مشاهده این صحنه کاملاً از خود و از این جهان بیزار شده بودم و در حالیکه اندوه و درد سراپایش را فرا گرفته بود از من پرسان نمود: حاجیه ... تو ... تو هستی ؟ نگاهی به غاده انداختم متوجه گردیدم که سراپایش را لرزه فرا گرفته و آه سوزناک و جانکاهی بر لب دارد که سخت مرا متأثر نمود، از وی پرسان نمودم: مرا شناختی ؟

گفت: نه ... نه ... نه حاجیه! چهره‌ات کاملاً تغییر کرده و وزنت خیلی کم گردیده است چون بتو نگاه می کنم فکر می کنم چهره‌ای کوچک برادرت سعدالدین را می بینم، من نمی توانم بپذیرم که تو را می بینم!!

گفتم: باید هم اینگونه باشم چون مدتی زیادی است که سفاکان رفتار غیراسلامی و ظالمانه‌ای با من دارند و گذشته از این در تمام شب و روز جز نانی را که یکی از سربازان مخفیانه می اندازد تا اینکه بوسیله این کار مجرم شناخته نگردد، غذائی دیگری را ندیدم!!

عِلّیهٔ در آنحالی که مشغول ترتیب نمودن توشک و بالشت‌ها بود از من مصحفی (قرآن) را خواست، زیرا وی می پنداشت ما در اینجا با انسانها سروکار داریم – و یا گویا فراموشش شده بود که در اینجا ما با دشمنان قرآن یکجا شده‌ایم !! آیا می توان از آنها نیز انتظار داشت که اجازه‌ای داشتن مصحف را بمن بدهند؟!

لحظه‌ای بعد متوجه شدم غاده و علیه هر دو مصحف‌هائی کوچکی را که با خود آورده بطرفم دراز نموده و گفتند از این مصحف مشترکاً استفاده می کنیم !!

پای شکسته‌ام مرا ناراحت ساخته بود لذا آنرا دراز کرده ناراحت‌تر باشم که چشم علیهٔ به آثار شکنجه و جای شلاقها افتاد و بلافاصله پرسان نمود، که در جوابش این آیه مبارکه را تلاوت کردم:

" هلاک کرده شدند اهل خندق‌های آتش صاحبان هیزم‌های زیاد، وقتیکه ایشان در کناره آن خندقها نشسته بودن و ایشان به آنچه می کردند با مسلمانان حاضر بودند و عیب نکردند از ایشان مگر این خصلت را که ایمان آرند بخداوند غالب ستوده کار" .[۷]

غاده در همانحالی که آرام نشسته بود گریه‌اش را نیز در خاموشی نمود و علیهٔ با تعجب پرسید: آیا ممکن است با زنها اینگونه رفتار نمایند؟! او که در دل پاک بود نمی پنداشت رژیم عبدالناصر در عداوت و دشمنی که بخداوند دارد با دعوتگران راهش اینگونه رفتار خواهد نمود..

وفات رفعت مصطفی نحاس

ناگزیر علیهٔ موضوع صحبتش را تغییر داد و راجع به درگذشت رئیس مصطفی نحاس سخن بمیان آورد چون از وفات نحاس آگاه شدم به تمجید از استقامت و وفا بعهدش پرداخته ، و

---

[۷] قُتِلَ اَصحَابِ الاخَدُودِ- النَّارِ ذات الوَقُود – اِذهَم عَلیَها قعَودَ وَ هُم عَلی مَا یَفعلونَ بِالمُومِنینَ شُهودُ- وَ مَا نَقَمُوا مَنهُم الّا اَن یؤمِنوا بِاللّهِ العزِیزِ الحَمِید. سوره بروج آیات ۴ تا ۸

دست بدعا بلند نمودم: "خداوندا تو بی نیازتر از این هستی که او را عذاب نمائی و او را به رحمت تو سخت محتاج است، خداوندا او را مشمول رحمت خویش قرار ده".

درست درگذشت نحاس سه روز پس از زندانی شدنش اتفاق افتاده بود، همانگونه که علیهٔ برایم بیان داشت، در تشییع جنازه او هزارها مسلمان شرکت جسته بودند و از تظاهرات‌شان تمام راه‌ها و خیابان‌ها بسته گردیده بود که هر لحظه – تا مسجد امام حسین – ازدحام مردم افزوده‌تر می شد، فریادشان که می گفتند: "بعد از نحاس رهبری وجود ندارد" ، همه جا طنین انداخته بود، و شعارهائی دیگر اخوان در مسیر جنازه همه جا را می لرزاند و هر لحظه خروشان‌تر می شد... همینطور از تانکها و خودروهای دولتی که جهت جلوگیری این خشم میلیونی مردم و جهت ممانعت از انعکاس در روزنامه‌هائی خارجی هر گوشه دیده می شد، صحبت نمود، این صحبتش کاملاً توام با نوید بود. و هر اندازه می گفت آرامش بیشتری در خود احساس می کردم.

در واقع این تمام ملت مصر بود که در وفات نحاس و یا فرصت از این وقت انزجار خود را نسبت به رژیم اعلام می نمود چنانچه می گفتند: بعد از نحاس رهبری نیست!!و این فریادشان آسمان مصر را بلرزه در آورده بود، در واقع این خشم کوبنده‌ای امت اسلامی در برابر حکومت ظالمانه‌ای فرعونی بود، و این فریادهای‌شان این مفهوم را می رساند که: "ای رهبران باطل شما باید سرنگون شوید."

" ای نقاب‌های کهنه شده بر زمین افتید و این چهره‌هائی فریب و ریا را رسوا نمائید".

" ای سردمداران کفر، شما غلامان حلقه بگوشی هستید که بدیگران نوکری می کنید".

" ای چوب‌های پوسیده، تو را این آتش ، آتش حق ، خواهد سوزاند ، و خاکستری می شوی که باد از این سرزمین بیرونت می اندازد."

و راجع به پیامدهای بعدی این تظاهرات از علیه پرسان کردم که گفت:

رژیم وحشیانه به دستگیری بیست‌هزار تن از تشییع کنندگان پرداخت و مردم با دیدن این عمل ددمنشانه دولت در ماتم فرو رفته‌اند.

بلی، در واقع جنازه نحاس بعنوان اذان جهاد و اعلان صداقت و پایمردی، در مبارزه با دژخیمان طاغوت به شمار می رفت، چون این ملت با این مبارزه رشد یافته‌اند و مبارزه در نفوس و مشاعر فرزندان این میهن خمیر گشته است، بیاد خاطره‌هائی می افتادم که از مصطفی نحاس داشتم او در واقع مردی بود که هرگز در مقابل دشمنانش تسلیم نشد، و او واقعاً یک رهبر ملی بود.

چون راجع به دستگیری سیف غزالی برادرم از وی پرسان نمودم، سکوت اختیار نمود و هیچ جوابی نداد، و با اندوهی که سراپایش را فرا گرفته بود، مرا به بغل گرفت و گفت:
حاجیه: "تقدیر هر چیز نزد خدا است".
سرم را پائین انداخته، همانگونه که علیه از صحنه‌ای تشییع جنازه نحاس صحبت کرده بود آنرا در نظرم مجسم یافتم، خود را در عالم خیال در آن صحنه می دیدم، خودروهای رژیم را می دیدم که می کوشند جلو این سیل خروشان انعکاس آنرا در روزنامه‌ها بگیرند، زیرا رژیم می پنداشت که با این عملش خواهد توانست از خشم ملت بکاهد، اما دیر شده بود و همه‌ای حقایق چون آفتاب روشن بود همه مردم ماهیت غیرانسانی رژیم را شناخته بودند و می دیدند که چگونه این رژیم جهت تحکیم پایه‌های پوسیده‌اش دست به هر جنایتی می زند!! و چگونه با اسلام به دشمنی برخواسته است.
رویم را بسوی غاده گردانده از شوهر، پدر و مادر و فرزندانش سئوال نمودم که مشاهده کردم اشکها در چشمانش زد و گفت:
شوهرم از ظلم رژیم به سودان گریخته و مادرم که طفل شیرخواری نیز دارد از بیماری رنج می برد. و گفت: نمی دانم با این دو طفل شیرخوار چه خواهد نمود؟!"
آه سوزناکی کشیده و دست بدعا بلند نمودم و در حق آمار به پیشگاه رب‌العالمین دعا کردم ...لحظه‌ای بعد به غاده گفتم:
از ضیاء طوبجی که می خواست عروسی کند چه خبری دارد؟
پاسخ داد: او را در حالی دستگیر نمودند که در شب عروسی دست نامزدش را گرفته بود. و همینطور مأذون را نیز وقتی دستگیر کردند که در لباس زفاف نزد همسرش بود. و در همان شب خواهر و برادرش را که دکتر بود نیز بردند.
در تمام روز علیه و غاده از دستگیریها حکایت نموده و از دختران جوانی که بوسیله رژیم فرغونی دستگیر شده بودند صحبت کردند که این اخبار سخت مرا غمگین نمود، و از آندو پرسان کردم: آنها چه هدفی از دستگیری دختران جوان داشتند؟ برای چه هر کی را که با اخوان ارتباط داشت بی‌رحمانه بزندان انداختند؟
علیه گفت: البته به دستگیری افرادی که با اخوان ارتباط داشتند اکتفا نکرده بلکه هر که را می دیدند نماز می خواند دستگیر نمودند، و سپس غاده تمام جریانات بازرسی منازل و محاصره خانه‌ها را که بدون تعیین وقت شب و روز عمال رژیم به آن دست می زدند بازگو نمود که

ضرروتی نمی بینم در این نوشتار همه آن واقعات را بنگارم زیرا اینگونه واقعات بی‌شمار رخ می داد.

گفتم: زمانیکه تاتار به محاربه با اسلام برخاستند هرگز رفتاری آنچنان که امروز عبدالناصر و عمالش با مسلمانان می کنند نداشتند، و همچنین وقتی رومیها قبل از اینکه مصر بدست مسلمانان فتح شود در آن سرزمین حکومت می کردند، این چنین بی رحمی را از خود نشان نمی دادند و حالا شاهدیم که عمال رژیم خونخوار ناصری اعمال ددمنشانه‌ای همه گنه‌کاران تاریخ انسانی را از یادها زدوده‌اند.

بلی؛ عبدالناصر نمی تواند حق را ببیند زیرا چشم‌هایش از دیدن نور کور شده است، بناء تعجب نیست که زنها را به زندان انداخته و تازیانه‌شان زند، مردان را کشته و اطفال را یتیم نماید، و با شهادت مسلمانان زنانی را در ماتم قرار دهد!!

این سخنانم که با تمام تلخی‌ها و اندوه‌های وجودم توام بود گویای واقعیت عینی بود که در این سرزمین می گذشت ... علیه وغاده همانگونه به حرفهایم گوش داده و آه می کشیدند، که ناگاه متوجه پاهای متورم و مجروحم شدند و از چشمانشان اشک جاری گشت پنداشتند که مرحله‌ای شکنجه آنها نیز فرا رسیده است ، گفتند:

حاجیه ... از خداوند بزرگ می خواهیم تا به ما صبر و شکیبائی عطا فرماید، این پارچه‌ای که در چمدان هست بتو می دهیم تا پاهای مجروح خود را به آن ببندی !! تو با خود چمدان لباس نداری؟

گفتم: خیر ۱۸ روز می شود که با این لباسهای پرخون حیات بسر می برم !!

غاده در حالیکه به لباسهای آغشته بخونم نگاه داشت بشدت می گریست و لحظه‌ای بعد از میان چمدان لباسهائی را که آورده بود بیرون نموده و با کمک یکدیگر بر تنم کردند، در وقت بیرون کردن لباسهای پر خون از تنم در تمام وجودم آثار شلاقها و شکنجه نمودار بود، در این لحظه‌ای که درد و اندوه نه تنها برای من بلکه برای آندو نیز هم طاقت‌فرسا گشته بود پرسیدن از این جریان در حالیکه خود شاهد آثار شکنجه بودند مفهومی نداشت. لذا حرفی نزدند و با اینکه من خیلی کوشیدم تأثرشانرا که از دیدن زخمهای بدنم به آنان دست داده بود رفع گردانم ولی مفید نیافتاد، لذا رجوع به خداوند داشته و به سپاسگزاری آن ذات یکتا پرداختم:

خداوندا اینها همه در راه تو است نه در راه دعوت الحادی و دنیوی دگیر – خدایا افتخار زیستن زیر پرچم لااله‌الاالله محمد رسول‌الله را به ما و جمیع مسلمین عطا فرما – خدیا صبرت را بر ما نازل گردان...

علیه نیز بخاطر اینکه این دردها کاهش یافته باشد از خالده هضیبی خواهرش صحبت نموده و گفت:

" در وقت دستگیری‌ام وی به من گفت هرگاه با حاجیه زینب در یک سلول باشی ناراحتی زیادی نخواهی دید" چون حرفهای علیه بدینجا رسید از این روحیه‌ای خالده سخت متأثر گردیدم و در دل گفتم:اگر خالده مرا می دید و شاهد این همه صحنه‌ها می بود حتماً تجدیدنظر کرده و از خداوند پوزش می خواست، و در مناجاتی که با قلب پردرد به خداوند تعالی داشتم از وی استدعا کردم تا جمیع مسلمانان، زن و مرد و همه‌ای خواهران مؤمن ما را از این ظلم و جور باطل‌پرستان در حفظش نگه دارد.

خوردن غذا عبادت است

با باز شدن ناگهانی درب سلول صحبت ما نیز قطع شد و شیطان سیاه به سه عدد نان و ظرف کوچکی از لوبیا بدبوی داخل سلول آمد، علیهٔ از وی گرفت درب را بست و رفت، بوی بد این طعام بر ناراحتیم می افزود علیه در آخرین ماه‌های حاملگی قرار داشت چنانچه آثار محنت وضع حمل از سیمایش نمودار بود، گوئی که او اکنون به فکر حملش افتاده است، طعام را نزدیک بمن ساخت و گفت:

حاجیه ... خوردن بهتر است!

نانی را به من و دومی را به غاده داد و خود به خوردن شروع نمود، سپس غاده نیز شروع به خوردن کرد، علیه در وقت خوردن گفت: باید بخاطر مهمانی که دراینجا هست بخورم!! اشاره به حمل شکم خود نمود، و چون دید که من نمی خورم او نیز با غاده از خوردن دست برداشتند...

علیه گفت: ما می خوریم و با هر لقمه بسم الله الرحمن الرحیم نیز می گوئیم.

ولی من توان فرو بردن نان را نداشتم، علیه که سخت بی‌طاقت شده بود گفت:

حاجیه! همینکه چیزی نمی خوری بر کاهش وزن تو افزوده می شود، در این وقت خوردن از جمله‌ای عبادات است، جلادهائی خون‌آشام خیلی از مردن زینب غزالی خوش می شوند!! پس بهتر است که چیزی بخوری، زیرا امتناع از اکل شرعاً حرام است...

کوشیدم آنها را قانع سازم که من هر روز فقط اینقدر می خورم که زنده بمانم و این اراده خداوندی است که برایم صبر و شکیبائی بر طعام داده است، ولی این التماس شما مرا مجبور می سازد که بخورم و خداوند می دانست چیزی را که من می خورم طعام نبود بلکه عذاب بود!!

در صبحگاه روز دوم آمدن غاده و علیه، به آندو از بودن مرشد عام سخن گفتم، و سوراخ کوچکی را که همیشه مرشد را نگاه می نمودم، به آنان نیز نشان داده و افزودم:"از وقتی که آنرا می بینم احساس راحتی و آرامش می نمایم".
چنانچه علیه در وقتی که پدرش به تشناب می رفت توانست او را ببیند و همینطور غاده...
و در تمام این روز نوبت غاده بود که از چگونگی دستگیری‌اش بما سخن گوید و او نیز از تماس خویش با حمیده‌قطب پس از دستگیری من صحبت نموده و گفت: همه‌ای فامیلی قطب را دستگیر نموده‌اند...
این روزها همانگونه با بمیان کشیدن صحبت‌های ما سپری گشت با اینکه ساعت‌های روز خیلی بکندی پیش می رفت ولی چون به نماز جماعت می ایستادم این محنت را می کاست...

شب شکنجه ...

از نماز عشاء فارغ شده بودیم که درب سلول باز شد صفوت‌رویی با سربازی داخل گردید صفوت دستم را گرفت و از سلول بیرون نموده یکراست مرا به دفتری برد که قبلاً نیز آنجا رفته بودم یکی از شیاطین زندان جلو میزی نشسته بود و با داخل شدن در دفتر سلام دادم که جوابی نداد و وحشیانه به سر و پاهایم نگاه‌هائی نمود بعداً گفت:
تو زینب غزالی هستی؟
پاسخ دادم:بلی.
اشاره‌ای کرد تا بر صندلی به‌نشینم و ادامه داد:
شما خانم زینب الغزالی برای چه خود را به زحمت انداخته‌ای ؟ و اینهمه تکلیف را پذیرفته‌ای؟ آیا همه اینها بخاطر اخوان‌المسلمین هست ؟!! در حالیکه آنها همه تلاش دارند تا خود را از این ورطه نجات دهند و فقط تو را در این چاه قرار دهند که خوشبختانه ما علاقه زیادی بتو داریم و تو نزد ما محترمی!! بناء "من شخصاً جهت نجات تو از این چاه غرض تفاهم راجع به برخی امور با تو آمده‌ام و اطمینان می دهم که بلافاصله آزاد خواهی شد و به خانه‌ات خواهی رفت، که البته این هم پایان کار نیست. بنام جمال عبدالناصر بتو قول می دهم که : اگر این تفاهم موفقانه انجام پذیرد و به سئوالهایم پاسخ درست بدهی دستور اعاده مرکز عمومی زنان مسلمان نیز از طرف ریاست جمهوری صادر خواهد شد. و بر تمام اقتدارات و دبدبه‌ای که داشتی خواهی رسید. و تعاونی در نشر مجله خواهد شد که ماهانه بیشتر از دوهزار جنیه باشد و همینطور جهت فعال نمودن جمعیت و ادامه کارش (که بهتر از سابق باشد) مبلغ هنگفتی در اختیارت

قرار داده می شود، می دانی اگر حاضر شوی با ما تفاهم کنی هم‌اکنون می فرستم تا لباسهایت را حاضر سازند و یک ساعت بعد با جمال عبدالناصر نیز ملاقات کنی. از نظر ما تو خیلی محترمی ولی این اخوان‌اند که تو را در این گرداب مهالک قرار داده‌اند خداوند آنان را بجزای اعمال‌شان برساند، باور کن قلب رئیس خیلی بزرگ است حتماً با تو ارفاق می کند!!

او همچنان صحبت می نمود ولی من بدون اینکه پاسخی بدهم ساکت نشسته و به این لاطائلاتش گوش فرا می دادم:

گفت: خانم زینب ... چرا تردید می کنی؟ قسم بخدا که رئیس جمهور حکمت ابوزید را معزول می سازد و تو را بجایش مقرر می کند،ما علاقه داریم با ما همکاری کنی، خواهش می کنم قلبت را باز کن و همه چیز را بگو... مطمئن خواهی شد که من برادرت بوده و خیر تو را می خواهم.

آیا مدانی که مردم چقدر در خارج علاقه بتو دارند؟ و جهت رهائی تو از این مهلکه تاکنون واسطه شده؟! می دانی که بخاطر تو دنیا دگرگون گشته است؟ آیا فکر می کنی که همه از خاطر تو در ماتم قرار دارند؟! خودت را نجات بده و به حال این بیچاره‌ها نیز رحم کن...

گفتم: علاقه‌ای به وزیر شدن ندارم، زیرا هرگز در روزی این خواب رانديده‌ام و به ذهنم نگشته است!! اما موضوع مجله و جماعت باید عرض کنم که من کارشان را بخداوند تفویض کرده‌ام، زیرا لازم نیست که مسلمانان حتماً زیر نام مجله و یا جماعتی فعالیت و مبارزه نمایند، فعالیت مسلمین برای خدا و زیرپرچم لااله‌الاالله است.

گفت: خانم زینب ! اگر چنین است پس چرا شما می خواستید تشکیلات اخوان‌المسلمین را اعاده نمائید ؟!

گفتم: میان من و شما در درک هر چیز فرق وجود دارد: مثلاً من معتقدم جماعت زنان مسلمانی را که در سال ۱۳۵۶ هـ ۱۹۳۷ م تأسیس کرده‌ام هرگز منحل نشده ، ولی عبدالناصر فکر می کند، چون اموال، دارائی‌ها و ساختمانهایش را تصرف کرده آنرا منحل ساخته است از اینرو پرچمی را که مسلمانان بلند می سازند پشتوانه‌ای آن قدرت الهی است ، و آنچه را خداوند تأیید نماید بشر هرگز نمی تواند آنرا منحل سازد...

همینطور جماعت اخوان‌المسلمین چون سازمان زنان مسلمان منحل نشده و دستور انحلالی که از طرف رژیم صادر شده غیرشرعی و باطل است، دعوت بسوی خدا همچنان ادامه خواهد یافت و راهش را خواهد پیمود تا آنگاه که کلمهٔ حق را قائم و استوار سازد، و ما یقین داریم که عبدالناصر و رژیمش از میان خواهند رفت و کلمه حق باقی و پایدار خواهد ماند، و زمانیکه

عمرهائی ما بپایان رسد به خداوند ملحق خواهم شد و سیعلم الذین ظلمواای منقلب ینقلبون- آنوقت ستمکاران خواهند دانست که چگونه جزاء داده می شوند.
دین خدواندی استوار می ماند و همیشه گروهی از امت اسلامی خواهند بود که حق را بپادارند و از دین خداوند دفاع نمایند، به جهاد خویش در راه خدا و بخاطر العاء کلمهٔ الله ادامه دهند و هرگز در مقابل ظلمی زانو خم ننمایند، و مطمئنم که مخالفین حق هرگز نمی توانند بر سالکین حق جز به ارادهای خداوندی ضرری برسانند.
از بارگه خداوندی استدعا دارم از جملهای کسانی باشیم که امر به معروف و نهی از منکر می نمایند و منحیث پیشتازان دین حق و روندگان طریقه محمد (ص) ، مجددین آئین الهی می باشند.
اینکه جماعت اخوان‌المسلمین توسط حسن البناء اساس نهاده شد، همینطوری و بی هدف نبوده است بلکه در واقع وی امری را نافذ نموده است که ارادهٔ خداوند به آن رفته بود، تا این دین بوسیله اقامه دولت و جاری شدن قانونش از نو تحقق پیدا کند، لهذا جمال عبدالناصر حق ندارد جماعت اخوان را منحل سازد و این از اختیاراتش بلندتر است...
چون حرفهایم بدینجا رسید لحظهای سکوت نموده و او در حالیکه سخت بی حوصله شده بود گفت: قسم بخدا تو هم‌اکنون نطاقی!! من نیامده‌ام تا از تو درس اخوان بیاموزم و مرا به این سازمان جذب کنی !! و عضو آن شوم ... بلکه برای این آمده‌ام تا در صحبتی که با تو می کنم راه حلی پیدا شود و از این مصیبت که خود را گرفتار آن ساختهای رهائی یابی ...
می دانی اخوان تمام مسئولیت را به گردن تو انداخته‌اند و ... عبدالفتاح‌اسماعیل می گوید: تو مردم را بسیج می کرده‌ای ... هضیبی در حالیکه خود را تبرئه می نماید مسئولیت آنرا بر تو می اندازد و می گوید: تأسیس تنظیم اخوان از نو بوسیله تو بوده است...
سیدقطب نیز تلاش دارد خود را نجات دهد و تو را متهم سازد...
به اعتقاد من تو یا خیلی خوش باوری و یا دیوانه...
هدف عبدالناصر رهائی تو از این منجلاب هست، عبدالناصری که کشور را در میان پنجه دارد تصمیم گرفته از کارهای قبلی‌ات گذشت کرده و صفحه‌ای نوی باز نماید، زیرا او می داند که تو واقعاً نطاق و سخنرانی، و در میان همهٔ مردم محبوبیت خاصی داری، و همه ملت بتو علاقه دراند و صحبت تو بر همگان تأثیر عمیق می گذارد...
چرا تو هنوز موقف خود را نشناخته‌ای ؟! کسی خواهد بود که عبدالناصر بخواهد او را بخود نزدیک سازد و بر او ارفاق نماید و او نپذیرد!!؟

واقعاً تو دیوانه‌ای !! می گویم دیوانه‌ای چون مصلحت خود را فکر نمی کنی در حالیکه در تمام عمرت خدمت به اطفال یتیم نموده ای و همیشه در راه خیر بوده‌ای.
حرفم را گوش کن و عقلت را بسرت بیار، مصلحت خود را تا دیر نشده در نظر بگیر...
گفتم: همینقدر که گفته‌ام کافی است، زیادتر لزومی ندارد حرف بزنم !!
گفت: این موضوع خیلی‌ها بسیط است و تو پسان نتیجه مثبت‌اش را خواهی دید ... فقط از تو می خواهم که صورتی از نامهای همه اخوان را که در منزل نزد تو حاضرمی شده‌اند بنویسی، و از چگونگی نقشه‌ای ترور عبدالناصر و اینکه دستورش را چه وقت از حسن هضیبی گرفته بودید توضیح دهی، البته موضوع نقش موقف سیدقطب در این ترور را بخودت واگذار می نمایم هر قسمیکه دلت خواست بیان کن ... و به سر عبدالناصر سوگند می خورم که همین امشب از زندان آزاد خواهی شد و وزارت شئون اجتماعی تسلیم تو خواهد گردید !! خواهش می کنم تا این فرصت را از دست ندهی و این شانس طلائی را عنیمت شمری ... به شرف خود و رئیس قسم یاد می کنم که همه اخوان امروز فقط برای رهائی خود تلاش دارند، تو نیز کمی بیندیش و مصلحت خود را در نظر بگیر...
در این لحظه مردی که جثه‌ای قوی داشت داخل اطاق گردید، چون بسویش نگریستم در رویش شیطان نمودار بود – این مرد بعد از تعظیم نظامی گفت:
حضرتعالی: اگر اجازه فرمائید، همه رادیو ضبط‌هائی را که از سال ۱۹۵۸ تاکنون در منزلش در منطقه‌ای زیتون و مصر جدید کارگذاشته شده و اکنون حاضر ساخته‌ام، بیاورم تا خودش به آن گوش فرا دهد!!
نگاهی بسویش انداخت و گفت: ریاض تو حالا برو ... و با من صحبتش را ادامه داد:
ببین زینب! می خواهم بخاطر شوهرت که مرد خوبی است بتو خدمتی کرده باشم، برادرانت از جمله‌ای دوستان صمیمی من‌اند و با هم خیلی علاقه داریم، می خواهم بتو خدمت کنم، رئیس هم‌اکنون اشتیاق زیادی در تفاهم با تو دارد، او نیز می خواهد به تو خدمت کند... دو مرتبه به شرافت خود و رئیس قسم می خورم هرگاه حاضر شوی با ما تفاهم کنی ، همه‌ای نوارها (فیته) را جلوت می سوزانم، زیرا هدف ما اینست که تو را از این ورطه که اخوان انداخته، نجات دهیم، به خداوند عظیم سوگند یاد می کنم: ما از اخوان بهتر مسلمانیم !! اسلام یعنی چه؟ اسلام همین است که انسان به برادرش زیان نرساند!!
با تمام استهزاء گفتم: پس آنچه را که در اینجا شاهدیم چطور ؟ ! آیا این زیان به برادر مسلمان و مردم نیست ؟!

با نادانی تمام گفت: برخورد ما خیلی انسانی است ، تو با ما تفاهم کن، خوبی را خواهی دید !!
جواب دادم: دعا می کنم خداوند توبه‌ای شما را بپذیرد و مسلمان باشید.
در اینوقت کاغذ و قلمی را از جعبه میزش بیرون نموده و گفت: خانم زینب، بمن بگو کی‌ها نزد تو می آمدند؟
پاسخ دادم : بیاد ندارم، زیرا من نامهایشان را حفظ نکرده‌ام و از کسی هم نامشان را نپرسیده‌ام.
گفت: خوب ... این موضوع را تا بعداً به آن برسیم بحالش می گذاریم و حالا راجع به حسن هضیبی و سیدقطب صحبت می کنم.
گفتم: این دیگر چیست؟
گفت: مسئله قتل عبدالناصر و بدست گرفتن قدرت !!
پاسخ دادم: استاد محترم ! قضیه خیلی‌ها بزرگتر از قبل عبدالناصر و سرنگونی رژیم هست، قتل عبدالناصر موضوعی است کاملاً بی فائده و مسلماناها هرگز وقت خود را به این مسائل ناچیز تلف نمی کنند، اینجا قضیه‌ای اسلام مطرح است، ما می بینیم که اسلان الان قائم نیست و لهذا ما جهت قیام اسلام و تربیه‌ای نسل مسلمانی که معتقد به این – قیام حکومت اسلامی – باشد فعالیت داریم، اگر عبدالناصر می خواهد با از بین بردن شخصیت‌هائی اسلامی با اسلام محاربه کند و منکر حکومت به قانون اسلام هست، چون ادعا دارد که این عقب گرائی، تنگ-نظری و ارتجاعی است!! از نظر ما مخالفت عبدالناصر ارزشی ندارد و ما همچنان راه‌مان را خوهیم پیمود و معتقدیم که حق پیروزی و باطل نابودشدنی است.
گفت: تو دیوانه‌ای ... گفتن این حرفها خطرناک است!! تو نمی فهمی که اگر الان همینجا کشته شوی و دفن گردی احدی از تو اطلاع نخواهد داشت ...!!
آنطوریکه معلوم می شود تو شایسته‌ای اینهمه شکنجه بوده‌ای و باید هم به این وضع گرفتار می شدی اگر تو را همنجا رها کنم یکساعت بعد دیگر زنده نخواهی بود.
جواب گفتم: "آنچه اراده‌ای خداوند رفته باشد همان خواهد شد".
و همانگونه تکرار می نمودم تا اینکه مانند حیوان وحشی خشمش گرفت و چون کسی که بیماری مالیخولیائی (هستری) داشته باشد بدمستی می کرد و دشنام و لعن از دهن بیرون می انداخت، سپس یکی از سربازها[۸]را صدا نموده و اشارهٔ کرد که متعاقباً ریاض ابراهیم حاضر گردید به او گفت:

---

[۸] سرباز یا عسکر

این دیوانه هست: هم‌اکنون رادیو ضبط‌ها را به محکمه ببر و در اختیارشان قرار بده ، بعداً خودت می دانی با این چه می کنی !! سعد را برایش بیار...
چون او رفت و سعد حاضر شد سلام نظامی نموده گفت: بلی، جناب رئیس ! اشاره کرد که او را زیر شلاق قرار ده، چون سعد پرسید: چند تازیانه ؟ پاسخ داد: پنجصد تازیانه ... بعداً خودم خواهم آمد...
سعد همچنان هر لحظه ضربات تازیانه‌اش را بر دستها ، پاها، پشت و هر جائی وجودم شدت می بخشاند، سپس مرا ایستاد نمود و امر کرد که رو بر دیوار قرار گیرم، ساعتی بعد باز گردید و دو مرتبه مرا زیر شلاق قرار داد. بدنبال آن گروهی از جوانان اخوان را آورده و آنان را نیز زیر تازیانه قرار دادند در جریان شلاق زدن حرفهای زشت و منحطی را به آنها تلقین می کردند تا مرا دشنام دهند!! ولی جوانان قبول نمی کردند، هر لحظه تازیانه زیادتر می شد، در میان این جوانان طیار ضیاء طوبجی را نیز دیدم، او کسی بود که وی را در شب عروسی در بستر زفاف دستگیر نموده بودند....

حمزۀ بسیونی و شکنجه...

دژخیمان بی‌رحم پیوسته با شلاقهای‌شان من و جوانان اخوان را می زدند تا اینکه گویا خسته شده بودند ... و...
چون شکنجه پایان پذیرفت دو مرتبه مرا به سالون که سلول‌ام در آن واقع شده بود بردند و سعد چون حیوان غرید و دستور ایستادنم را رو بر دیوار داد. با اینکه درد و اندوه برایم طاقت‌فرسا گشته بود، یک ساعت تمام بر جایم ایستاده شدم تا اینکه سراپایم را لرزه فرا گرفت...
همه‌ای آن لحظات محنت را بیاد و ذکر خداوند مشغول بودم و البته برای من این آرامشی بود که احساس می نمودم... تا اینکه دوباره حمزۀ بسیونی با ریاض آمد و ریاض فریادی برآورد:
دختر ... کمی فکر کن، مصلحت خود را در نظر بگیر، ما هدفی نداریم جز اینکه نفعی بتو برسانیم جناب رئیس ... کمی به او نصیحت کنید !!
و او نیز گفت: بلی ، کمی فکر کن ... تو نیز مانند دیگران اعتراف کن وگرنه ... !!
پاسخ دادم: من چیزی ندارم که اعتراف کنم، ما فقط بخاطر احیاء عقیده یکتاپرستی در میان جوانان فعالیت داشته‌ایم و بس...
حمزه نگاهی به صفوت انداخت و صفوت با تعظیم نظامی گفت: امر بفرمائید ... رئیس،

حمزه ... گفت: دو صندلی برای من و زینب بیاور ... چون شوهرش دوست من است می خواهم با او خود را خسته کنم...

چون صندلی حاضر گردید دستور داد... به‌نشینم ... تا او بی‌پرده برایم بفهماند که بخاطر شوهرم دلسوزی به من دارد و از اینرو بخود زحمت می دهد...

هر چند کوشیده بالای صندلی به‌نشینم، نتوانستم، زیرا شلاقها وجودم را آنچنان آز رده کرده بود که قدرت نشستن از من سلب شده بود...

دوباره حمزه دستور نشستن را داد: پاسخ دادم، نمی توانم به‌نشینم من ایستاده‌ام تو با من حرف بزن ...

و ادامه داد: خودت این حقارت را پذیرفته‌ای و خودت بر خود ظلم روا داشتی، من وقتی به رویت می نگرم می ترسم چون چهره‌ات زشت و خوفناک شده است و پاهایت مانند پاهای مرد وحشی گردیده است، اگر تو را شوهرت به این شکل به‌بیند حتماً می ترسد، می دانی تو فقط شصت سال داری نباید اینگونه باشی دوستی من و شوهرت خیلی صمیمی است... دستهایت را نگاه کن ... مانند دستهای کارگر ساختمانی گردیده است...

صفوت گفت : رئیس تو می گوئی، او شصت سال دارد، در حالیکه اگر به چهره‌اش نگاه کنی مانند زن صدوبیست ساله‌ای می باشد، اگر شوهرش او را به این چهره زشت به‌بیند حتماً لعنتش می کند.

حمزه گفت: من می خواهم خدمتی بتو کرده باشم چون تو نزد من خیلی عزیزی ... و من ساکت بدون اینکه حرفی بزنم با نگاه‌هائی حقارت‌آمیزی حرفهایش را بدرقه می کردم و نمی دانم آیا او این نگاه‌هائی پر معنی ام را احساس می نمود یا خیر ... نادان‌تر از آن بود که بداند؟ زیرا من او را ترسو و نادان دیده بودم... او چون زنبور ملوثی بود که فکر می کرد مرا خواهد ترساند، ولی من بخوبی احساس می نمودم که وحشت درونی‌اش از خاطر من است ... اما او جاهلتر از آن بود که بداند، زیرا پیوسته ابلهانه مرا تهدید می کرد !! و مانند دیوانه‌ای فریاد می زد و به صفوت دستور می داد تا رویم را بر دیوار بگذارد... ولی من قبل از اینکه صفوت به اجراء امر وی بپردازد رویم را بر دیوار گذاشته و دستهایم را برسرمی نهادم...

لحظه‌ای نگذشت که پشتم از شلاقهائی صفوت به فغان آمد که در اینوقت از این ظلم شکایه به خداوند تعالی بردم، سعد که پهلویم ایستاده بود همچنان تازیانه‌اش را بر زمین می کوبید و لحظه‌ای بعد مرد دیگری آمد که کاسه‌ای روغن زیتون جوشیده‌ای را با خود داشت آنرا بر زمین گذاشت و چند عدد شلاق را در میانش قرار داد...

چون حمزه بسیونی و صفوت بیرون شدند سعد خونخوار شلاقها را میان زیتون جوشان غوطه می داد و به من امر می کرد که بسوی آن نگاه کنم چنانچه دقائقی بعد اضافه از ده سرباز وارد سالون شدند و هر کدام یکی از این شلاقها را گرفته در حالیکه در زمین می کوبیدند می گفتند... دختر ... پس از این نوبت برق نیز می آید !! ولی من توجه به آنها نداشته و همچنان مشغول ذکر خداوندی و تلاوت این فرموده خداوندی را می کردم:

"آنانکه برای‌شان مردم گفتند مردم "کفار" لشکرکشی نمودند بر علیه‌تان پس از آنان بترسید، افزون ساخت این سخن ایمان‌شانرا و گفتند کافی است برای ما خداوند و او نیک‌کار گذار است...[۹]

چند دقیقه بعد روبی سفاک داخل شد و دستور داد تا همه بیرون شوند... سپس ادامه داد: شما بروید... همین امشب جانش را می گیرم و دفنش می کنم!! ... و با خشونت و بی‌رحمی بازویم را کشید و مرا با خود داخل سلول انداخت...

بازگشت به سلول...

چون داخل سلول شدم علیه وغاده هنوز در خواب بودند و با صدای باز شدن درب سلول از جا پریده و نشستند، چون چشم‌شان به خونی که از پاهایم سرازیر بود افتاد، فغان برآورده و به گریه آغاز نمودند...

علیه پرسان کرد : حاجیه ... حالت خوب است؟

جواب دادم : الحمدالله ... خوب است... و از آندو تقاضا کردم تا دوباره به‌خوابند و این حدیث پیامبر اسلام را برزبان راندم:

بسم الله اعوذبالله و قدر ته من شرما اجد و احاذر ... الحدیث

دو شب را با اندوه و دردی که سراپایم را فراگرفته بود در حالیکه می کوشیدم از علیه و غاده پنهان داشته، گذراندم و این تکلیف برایم کاملاً طاقت فرسا شده بود با اینکه علیه و غاده احتیاط می کردند تا چیزی از آن شب پرسان ندارند و به همان آثار شکنجه ای که بر تن و سیمایم مشاهده نمودند اکتفا کنند...

---

[۹] اَلَّذِینَ قَالَ لَهُم الناسَ اِنَّ الناسَ قَد جَمَعَوالکُم فَاخشَو هُمُ فَزادَهُم ایماناً وَ قالوأ حَسبُناالله وَ نَعمَ الوَکیل. سوره آل عمران – آیه ۱۷۳.

مگر در صبحدم یکی از روزها غاده سر صحبت را باز نمود و از وقایع آن شب پرسان نمود که در اینقوت علیه او را به سکوت امر نمود که من احساس نمودم این سئوال غاده با خود چیزی نوی را دارد که البته به فکرش رسیده است.

... شب دومی

شبی دیگر بعد از نماز عشاء درب سلول باز شد و صفوت سیه‌روی فریاد برآورد: دختر ... زینب!!
از جا بلندشو ... بازوم را گرفت و بیرون نمود و پیوسته می گفت: تعادل خود را حفظ کن، چون امکان داشت از شدت درد و تکلیف هر لحظه بر زمین افتم، تا اینکه در وسط راه مردی که نامش خلیل بود ما را دیده گفت: صفوت! انتظار تو را داشتیم.
و صفوت ذهنش را با دشنام و لعن باز نمود و می گفت: او را به من بگذر من به حالش خوب می رسم آن مرد پرسید: این زینب غزالی است ؟
پاسخ داد: بلی، همان زینب غزالی است...
و یکجا هر دو در حالیکه مرا دشنام می دادند داخل اطاقی شدیم که میزی در آن قرارداشت و جلو میز مردی نشسته بود، آن مرد چون مرا دید مانند کسی که جن‌زده باشد از جایش پرید و به صفوت گفت: آن شخص را حاضر کن!! و صفوت بیرون رفت...
این مرد چون مار زخم‌خورده‌ای از این طرف به آن طرف اطاق می رفت... و من همانگونه بر جا ایستاده بودم...
صفوت که با وی شخص دیگری نیز بود دوباره وارد، اطاق شد و روی صندلی نشست...
و آن مرد تازه وارد از من سئوال کرد: دختر ... تو کیستی؟
جواب گفتم: زینب غزالی جبیلی
گفت: برای چه اینجائی ؟!
گفتم: نمی دانم...
گفت: باید بفهمی، تو اینجائی بخاطر اینکه با هضیبی و سیدقطب و عبدالفتاح اسماعیل نقشه‌ای ترور عبدالناصر را طرح کرده بودید...
جواب گفتم: اینکار هرگز صورت نگرفته ...
گفت: سنجیده حرف بزن... امشب نوبت کشتن است نه شلاق !! مرا می شناسی من کیستم ؟!
من وحشی زندان حربی‌ام ... فهمیدی!!!

پاسخ دادم: بلی، در اینجا جز وحشی و سگ دیگر چیزی دیده نمی شود... از وقتیکه من داخل این زندان شدم جز این گروه مظلوم اخوان، اینها که حمل امانت و پیشتازان جهاد اسلامی‌اند، انسانی را ندیده‌ام...

با این حرفم از جایش پرید و با لگد مرازد، بعداً با دو دستش مرا گرفت و بر زمین انداخت و با پاهایش بر هر جائی که واقع می شد می زد و همینطور بلند می نمود و می زد تا که کاملاً خسته شد... و من که در کنار دیوار قرار یافته بودم نگاه تندی بسویم انداخت و گفت: نمی خواهم فلسفه بگوئی ... درست حرف بزن ... با دو دستی سیلی بر گونه‌ام زد و صفوت مرا گرفت و بر صندلی نشاند، و خودش بیرون رفت و درب را بست...

چند لحظه بعد مردی داخل اطاق شد و گفت: زینب ... به‌بین تو خود را به چه سرنوشتی انداخته‌ای ... تو همه را مسخره می کنی ... و به همه دشنام می گوئی ... رئیس قلبش بزرگ است می خواهد خدمتی بتو کرده و در حصه‌ای تو ارفاق نماید، فقط از تو تقاضا داریم تا راجع به این موضوع شهادت‌دهی و از این ورطه‌ای که اخوان‌المسلمین تو را انداخته‌اند خود را نجات داده باشی، و دیگر در ردیف مجرمان قرار نداشته باشی ...

گفتم من کدام جرمی در اینجا بر اخوان نمی بینم ... این حکومتی که شما بر این سرزمین دارید جرم هست و غیرقانونی ...

گفت: تو کاملاً یا دیوانه‌ای و یا وضع مزاجی خوبی نداری ... من می روم و شخصی را نزدت خواهم فرستاد که بداند با تو چگونه تفاهم نماید...

و از اطاق بیرون شد، چون رفت به سپاسگزاری خداوند پرداختم که این شخص امر به ایستادنم نکرد. زیرا نمی توانستم از شدت تکلیف بر پایم ایستاده شوم...

تنها در اطاق بودم که مردی با شلاق وارد شد و گفت:

دختر ... تو کیستی ؟ و امر ایستادنم را داد

گفتم: زینب غزالی جبیلی

گفت: امروز همینجا خواهی بود و در شب اعدام خواهی شد...

هنوز حرفش تمام نشده بود که شیطان دیگری داخل اطاق گردید و به اولی گفت: من می خواهم با او صحبت کنم تو بیرون برو ... لازم نیست اینقدر تکلیف به‌ببیند، او زیاد کار خیر نموده است و متأسفانه که اخوان او را به این سرنوشت گرفتار ساخته‌اند...

مرد اولی گفت: درست است من می روم، امیدوارم حرفهایت بر . او تأثیر گذارد و می دانم تو به او علاقهمندی... البته آخرین دقائق عمرش را می گذراند...

نفر دومی جواب داد: من با او تفاهم می کنم تو لحظه‌ای بیرون شو، یقیناً از او چه می خواهید؟!
گفت: نظر رئیس و مشاوران اینست که او درباه‌ای این جریان شهادت دهد و به توطئه‌ای که اخوان چیده بودند اعتراف نماید، البته همه اخوان اعتراف کرده‌اند ... و از اطاق بیرون رفت ...
مردم دومی که در اطاق باقی مانده بود رو بسویم کرده گفت: چرا اینقدر بحالت ظلم کرده‌ای؟ و اینهمه رنج را بر جان بیچاره‌ات روا داشتی !؟ همه‌ای لباسهای تن تو پاره شده‌اند و از کثافت بوی گرفته‌اند...
و از جایش بلند شد بالای میز نشست و گفت: می دانم تو زیاد خسته بنظر می رسی، میل داری حالا سئوالهایم را جواب بده و می خواهم هم فردا؟
جوابی ندادم که ادامه داد: امروز صبح با دو برادرت عبدالمنعم و سیف و نیز همراه شوهرت ملاقات نمودم... شوهرت واقعاً مرد خوبی است و تو نزد او خیلی عزیزی ... من نزد تو آمده‌ام تا تو را از این قضیه خارج ساخته باشم... مهم اینست که تو شاهد خوبی به این جریان باشی ... و به صفوت را صدا نموده امر کرد که مرا برای استراحت به سلولم بازگرداند تا فردا دوباره با هم ملاقات داشته باشیم و با صفوت به سلوم بازگردیدم...

استراحت کوتاه

چون داخل سلول گردیدم غاده و علیه خواب بودند و با وارد شدنم که بیدار گردید و گفت: آمدی ... حاجیه؟
گفتم: الحمدلله ... تو استراحت کن... و من نیز سرم را نهاده تا خواب شوم اما خوابم نبرد تا اینکه اذان صبح را شنیده و به نماز ایستادم، پس از نماز غاده سئوال نمود، که در جوابش گفتم: "این اراده‌ای الهی است و امیدوارم خداوند ما را بر حق ثابت و استوار نگه بدارد، دژخیمان رژیم می خواهند فتنه‌ای بسازند و چیزی مستحیلی را از من می خواهند".
علیه آهی کشیده و گفت: "حاجیه ... خداوند به تو صبر و استقامت عطا فرماید، و دوباره از من خواست که موضوع را به تفصیل بگویم، ولی من بعلت خستگی زیادی که داشتم حرف نزدم زیرا باید برای ملاقات شب بعدی آمادگی می گرفتم، که علیه جریان را درک نموده و غاده را امر به سکوت نمود...

شب طاقت‌فرسا و فراموش نشدنی

سرانجام شب فرا رسید نمی دانم چرا اینقدر از آن شب پرمحنت خوف داشتم، علیه و غاده همانگونه در حق من و همه اخوان دست بدعا بلند نموده بودند تا اینکه سلول بازگردید، صفوت با مردی که قبلاً ندیده بودم داخل شد و بعداً مرا به دفاتر شکنجه بردند...

چون داخل اطاق شدم وی دستور بیرون شدن صفوت را داد و بمن گفت تا بر صندلی پهلوی میز به‌نشینم و سخنش را چنین شروع نمود...

خانم زینب: من امروز قاطعانه جهت خدمت بتو حاضر شده‌ام تا حالا همه افرادی را که قصد خدمت بتو داشتند خسته کرده‌ای امیدوارم خداوند در اینکار یاریمان فرماید و در راهش راهیاب سازد.

لازم نیست راجع به اخوان‌المسلمین با تو حرف بزنم راجع به ماهیت آنها همین کافی است که به چنین سرنوشت طاقت‌فرسائی گرفتارت ساخته‌اند. با اینکه تو نیز معتقدی که آنها واقعاً اسلام می خواهند و هدف‌شان اقامه حکومت اسلامی است . از تو تقاضا دارم همه چیز را بگوئی . هضیبی در اعترافاتش موضوعی را نسبت به تو گفته است که اعدام تو را حتمی می سازد. و سیدقطب نیز راجع به تو حرفهای هضیبی را تأکید کرده است... با اینکه تو خود میدانی که ما حرفهای آنان را نمی پذیریم و قصد ما خارج کردن تو از این قضیه است و می خواهیم تو به عنوان شاهد قضیه با ما همکاری کنی ... زیرا ما تصمیم گرفتیم بمجرد تفاهم با تو هم‌اکنون تو را به منزلت برسانیم و وقتی که باید شهادت بدهی یا به منزلت می آئیم و یا عقب تو افرادی می فرستیم که در محکمه حاضر گردی و وعده می دهم هرگاه موافقه کنی زمینه ملاقات تو را با عامر، مشاور ویژه و رئیس جمهور عبدالناصر فراهم خواهم نمود که حتماً رئیس فرمانی راجع به الغاء دستور انحلال جماعت زنان مسلمان صادر خواهد نمود و کار نشر مجله نیز از سرگرفته خواهد شد و باید بگویم که به اینجا نیز پایان نمیرسد بلکه رئیس می خواهد پست مهم دولتی را نیز بتو بسپارد که آنوقت بر تمام سازمانها و جمعیت‌های جمهوری مصر تسلط خواهی داشته ... آن همه جنایتی که اخوان با تو کرده‌اند کافی است که چهره‌ای آنها را بشناسی. با اینحال آنها می خواهند همه اتهام‌ها را بر دوش تو بیاندازند و آبرومندانه خود را تبرئه گردانند....

او همانگونه مشغول صحبت بود و من ساکت بدون اینکه حرفی بزنم نشسته بودم و او مرا مینگریست و پیوسته حرف می زد....

لحظه‌ای بعد زنگ بالای میزش را بصدا درآورد که بلافاصله صفوت حاضر شد و به او گفت تا برایش چای حاضر سازد و رویش را به سویم کرده گفت می دانم تو قهوه می خوری برایت قهوه بخواهم؟!

جواب دادم: خیر من چیزی میل ندارم... تشکر...

و ادامه داد: دختر آنچه ضروری بود بتو گفتم حالا بتو کاغذ و قلمی می دهم امیدوارم موضوعاتی را که با هم توافق کرده‌ایم رویش بنویسی ...

گفتم: ما راجع به چیزی توافق نکرده‌ایم و من نمیدانم چه نوشته کنم...!! کاغذ و قلم را بسویم دراز کرده و گفت: شاید تو حالا مصلحت خود را ندانی این فرصت طلائی را از دست نده می دانی رئیس جمال قصد خدمت کردن را بتو دارد و می خواهد از این قضیه خارج شوی...

پرسیدم کدام قضیه؟!! عده‌ای مسلمان جهت تعلیم و فراگرفتن دین اسلام گرد آمده بودند آیا این بنظر شما قضیه هست آیا این جرم است؟!! من می گویم باید رئیس و مشاوره ویژه کسانی را محاکمه کنند که در همه جا بی عفتی و فحشا را اشاعه می دهند و بازار اندیشه‌ای الحادی و فساد را در این مملکت گرم ساخته‌اند... اگر قرار باشد من بنویسم از همین واقعیتهای که در این کشور بیچاره می گذرد می نویسم این واقعیتی است که من می دانم!!

گفت: کاملاً می فهم که تو زن فاضل و دانشمندی، و اندیشه‌ات عالیست و هرگز راضی نمی شوی که از این بیشتر بر موقف و جانت ظلم کنی !! من این قلم و کاغذ را نزد تو می گذارم و می روم تو خودت همینکه رئیس حاضرست تو را از این قضیه بیرون بسازد در نظرت مجسم- گردان می دانی تمام گوشه‌های این قضیه هم‌اکنون روشن شده است ... کمی فکر کن...

هضیبی و سیدقطب اعتراف کرده‌اند که توطئه‌ای ترور عبدالناصر و سرنگونی حکومت را چیده بودند و تو زینب غزالی این نقشه را به آنان طرح کرده‌ای، تلاش آنها اینست که خود را تبرئه سازند و همه مسئولیت را بدوش تو اندازند. چنانچه در اعترافات آنها آمده که عامل همه‌ای این کارها تو هستی و دردسر را تو به آنها درست کرده‌ای. خواهش می کنم نوشته کن... نوشته کن و بهتر است کمی راجع به موقفی که تو در برابر اخوان داری و موقفی که آنها با تو دارند فکر کنی، هدف آنها اینست که تمام قضیه را به گردن تو اندازند و هر کدام می کوشد شخصاً خود را نجات دهد با اینکه اطلاعی که ما داریم دال بر اینست که مشوق تو در اینکار آنها بوده‌اند و حالا بی‌رحمانه ای تو دوری می جویند این شجاعت و مردانگی است ؟!! خیر ... این نهایت بی‌غیرتی و نامردی است...

اینرا گفت و مرا با قلم و کاغذ تنها گذاشت... آه از این قلم و کاغذ... و این سلول جهنمی... قلم را گرفته و بنام خدا اینگونه نوشتم:

" ما با جوانان اخوان جهت تدریس کتب فقه حدیث و تفسیر اجتماعاتی تشکیل می دادیم و در برنامه‌های درسی ما کتبی از قبیل المحلی ابن حزم، زادامعادابن قیم، ترغیب و ترهیب حافظ منذری، فی ظلال القرآن، سیدقطب و قسمتی از کتاب معالم فی‌الطریق گنجانده شده بود و بخاطر اینکه بدانیم چگونه دعوت اسلامی قیام نمود و گسترش یافته سیره پیامبر(ص) و اصحاب را در برنامه قرار دادیم که این نیز با اجازه و ارشاد استاد حسن هضیبی صورت پذیرفت...

هدفی که ما از این برنامه درسی داشتیم این بود که نسل سالمی از جوانان مسلمان بسازیم تا آرمان ما را که همانا اعادهٔ مجد و عظمت اسلام در آن و تحرک به امت اسلامی باشد برآورده سازند چنانچه چون این سلسله تدریس بپایان رسید فیصله کردیم که تشکیلات اخوان-المسلمین را از نو اعاده بداریم و جهت انسجام و به جهش درآوردن جوانان عاطل جامعه از هیچ گونه فداکاری دریغ نداریم تا در میان این اجتماع جاهلی که بشریت را در خود فرو برو است رادمردان تربیهٔ شده‌ای داشته باشیم که امت اسلامی را قائم گردانند و با شجاعت در مقابل هر ظلمی پایداری داشته باشند...

قرار بود که مدت این تدریس و سازندگی ۱۳ سال باشد و پس از آن به تهیهٔ آماری از میان ملت دست زنیم تا معلوم شود که آیا افراد مسلمانی که معتقد به مبادی اسلامی‌اند نسبت‌شان از ۲۵ ٪ کم هست یا زیاد ... و اگر ۲۵ ٪ و یا کمتر از آن می بود این تدریس و سازندگی را شروع می کردیم البته برای ۱۳ سال دیگر و باز آمار می گرفتیم و همینطور سوم بار و ... تا این نسبت به ۷۵ ٪ از مجموع ملت می رسید، درست در آنوقت برای ملت اعلام قیام به دولت اسلامی می نمودیم، آیا عبدالناصر از چه هراس دارد و شما سردمداران رژیم از چه می ترسید !؟

شاید قبل از اینکه آرمان ما برآورده شود نسلهائی بگذرد، پس هراس شما از چیست؟!! و ما برنامه‌ای نداشتیم که عبدالناصر را به قتل برسانیم زیرا قتل او موضوعی نبود که ما در برنامه‌ای خویش داشته باشیم.

از نظر ما قضیه بزرگتر از قتل یکنفر یا چند نفر هست، ما فکر اینکه کسی را ترور کنیم محکوم می داریم، هدف شما از توسل به این بهانه چیزی جز به شهادت رساندن مسلمانان نیست !! شما را به شکنجه و قتل اینهمه مسلمان کی دستور داده مارکسیزم یا صهیونیزم ؟!!

ما خوب می دانیم که کدام موضوع است که مارکسیست ملحد و غرب منحرف و مرتد را اینگونه به وحشت افکنده است، ما می دانیم که صهیونیزم جهانی از چه می ترسد و چه باعث شده که اینگونه خواب از وی ربوده شود. این موضوع همانا بازگشت عقائد، قوانین و دساتیر اسلامی در میان جوامع اسلامی و مسلمین است !!

باری این بازگشت اسلام است که همه اینها را به وحشت انداخته است و همه را اندوهناک گردانده، لهذا باید هم به نوکران‌شان دستور از بین بردن مسلمانان را بدهند و باید هم به عمال‌شان انواع شکنجه را بیاموزانند!!

ولی خداوند علیرغم خواسته کفار نورش را تمام می نماید و دشمنان اسلام را رسوا می سازد. اگر شما امروز ما را به شهادت می رسانید، بدون شک کسانی پس از ما خواهند آمد که پرچم اسلام را برافراشته سازند و در مقابل دشمنان خدا چون پیشینیان‌شان مقاومت نمایند، اما موضوع مجله زنان مسلمان و یا مرکز عمومی که شما مطرح نموده‌اید اگر بخاطر غیرخدا باشد مورد قبول هرگز قرار ندارد و هرگز آنرا نمی پذیریم... زیرا آرمان ما را رضاء الهی و اقامه قانون اسلام تشکیل می دهد و بس ... پایان نامه‌ام را با زینب غزالی جبیلی امضاء نمودم !!

لحظه‌ای بعد صفوت‌روبی آمد اوراق را از من گرفت و بیرون شد...

تا اینکه همان شخصی که اوراق و قلم را بدستم داده بود داخل سالون گردید و اوراقی را که بدست داشت به بهانه اینکه همان اوراقی است که من نوشته‌ام پاره نمود و برویم زد !! بعداً رو به صفوت نموده گفت که این دختر ... را از جلوم هر چه زودتر دور کن، او همانگونه که تصویب شده مستحق اعدام است ... من قصد داشتم خدمتی را به او بکنم... ولی او قبول نکرد ... باید هم اعدام شود ... و خارج شد...

چون او رفت شیطان صفوت مرا با دست و پایش به هر جائی که از بدنم واقع می شد می زد. و سپس با حالت وحشیانه درب سلول را بست و رفت !! ولی من کاملاً تعجب نمودم اگر واقعاً همانطوریکه آنها می گویند و تصور می کنند تمام جوانب و گوشه‌های قضیه روشن گردیده است پس چرا محکمه‌ای علنی دایر نمی سازند و مرا محاکمه نمی نمایند چه ضرورت به اینهمه شکنجه و وعده و وعید هست و چرا مرا بحالم راحت نمی گذارند؟!!

و یا شاید هم هدف آنان این باشد که می خواهند مرا با نقشه‌های تعیین شده خویش تدریجی از میان ببرند... هیچ شکی نیست که تمام جوانب قضیه روشن گردیده است و خوب به آرمان و هدف کلی ما پی برده‌اند. اما اینها جاهل‌اند و هدفشان این است که دیگران را نیز تسلیم جاهلیت خویش سازند !!

بسته لباس... فرمان ظالمانه عبدالناصر

چون درب سلول بسته شد در واقع در جهان دیگری پا گذاشته بودم ...!! همه‌ای وجودم می لرزید و درد در اعماق بدنم نیش می زد !! تکیه کردم تا شاید لحظۀ بخواب روم ولی خوابم نمی آمد همه‌ای تنم از اثر شلاقها و ضربه‌های مشت و پا افگار شده بود و دشنام‌هائی را که شیاطین با پلیدترین و منحط‌ترین الفاظ بمن می دادند روحم را آزرده کرده بود !!

تا اذان صبح همچنان ناآرام از این پهلو به دیگر پهلو می غلطیدم تا اینکه علیه و غاده بیدار شدند، و نماز صبح را با تکلیف اداء نمودم همین حالت ظاهریم تکلیفم را بیان می داشت و جائی برای سئوال باقی نگذاشته بود. علیه نگاهی بسویم انداخت و گفت: برایم دکتر چند تابلیت (قرص) مسکن داده است اگر می خواهی بدهم حاجیه...؟!! جواب دادم: اشکال ندارد... می خورم !!

تابلیت (قرص) را خورده کوشیدم تا بخواب روم اما هیهات از خواب !! تمام بدنم پاره و پردرد بود هر لحظه ناله‌ام بلندتر می شد !! شکوه بخداوندی (ج) نموده و بتلاوت قرآن پرداختم ، و تا نیرو داشتم نماز گذاردم به امید اینکه آرامش بیابم... و چنین بود...

غاده طبق عادت از وقتیکه آمده بود بر دیوار سلول تاریخ همان روز را حفر می نمود و به من گفت امروز هشتم اکتبر هست: جواب گفتم: خداوند بخیر بگذارند...

و علیه گفت: انشاءالله...

نزدیک ظهر بود که درب سلول باز شد صفوت با دو سرباز داخل شدند که بدست‌شان بسته‌بندی بزرگی بود و در اولین نگاه فهمیدم از خانه‌ام آورده شده است!!

صفوت آنرا باز نمود و رو به من کرده گفت: زینب ! ! این لباسها را برایت از خانه خواسته‌ایم، همه‌ای اشیاء داخل بسته‌بند را بیرون آورده یکایک را نشان ما داد و دوباره همه را داخل آن نمود و قفل کرد. دانستم که سفر طولانی در پیش دارم، لذا از وی پرسیدم: این لباسها را کی خواسته است و اینجا کی آورده است؟!جواب داد: ما از خانه خواسته‌ایم حیات خواهرت آورده است ... و به سربازها امر کرد که چمدان را با خود ببرند سپس با هم بیرون شده و درب را بستند!!

چون چشم‌هایم را بسته نمودم بیهوشی شدیدی بر من طاری گردید علیه و غاده سخت ترسیده بودند پیوسته می گفتند حاجیه ... مسئله مهمی نیست! شاید فکر کرده باشند تو بلباس ضرورت داری از اینرو لباس خواسته‌اند، مهم نیست انشاءالله خیر است...

گفتم : این مصیبتی است بس بزرگ !!

علیه گفت: چرا؟ حاجیه ... چون دیدند لباسهایت پاره شده و تو بلباس ضرورت داری این کار را کرده‌اند.
جواب گفتم: نه ... نه ... این در واقع ابتلائی است که در پیش دارم علیه!! تنها برای من لباس حاضر کرده‌اند. من نمی توانم بپذیرم میدانم که با آزمون و امتحان بزرگتری از آنچه در آن قرار دارم روبرو می باشم !!.
دست مناجات بسوئی خداوند بلند نموده و از وی خواستم تا امر بر حق استوار و ثابت قدم نگهدارد. و چون وقت نماز عصر فرا رسید شروع به نماز کرده و در رکعت اخیر بودیم که صفوت داخل سلول شد و با بی‌رحمی تمام از بازویم گرفت و گفت: بیا برویم !! بعداً سلول را بروی علیه و غاده بست...
با وی به آخر راهرو رسیده بودیم که درب سلول تاریک و مخوفی را باز نموده و مرا داخل آن انداخت. این سلول که لانه‌ای موشهای وحشی بود نهایت بدبوی و نمناک بود. همانگونه با ترس و هول در گوشه نشسته با اینکه از شدت سردی می لرزیدم و نم کف اطاق مرا سخت آزار می داد، و وحشتناکی و تاریکی سلول دردها و آلامم را متضاعف می نمود به خداوند پناه‌جوئی کرده تا بر این ابتلاآت مرا پایدارتر سازد... برای اداء نماز تیم نموده و در نماز به مناجات با خداوند (ج) پرداختم!! حقا که قلبها بیاد خداوندی آرامش پیدا می کند.
چند ساعت بعد دوباره صفوت آمد و برق (لامپ) را روشن نمود. سپس ورقه‌ای را بسویم دراز نمود و گفت: دختر ... این فرما را بخوان!
چون به فرمان نگاه کردم چشمم به تیتر درشت بالای ورقه افتاد که نوشته شده بود: دفتر "ریاست جمهوری" و با ماشین تایپ نوشته شده بود، "بنا به امر جمال عبدالناصر زینب الغزالی فوق مردان شکنجه گردد !! " و پائین آن امضاء جمال عبدالناصر رئیس جمهور و نیز با مهر خاص ریاست جمهوری ممهور گشته بود...
وقتی آنرا خواندم دوباره به صفوت داده و گفتم: "خداوند از همه‌ای شما بزرگتر است و خداوند با ماست... صفوت نگاه‌های تندی بسویم نموده و چون حیوان غرید و با الفاظ پلید و منحطی به دشنام دادنم پرداخت. در مقابل این جهالتش چیزی نگفتم تا که رفت ... و درب سلول را بست.
چند لحظه بعد آواز صفوت بگوشم رسید که با صدائی بلند می گفت آماده!! و متعاقب آن با باز شدن درب چهره‌اش حمزه بسیونی – که شیطانها در چشمانش می رقصیدند- در مقابلم نمودار گشت وقتی درآمد گفت:

می دانی این آخرین مهلت است که بتو معین شده است فقط یکساعت خوب فکر کن و مصلحت خود را در نظر بگیر... این لباسها را جهت مقابله تو با مشاور عبدالحکیم عامر و رئیس جمهوری جمال عبدالناصر حاضر ساخته‌ایم. بهتر است هر چه زودتر موقف خود را در قضیهٔ روشن‌سازی ... و به صفوت نگریسته گفت: "فرمان را برایش بخوان!! صفوت آواز گوش خراشش را بلند نموده و چنین خواند:

"حسب امریه جمال عبدالناصر ریاست جمهوری زینب غزالی جبیلی فوق تعذیب مردان شکنجه گردد. امضاء جمال عبدالناصر

سپس حمزه پسیونی – فرمان را از او گرفته و در حالیکه بمن میداد گفت: بگیرش این فرمان را ... دیوانه ... تا خوب از آن مطلع شوی ...

جواب دادم من قبلاً آنرا خوانده‌ام!!

با لجاجت خاصی ادامه داد دوباره بخوان و به صفوت گفت: شلاق کجاست ؟!!

ورقه را از وی گرفته و مطالعه نمودم و پس از خواند بر زمین افکنده و گفتم: پروردگار ما از شما بزرگتر است بیرون شوید ای گنه‌کاران ... ای کفار از خدا بی خبر !!

با شنیدن این حرف حمزه بسیونی فوراً سربازانی که بیرون سلول قرار داشتند صدا نمود: و یکی از سربازها که بسته‌بند لباس را حمل می کرد داخل شد و پسان‌رو بمن کرده گفت: اینهم لباسهایت و تا یکساعت دیگر نیز تو را مهلت داده تا خوب فکر کنی و مصلحت خود را دریابی ... میدانی حل این مشکل فقط در دست تو می باشد!! سپس همه‌گی از سلول بیرون شده رفتند.

پس از بیرون شدنشان به خداوند دست مناجات بلند نموده و از بارگه او تعالی ثبات و استقامت بر حق را خواستار شدم . ساعتی که مهلت داده بود نیز سپری گردید و آواز صفوت "آماده" بگوشم طنین انداخت. لحظه‌ای بعد حمزه بسیونی داخل سلول گردید و نگاهی بسویم انداخته گفت:

چرا لباسهایت را نپوشیدی ؟! می دانم مرگ را می خواهی؟! عیبی ندارد خودت حاضر تقدیم مرگ شوی !! صفوت این دختر را بگیر او می خواهد خودش را فدای سیدقطب و هضیبی کنند تا آندو تبرئه شده و آزاد گردند...

صفوت با بی‌رحمی از بازویم گرفت و مرا از سلول بیرون نمود. وقتی در راهرو از کنار سلول خود می گذشتم با صدای بلند الله‌اکبر الله‌اکبر ، سردادم و هدفم از این کار این بود تا علیه و

غاده آوازم را بشنوند، زیرا فکر می نمودم این آخرین لحظات حیاتم خواهد بود که البته حمزه بسیونی قبلاً از این موضوع بمن گفته بود !!

۴

سلول آب و ...!!

صفوت تا دفتر افسری[۱۰] که اسمش "هانی" بود مرا همراهی نمود و از آنجا با هانی بسوی شمس بدران رهسپار شدیم !!

شمس بردارن !! چه میدانی که شمس بدران کیست؟!! او وحشی است بیگانه از انسانیت و منحط‌تر از حیوان درنده !! او اسطوره شکنجه و بی‌رحمی است !! او کسی است که چون یکتاپرستان مؤمن را شلاق می زدند لذت می برد و آنان را زیرشکنجه، به گونه‌ای وحشیانه و غیرانسانی قرار می داد که حتی بیشتر از آنچه عقل بشری در تصور می آورد.

او می پنداشت این شکنجه‌ای ظالمانه، مسلمین را از آیین و عقیده‌شان بیرون سازد !! زهی بر این خیال خام ... شمس بدران با غروری که گویا تمام مردم میان انگشتان دستش قرار دارند پرسان نمود: زینب الغزالی ... تو هنوز زنده‌ای ...!

جواب دادم : بلی ...!

در اینوقت صفوت روبی جلاد با دو تن دیگر که هر کدام شلاقی چون زبانه آتشین بدست داشتند عقب سر من ایستاده بودند و برای ترساندن شلاقهای‌شانرا در هوا می چرخاندند.

شمس بدران با همان لهجه‌ای حیوانی‌اش ادامه داد و گفت: دختر ... ای زینب! حرفت را هوشیارانه بزن و کمی فکر کن... ببین مصلحت تو در چیست تا تو را نجات دهیم وگرنه به عزت عبدالناصر قسمی می خورم که دستور زدن تو را با این شلاق‌ها می دهم تا پاره پاره شوی.

جواب گفتم: آنچه اراده خداوندی رفته باشد و او بخواهد همان خواهد شد.

گفت: دختر ... این اراجیف چیست ؟!

جوابی ندادم.

گفت: تو با سیدقطب و هضیبی چگونه ارتباط داشتی؟!

با آرامی و خاطر جمعی تمام گفتم: اخوت در اسلام.

ابلهانه پرسید: اخوت چه؟

دوباره تکرار کردم: اخوت در اسلام.

پرسان نمود: شغل سیدقطب چیست؟!

---

[۱۰] افسر یا صاحب منصب

گفتم: امام استاد سیدقطب مجاهد فی سبیل‌الله مفسر قرآن مجدد و مجتهد می باشد.
با لجاجت طفلانه‌ای پرسید: "مفهوم این حرفها چیست؟
و من برای اینکه بهتر مفهوم سخنان‌ام را به او فهمانده باشم، دوباره تکرار کرده و اینبار حروف را کاملاًاز مخارجش اداء ساختم.
"استاد سیدقطب رهبر، مصلح، نوسینده‌ای اسلامی و بلکه از بزرگترین نویسندگان معاصر اسلامی و از زمره‌ای پیروان آئین محمدی می باشد.
سلول را با انگشت‌اش بمن نشان داده گفت: دختر ... او اینجا تشریف دارد!!
پاسخی ندادم...
پاسخی ندادم.
پرسید:شغل هضیبی چیست؟
گفتم: استاد امام حسن هضیبی امام است که از تمامی مسلمین متعهد (جماعت اخوان-المسلمین) که خود را ملتزم به احکام و قانون الهی می دانند و تا آنگاه که همهٔ امت اسلامی به کتاب خدا و سنت رسول‌الله (ص) بازنگردند همچنان به جهاد خویش در راه حق ادامه می دهند بیعت گرفته است.
حرفهایم تمام نشده بود که دوباره شلاق‌ها بر پشتم فرود آورد و ناله‌ام را بلند نمود...
دیوانه‌وار فریاد زد خاموش دختر ... این حرفهای بیهوده چیست؟!
حسن خلیل که شاهد این صحنه بود به وی گفت: رئیس لطفاً اجازه دهید !! آهسته آهسته موضوع مهمی پیدا می شود !! و از جایش بلند شده نزدیکم آمد بازویم را گرفت و گفت: کتاب معالم فی الطریق سیدقطب را خوانده‌ای ؟
گفتم: بلی خوانده‌ام .
مرد دیگری از حاضرین با لحن آرامتری پرسان نمود: ممکن است مختصری از این کتاب را ارائه بداری؟
و من چون خواستم جواب دهم، عده‌ای از افسران وارد دفتر شده تا از یکطرف در شنیدن جوابها شرکت داشته باشند و از طرف دیگر ما ترسانده باشند، و همگی بالای صندلیها نشستند.
گفتم: بسم الله الرحمن الرحیم ، درود و سلام بر پیامبر بزرگ اسلام و بر اهل بیت و اصحابش، در این وقت شمس بدران حرفم را قطع کرده و با حماقت عجیبی گفت: دختر می دانی ... تو منبر مسجد ایستاده‌ای ؟ و ما در کلیسا می باشیم ... اولادها...

حسن خلیل ا وی معذرت خواسته و رو بمن نموده و گفت : زینب حرفت را ادامه بده، از کتاب معالم‌فی‌الطریق چه فهمیدی؟
پاسخ دادم: کتاب معالم فی الطریق یکی از آثار ارزشمند امام مجتهد و مفسر قرآن کریم سیدقطب می باشد. سید در این کتاب از مسلمانان می خواهد تا اعمال و کردارشانرا با کتاب خدا و سنت رسول‌الله بسنجند و به تصحیح اندیشه‌ای خویش با عقیده‌ای توحیدی بپردازند و هرگاه مردم چون امرزو از "قرآن" و "سنت" فاصله داشتند توبه نموده و به دین اسلام و اصول آن قران و سنت (رسول الله) پیامبر بر حق اسلام رجوع کنند.
سیدقطب در این کتاب از مسلمانان دعوت بعمل آورده تا از این پس ازین جاهلیت گمراه کننده‌ای که در این عصر بر امت اسلامی سایه افکنده است دوری جویند و خود را آماده پیروی از اوامر و دساتیر قرآنی و فهم کلام الهی گردانند. چنانچه نظر سیدقطب اینست که اگر امت اسلامی به قرآن، آرمان و اهداف کلام خداوندی رجوع کردند و بعد از تصحیح عقیده خویش بر اسلام پایدار شدند بر آنان لازم است تا به عقیدهٔ اسلامی‌شان مراجعه کرده که آیا واقعاً با صدق و یقین به رسالت اسلامی‌شان پایبندی دارند یا خیر؟ و آیا یقیناً به مفهوم شهادت "لااله‌الاالله ومحمداًرسول‌الله" عمل می کنند یا خیر؟
و چون چند لحظه‌ای سکوت کردم، حسن خلیل ابلهانه زمزمه نمود و گفت: این سخنران است.
و دیگری که آنجا بود گفت: "بلی نویسنده نیز می باشد.
در اینوقت مجموعه‌ای را از مجله زنان مسلمان که در روز دستگیری با کتابها آورده بودند حاضر ساخته و یکی از آن افراد به خواندن سرمقاله‌ای آن که در مجله نوشته کرده بودم پرداخت.
ولی شمس بدران به وی مهلت نداد و جاهلانه فریاد برآورد: ولی من از حرفهای این دختر .... چیزی نفهمیدم؟!
در اینوقت ضربات شلاقها برسرم فرود آمد و این شلاق‌بدستان از من می خواستند تا به رئیس بیشتر توضیح دهم که وی نیز بفهمد!!
حسن خلیل چون صیادی که قصد بدام انداختن شکارش را دارد رو به شمس کرده و گفت: رئیس! عیبی ندارد خواهش می کنم چند دقیقه انتظار داشته باشید !! و با آرامی بمن گفت: لطفاً مفهوم پایبندی به لااله‌الاالله محمدرسول‌الله را بمن توضیح فرمائید؟
پاسخ دادم: بعثت پیامبر بزرگ اسلام حضرت محمد(ص) برای رهائی انسانها از پرستش بشر و عبادت بت‌ها بوده است تا آنان را بسوی عبادت تنها خداوند رهنموئی بدارد این است مفهوم لااله‌الاالله اما مفهوم محمد رسول‌الله اینکه همه آنچه را پیامبر اسلام از وحی آورده است "قرآن

کریم و سنت صحیحه‌اش باشد" ، حق بوده و التزام بر آن اعتقاداً و عملاً بر همه مسلمین واجب، می باشد لذا می توان گفت که تصور سالم کلمه‌ای توحید همین می باشد...

شمس بدران که درین وقت چون مار زخم خورده‌ای در خود می پیچید فریاد برآورد: بس است... حرفهای عبث و بیهوده ... !! و چون حیوانهای وحشی‌اش صدای او را شنیدند با آله‌های برقی بالایم حمله‌ور شدند...

حسن خلیل که از حیله‌گریهایش می فهمیدم قصد دارد به خیال خودش تنابهای بیشتری را پیرامون گردنم به‌پیچاند ، گفت: خواهش می کنم در این لحظات آخر حیات وی، بخاطر من او را مهلت دهید تا حرف زند... و نگاهی بسویم انداخته گفت: زینب... ما مسلمانیم یا کافر ؟!!

گفتم بهتر است جهت پی بردن به این موضوع اولاً خود را به کتاب خدا و سنت پیامبر اکرم (ص) عرضه داری زیرا پس از آن می توان دانست که با اسلام چقدر فاصله داشته باشی ....

شمس بدران گفت: دختر ... ساکت باش ... بعداً دشنام‌ها و لعن‌های منحطی را که گویای اخلاقیات این موجود عیب بود از دهن بیرون انداخت مگر من از ترس شلاقها جوابی ندادم در حالیکه او همچنان با نگاه‌های حیوانصفتانه‌ای بسویم چشم دوخته بود...

سکی نیست که سگهای وحشی عبدالناصر هرگز با اخلاقیات و عادات سروکاری ندارند زیرا جاهلیت چشم‌های‌شانرا کور گردانده و آنان را گرگهای درنده‌ای ساخته است که قصد دارند از گزیدن نفس انسان شکم‌های گرسنه خویش را سیر کنند!!

شمس بدران رو به صفوت نموده گفت: زدن وی فایدهٔ نکرده است او را آویزان کن!! بدنبال آن صفوت از دفتر خارج شد و با خود ستون آهنی را که دو دستک چوبی داشت آورد و با سه مرد دیگر آنرا جهت آویزان کردنم آماده نمودید.

وقتی متوجه شدم می خواهند مرا آویزان سازند از آنان خواهش کردم تا روپوشی بمن بدهند که بر تن نمایم...

حسن خلیل نگاهی به شمس بدران نموده و گفت: عیبی ندارد رئیس !! و بعداً شمس بدران دستور احضار روپوشی را داد که یکی از سربازان با سرعت عجیبی آنرا حاضر گرداند..!!

حسن خلیل دوباره به شمس بدران گفت: معذرت می خواهم رئیس، در اینوقت نگاهی بطرفم نموده گفت: به داخل این اطاق برو و آنجا روپوش را بپوش ...!!

وقتی وارد اطاق شدم آنجا را کاملاً مزین یافتم که با اثاثیه خیلی مدرن و عصری آراسته شده بود، در گوشه اطاق دستگاه تلویزیون و رادیو قرار داده شده بود، پس از اینکه روپوش را بر تن نمودم نزدیشان بازگشتم!

لحظه‌ای بعد با دستور شمس بدران بر این ستون آهنی آویزان شدم که البته نفهمیدم چگونه آویزان شدم و چگونه پاها و دست‌هایم را بسته کردند...
سپس شمس بدران مانند افسر عالیرتبه‌ای دستور زدن پنجصد تازیانه را به آنان داد: که شلاقها با بی‌رحمی و قساوت تمام بر پاها و بدنم فرود آمد و تمام وجودم را از شدت درد و تکلیف به فغان آمد، با اینکه نشان دادن ضعف در مقابل این دژخیمان وحشی غیرقابل تحمل بود، لذا بخداوند ناله‌ام را بلند نموده و بیاد آن ذات یکتا مشغول شدم، هر لحظه شدت وحِدّت شلاقها بیشتر می شد و اندوه بدنم افزونتر ... تا اینکه توان کتمان این دردها از من سلب شد ناگزیر جهت شکایه به آنکه آگاه به پنهان و آشکار است ناله‌ام را بلند نمودم و همانگونه که اسم اعظم خداوند را تکرار داشته و یاالله یا الله می گفتم ، شلاقها با بی‌رحمی تمامتر بر دستها و پاهایم فرود می آمد و فقط این ذکر و یاد خداوند بود که خوشبختانه رضاء و پیوند الهی را در احساسات و قلبم شکوفا می گرداند و بدینترتیب در اوج رنج و الم احساس آرامش می نمودم. تا اینکه بیهوشی بر من طاری گشت و چیزی ندانستم... مگر آنان زیاد تلاش کردند تا مرا بحال آورده و حرفی از زبانم بشنوند اما موفق نشدند چنانچه هر بار مرا ایستاده می نمودند دوباره بر زمین می افتادم ، با اینکه سراپایم را خون زخمهای بدنم فرا گرفته بود ولی این شمس بدران جلاد بود که به صفوت دستور داد تا مرا ایستاده گرداند... چنانچه وی نیز جهت اجراء این دستور با شلاق بی‌رحم‌اش مرا می زد...
در این حالی که در انتخای تکلیف و درد قرار داشته کوشیدم تا بر دیوار تکیه سازم ولی صفوت بی‌رحم مهلتی بمن نداد و با شلاقش مرا از دیوار دور گرداند... بعداً به شمس گفت به وی اجازه‌ای نشستن بدهید؟ ولی او نمی پذیرفت و می گفت... نه ... نه بگو خدایت کجا است؟ بخدایت بگو تا از دست ما تو را نجات دهد!! عبدالناطر را صدا بزن ببین چه می شود ...!
جوابی بوی ندادم ... با اینکه وی همانگونه حرفش را تکرار می کرد و می گفت: جواب بده... خدایت کجا است؟
من خاموشی را در برابر این جاهل ترجیح دادم و او دوباره فریاد برآورد جواب بده ... دختر ... چاره‌ای ندیدم.. با فریادی که از ژرفای وجودم سرچشمه گرفته بود و گویای درد و رنج درونی‌ام بود فریاد برآوردم:
صاحب قدرت آن ذات یکتای خداوندی است هر آنچه اراده‌اش رفته باشد همان خواهد شد، مرا از آن دفتر بیرون کردندو بسوی بیمارستان حمل نمودند...

دوباره به سلول آب

وقتی در راهرو روان بودیم هر نفسی که می کشیدم احساس داشتم تمام اعضای بدنم در اثر شلاقها پاره پاره شده اند.

وقتی به آخر راهرو رسیدیم حسن خلیل دوباره ما را به دفتر شمس بدران فرا خواند: چون داخل دفتر شدیم ناگاه!! حمیده قطب را در برابرم مشاهده کردم ... ! من با اولین نگاه وی را شناختم و اما او مرا نشناخت زیرا، شلاق‌ها، گرسنگی، تشنه‌گی و ... چهره‌ام را تغییر داده بود !!

در اینوقت شمس بدران از این دختر فاضل "حمیده قطب"پرسان کرد: زینب غزالی همین است؟

حمیده نگاه عمیقی بر من کرده و بعداً گفت: بلی ...

در این لحظه من در شدیدترین مرحله‌ای تکلیف و درد قرار داشتم لذا از تمام سئوالاتی که از وی نموده فقط دانستم از خواهر فاضله فاطمه‌عیسی (که مقابل سلولم در سلول تاریکی زندانی بود) از وی پرسیدند و وقتی خواست حمیده قطب به پاسخ آن بپردازد مرا از دفتر بیرون کردند...

در وقت بیرون شدن از دفتر بر زمین افتیدم که صفوت به سربازی امر کرد تا عبدالمعبود پرستار را صدا نماید.

لحظه‌ای بعد عبدالمعبود حاضر شد و شیشه‌ای را جلو بینی‌ام قرار داد سپس مرا ایستاده نمود و دوباره صفوت جلاد برایم امر راه رفتن را داد و همانگونه با شلاقش مرا می زد!! دقیقه‌ای بعد دوباره بر زمین افتادم که باز دستور ایستاده شدن بمن داده شد و پیوسته شلاق بر تن رنجدیده‌ام مانند زبانه‌ای آتش فرود می آمد!!

بلی، همینطور چون قدم می گذاشتم می افتادم تا این راهرو را پیموده و به آخر آن رسیدیم با اینکه شلاق دیوانه‌اش رحمی نمی کرد!

خدایا: آیا این انسان است یا حیوان دیگری که با دو پا راه می رود و شلاقی بدست دارد... چون به آخر راهرو رسیدیم صدائی بلند شد گفت: به زندان شماره پنجم بروید... و صدای دیگری نیز بگوش می رسید که می گفت: زینب را داخل سلول آب گردان !!

لحظه‌ای بعد با صفوت داخل زندانی شدیم که قبلاً ندیده بودم و سپس به عبدالمعبود امر صادر کرد تا به پانسمان زخم‌هایم بپردازد...! و بعداً با صفوت داخل سلولی شدیم که در وسط آن دیواره‌ای آهنی با مساحت کمتر از یکمتر به چشم می خورد ...

صفوت به من امر کرد تا لباسها را بیرون کرده و بالای دیواره‌های آهنی بلند شوم...

سراپایم را خوف فرا گرفته بود و قدرت جلو گذاشتن یک قدم را هم نداشتم ، در این لحظه چشمم به چاه آبی عقب دیواره افتاد، با تمام توان فریاد برآوردم: نه... هرگز لباسهایم را بیرون نمی آورم...
جاهلانه صدا زد: با یک پیراهن داخل آب شو... جواب دادم که من فقط یک پیراهن بر تن دارم، چگونه ممکن است؟ که در اینوقت با غرور حیوانصفتانه‌اش گفت: می دانی پاره می کنم، و پیراهنم را پاره نمود...
بعداً به من گفت حالا خودت باقی لباسها را نیز بیرون آر ، دختر ... تو یکساعت بعد خواهی مرد و این لباسها کاملاً خساره است ...!!
گفتم : وقتی داخل اطاق شدم دوباره لباسها را برایت می دهم... با حماقت گفت: کدام اطاق دختر ...!!می دانی، حالا می خواهیم تو را داخل چاه اندازیم تا از شر تو نجات یافته باشیم.
گفتم: وقتی چنین است لطفاً رویت را بگردان تا لباسها را درآرم...
و او رویش را دور داد و بعداً لباسهائی را که در وقت شلاق زدن در دفتر شمس بدران بمن داده بودند بیرون نموده و به وی دادم... و تنها با همان جامه‌ای پاره و پر خون ایستاده شدم با اینکه نمی دانستم چه باید بنمایم...!! و او پیوسته مرا می گفت تا خود را بر آب افکنم!!
آیا من چگونه اینرا بپذیرم که خود را در آب افکنده و انتحار نمایم نه هرگز... بدینترتیب هر چند وی اصرار می داشت من سرباز می زدم و می گفتم: من هرگز خود را در آب نمی افکنم اگر شما قصد کشتن مرا دارید پس این مسئولیت را نیز خود بگیرید ولی من هرگز خودکشی نخواهم کرد..
این گفته‌های من بخاطر این بود که بر این عقیده بودم اگر واقعاً آنها قصد کشتن مرا دارند چنانچه وضعیت فعلی اینرا تأکید می داشت و همه‌شان به این نتیجه رسیده‌اند که بدینگونه به حیاتم خاتمه دهند!! پس خودشان به این جنایت بزنند و مرا در چاه افکنند، و برای من شهادت در راه خدا از بزرگترین آرزوها است...
و زهی بر این شهادت که در چنین راه و در چنین وضعی باشد، اما من هرگز نباید انتحار نمایم زیرا این عمل را اسلام نپسندیده است...
وقتی آنان اصرارم را دیده ناگزیر با چند تن دیگر در حالیکه با شلاقها بر بدنم می کوبیدند بسوی آب مرا کشیده در آنجا دوباره تأکید داشتند تا خود را بر آب افکنم و هر چند می کوشیدند جز اصرار بر این موقف از من چیزی ندیده در اینوقت بود که خشم جاهلی شان برافروخته‌تر شد و بی رحمانه همانگونه با شلاق مرا زدند تا روی زمین افتادم...

باری: تحمل اینهمه درد و رنج برای هر انسانی فوق طاقت بود... در اینوقت صفوت که سخت آشفته و خسته گردیده بود با سعد و سرباز دیگری که سامبو نامداشت هر سه دست و پایم را گرفته و مرا داخل آب افکندند...

لحظه‌ای بعد که چشم باز نمودم خود را بالای زمین سختی یافتم، آنوقت فهمیدم که اینجا چاه آبی نبود بلکه این سلول آب بوده است !!

دست مناجات بسوی خداوند یکتا بلند نموده و این جملات را بر زبان راندم:

خداوندا، من کنیزکی بیش نیستم و خود را بتو ذات یکتا می سپارم و تأکید می دارم که تا توان داشته باشم بر عهده و پیمابم باقی بمانم و از بارگاه تو ای خداوند مهربان استدعا دارم تا رداء دوستی‌ات را بر من بپوشانی و باران صبرت را بر من نازل فرمائی....

همینگونه به مناجات خداوند عزوجل مشغول بودم که ناگاه شلاق صفوت مرا متوجه گرداند که دستور نشستنم را می داد ... زیرا هدف وی این بود تا بیشتر ازین شکنجه گردم...

گفتم: در میان آن چگونه به‌نشینم؟ این غیرممکن است !!

اما او همانگونه بی‌رحمانه با شلاق مرا زد و گفت: همانطور که در نماز می نشینی...!! می دانم اینرا خوب بلدی ... به‌نشین تا مهارت تو را به‌بینم... می دانی از این پس برای همیشه اینجا خواهی بود...

این جمال عبدالناصر است که فقط می فهمد با اخوان چگونه رفتار نماید... بفرمائید دختر...

وقتی بر جا نشستم آب درست زیر گلویم رسیده بود... و او در وقت بیرون شدن از سلول بر من اخطار داد که وای بر حالت اگر کوچکترین حرکت ولو یک حرکت هم باشد بنمائی ... می دانی جمال عبدالناصر دستور داده تا هر روز هزار تازیانه‌ات بزنند، دوست دارم هم‌اکنون بتو بفهمانم که هر حرکتی ده شلاق خواهد داشت...

من که از شدت هول و ترس همه چیز را حتی پاهای مجروحم را فراموش نموده بودم و اگر عنایت خداوند تعالی نمی بود هرگز تحمل اینهمه آلام و رنج را نداشتم ناگاه شلاق صفوت بر سرم فرود آمد و آنوقت متوجه شدم هنوز صفوت، سعد و سامبو حضور دارند و هنوز هم در چنگال این جلادان در عذاب و شکنجه می باشم...!!

صفوت گفت: دختر... می دانی اگر خواب شوی این شلاق بیدارت می کند... فقط همین نشستن... بلی ... همینگونه به‌نشین ... این سوراخی را که بالای درب واقع شده می بینی ؟! این مخصوص مراقبت است ... اگر ایستاده شوی و یا خواب گردی و یا دست و پایت را حرکت دهی شلاق آماده است... ما فکر همه چیز را کرده‌ایم و تو را در وسط اطاق قرار داده‌ایم، وای بر حالت

اگر مثلاً سرت را بدیوار تکیه دهی که در آنوقت ده شلاق... اگر ایستاده شوی ده شلاق... اگر پایت را دراز کنی پنج شلاق ... اگر دستت را دراز کنی پنج شلاق ... دانستی دختر ... چه گفتم؟ این وظیفه من است...!! از هضیبی و سیدقطب بخواه تا بتو کمک کنند... می دانی اینجا جهنم(!) عبدالناصر است و تو نیز در چنگ ما ...!! اگر خدا را یاد کردی هرگز کسی تو را نجات نخواهد داد ... ولی اگر عبدالناصر را صدا زنی سعادتمند خواهی شد و آنوقت بهشت عبدالناصر را برویت می گشایم، می دانی بهشت عبدالناصر...!! هنوز تو مراحلی را پیش روی داری ... کاش می دانستی و مصلحت خود را در نظر می گرفتی، هم اکنون من حاضرم نزد رئیس تو را ببرم تا هر چه می خواهی بوی بگوئی... آیا تو دیوانه؟ بخاطر کی اینهمه را بر خود روا داشته‌ای؟ بخاطر اخوان! می دانی آنها همه اعتراف کرده‌اند و از این ورطه خود را نجات داده‌اند و تمامی ریسمانهای مسئولیت را برگردن تو افکنده‌اند...!!

او همانگونه حرف می زد و من بدون اینکه حرفی بزنم کاملاً خاموش بودم با اینکه نگاه‌هایم چیزهایی زیادی را به او می گفت... ولی او حیوان جاهل و خودخواهی بود که اصلاً به این چیزها پی نمی برد ...!!

وقتی متوجه شد که جواب او را نمی دهم گفت: به حرفهایم گوش کن... بهتر است خودت را نجات دهی ... شاید هنوز نفهمیده باشی که فردا با مرده‌ها خواهی بود...!!

ولی من همچنان بسویش نگاه کرده و سکوت اختیار کرده بودم که طاقت نیاورد و فریاد زد: دختر ... جوابم را بده ... و من خاموش بودم...

گفت: می دانی... این موضوع خیلی ساده است ، با هم نزد رئیس می رویم و به او می گوئی که اتفاق سیدقطب و هضیبی برقتل جمال عبدالناصر چگونه بوده است؟

با تمام توان فریاد برآوردم: نه ... همه‌ای اخوان بی گناه‌اند، پروردگار ما از شما انتقام خواهد گرفت، هدف ما دنیا نبوده و رضای خداوندی است و اوست که اکنون ما را مورد ابتلاء و آزمون الهی‌اش قرار داده است.

با شنیدن این حرفهایم منحط‌ترین پلیدی را که انسان تصور شنیدن آنرا نمی کرد از دهن بیرون انداخت و همینطور شلاق را با منتهای بی‌رحمی و قساوت بر بدنم فرو آورد!! درست نیم ساعت کامل همچنان دشنام می داد و با شلاق‌اش بی‌رحمانه مرا می زد... و بعداً در حالیکه از سلول خارج می شد گفت: دختر ... هنوز هم ندانسته‌ای ... ای لاشعور... وقتی خود را در میان آب تنها دیدم در فکر افتادم که چگونه حرکت نمایم، زیرا این نشستن بدون حرکت بذات خود

شکنجه‌ای طاقت‌فرسا بود و در واقع از تحمل شلاقها مشکلتر ... بناء ترجیح دادم لهیب شلاقها را بپذیرم و حرکتی نمایم، آیا چگونه؟

اگر پایم را دراز نمایم حتماً آب دهنم می رسد... لذا چاره‌ای جز به جا ایستادن و تحمل ده شلاق نداشتم!!

و در اینوقت دست مناجات بسوی رب العالمین بلند نموده و این دعا را بر زبان داشتم: پروردگارا تو با من هستی ... مرا در پناه خود قرار ده... و از جا بلند شدم.. خوشبختانه در آن لحظه سربازها همه در خواب بودند ... و وقتی اذان صبح را شنیده بر دیوار تیمم کردم زیرا آب کاملاً پلیدی بود و صلاحیت وضوء کردن را نداشت... وقتی در دو رکعت فرض بودم درب سلول باشدت باز گردید و بدنبال آن شلاقها بر تنم فرود آمد و من در همان وضعی که قرار داشتم بر جای نشسته و سپس درب سلول بسته شد و ... و این آیه را تکرار می نمودم حسبناالله و نعم الوکیل ...

چون نماز تمام شد هنوز این ذکر بر زبانم بود تا اینکه خواب بر من غلبه نمود و آب زیرگلویم دوباره مرا از خواب بیدار نمود...

حیوان وحشی که سامبو نامداشت بدون وقفه هر شب کمتر از پنج مرتبه نمی آمد!! و من که چاره‌ای جز حرکت کردن نداشتم باید هم ضربات شلاقهای این وحشی را تحمل می نمودم!!

جرم!!

در یکی از روزها بعد از ظهر صفوت نزدم آمده و مرا از آب بیرون نمود و از آنجا به سلول دیگر که مجاور آن بود داخل شدیم... وقتی در سلول بودم شانه‌ام را بدیوار تکیه نموده تا لحظه‌ای آرام داشته باشم زیرا دیوار نسبت به فرش زمین نرمتر بود!! دیگر تحمل اینهمه درد و اندوه برای من نه تنها طاقت‌فرسا بلکه تمام نیروی وجودم را از بین برده بود... روده‌هایم از گرسنگی در خود می پیچیدو درد می نمود و زخمهای بدنم کاملاً مرا آزرده گردانده بود... از هر کتلهٔ و عضو بدنم فغان و ناله بلند می شد... و من قدرت پنهان داشتن اینهمه عذاب و درد را نداشتم !!

لحظه‌ای بعد دوباره صفوت با غول سیاهی وارد سلول گردید، و سپس صفوت به این دیو سیاه که بعنوان تبارز شجاعت و خشم پیوسته شلاق را بالای سر می چرخاند و بر دیوار و زمین می کوبید دستورها و تعلیماتی را داد که هدفش این بود تا مرتکب جرمی شود و بمن دست درازی نماید... و با غرور احمقانه‌ای بوی گوشزد نمود: اگر در مقابلت مقاومت داشت با این شلاق او را ادب می نمائی ...

چون حرفهای این شیطان را شنیده از جهالت آن بخداوند بزرگ پناه‌جوی نمودم و چنین به مناجات خداوند یکتا پرداختم:
"خداوندا، من کنیز توام و تا آنوقت توان دارم بر این پیمان و عهدم پایدار بوده و از بارگهت تمنا دارم تا شر این اشرار را از من دور گردانی و مرا بقدرت خارقه‌ات در حمایت و حفظ خود قرار دهی و بر ظلم‌شان فائق فرمائی ... برحمت تو ای رحیم‌ترین رحم‌کنندگان"
همینگونه غرق در مناجات بودم که آواز این انسان که امر به ارتکاب بدترین و زشت‌ترین جرم شده بود مرا متوجه گرداند ... او می گفت ... خاله ... خاله ...
چون به طرف وی نگریستم ، از این وضع سخت به دهشت افتاده بودم، چهره‌اش کاملاً دگرگون شده بود و با بشاشت خاصی مرا صدا می نمود... و با آواز توام با شفقت و مهربانی گفت: نترس خاله ... اگر مرا در اینجا قطعه قطعه گردانند تو را اذیت نخواهم نمود... و من با صدای آرامی بوی پاسخ دادم: الحمدلله پسرم ... خداوند تو را هدایت گردانده و امیدوارم همیشه سرافزار و بهروز باشی ...
در اینوقت درب سلول با خشونت باز گردید و صفوت جلاد بی‌رحمانه بر این مرد حمله‌ور شد او را با شلاق می زد و می گفت: ای ملعون... ای بچه سگ ... می دانی که خود را به هلاک انداخته‌ای ... بزودی به دادگاه حاضر کرده خواهی شد... می دانی بچه سگ ... این دستور جمال عبدالناصر است که تو نقص می داری ؟! بهتر است قبل از اینکه تو را نزد شمس بدران ببرم و به محاکمه کشانده شوی تدبیری جهت نجات خود بسنجی...!!
سپس دوباره با بی‌شرمی تمام امر ارتکاب فحشا و جرم را بوی داد و این مرتبه با الفاظ و کلمات پست‌تری که از ذهن هیچ انسانی بیرون نمیشد...
و خودش از سلول بیرون گردید و درب را بست... و در وقت بستن درب از سوراخ درب بوی هشدار داد که یکساعت بتو مهلت می دهم و دوباره می آیم تا ببینم چه کرید؟ می دانی بهتر است دستور را اجراء سازی و خودت را نجات دهی ... و این سرباز از داخل سلول با سلام نظامی آماده‌گی‌اش را به صفوت اعلام داشت و گفت: من آماده‌ام تا این دستور را اجراء سازم.
در اینوقت من شاهد این جاهلیت و این دستور فاجرانه بودم. به خداوند نالیده و دست مناجات بسوی آن ذات یکتا بلند نمودم: خدایا ، ما سربازان و شهداء راه حق‌ایم و در این راهی که روانیم هدف ما رساندن دعوت توست، بارالها بر لشکریانت صبر و شهامت عطا فرما و آنان را از شر کوردلان فاجر نجات ده... خدایا از تو شکیبائی در برابر این همه شکنجه‌های دژخیمان خواستارم و امید می کنم ما را در مقابل این ظلم پایدار و نیرومند قرار دهی .

همینگونه با خداوند مناجات داشته و در مناجات توفیق هدایت به این شخص نمودم زیرا می پنداشتم وی در برابر اوامر تازه ترسیده و با من وحشیانه رفتار خواهد نمود... ولی با تعجب متوجه شدم که برعکس دلیر و شجاع باقی مانده بود و مانند طفل معصومی خطاب بمن کرده گفت: خاله... چرا اینگونه شما را شکنجه می کنند؟!

گفتم: فرزندم، بخاطر اینکه دعوت ما بسوی خداست و هدف ما اینست تا در این سرزمین حکومت اسلامی قائم گردد البته نمی خواهیم ما قدرت را شخصاً بدست بگیریم بلکه می خواهیم جامعه‌ای اسلامی ساخته گردد...

چون صدای اذان مؤذن در گوش ما طنین افکند برای اداء نماز ظهر در دیوار سلول تیمم ساخته و نماز را اداء ساختم چنانچه وقتی از نماز فرض فارغ شدم از من تقاضا کرد تا در حق وی نیز دعا کنم و همینطور من در حق وی دعا در توفیق هدایت نمودم...

و وقتی به اداء دو رکعت سنت ایستادم دوباره از من خواست تا در حق وی دعا کنم تا توفیق نماز خواندن بیابد، و گفت: خاله ... من یقین کرده‌ام که شما چون بشر نیستید، خداوند خانه‌ای عبدالناصر را خراب کند!!

به او گفتم: وضوء ساختن بلدی؟ پاسخ داد: البته، من شخصی بوده‌ام که همیشه مواظبت بر نماز داشتم ولی حالا اگر مرا ببینند که در ارتش نماز می خوانم زندانی‌ام می نمایند...

گفتم: خداوند با توست ولو که زندانی هم می شوی نمازت را ترک مکن...

در حالیکه نور ایمان از سیمایش می درخشید ، تبسمی نموده گفت: بلی، باید هم نماز بخوانم...

و برای اداء نماز تیمم نموده و به نماز شروع نمود... هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که سرباز با خشونت ضربه‌ای بر درب سلول زد و گفت: بچه سگ چه می کنی؟

وی جواب داد: نباید از نماز فارغ شوم؟!

سرباز با حماقت تمام گفت: هم‌اکنون صفوت را می فرستم تا پاداشت را کف دست گذارد...

و دقائقی بعد صفوت چون حیوان درنده‌ای وارد سلول گردید و وحشیانه بر این مرد حمله‌ور شد، تا اینکه بیهوش شد با شلاقش او را کوبید...

سپس نعش بیجانش را از سلول بیرون بردند و رفتند...

خدایا، من این صحنه را با چشمم دیدم، و اندوهم هر لحظه زیادتر می شد، حقا که خداوند بصیرت این مرد را روشن ساخته بود تا جائیکه در مقابل ظالم سرتسلیم فرود نیاورد... در واقع این شلاق‌هائی که تن وی را پاره می نمود بر بدنم کوبیده شده بود و وجودم را بدرد آورده بود...

چاره‌ای ندیدم جز اینکه برای رهائی از این همه آلام و دردها به اداء نماز بپردازم و چنین بود که نماز عصر را بجا آوردم...

سلول آب

آفتاب در حال غروب بود، و دوره‌ای شکنجه از سر شروع شده بود، تمام جلادهای زندان حربی دست‌بدست هم داده بودند تا لحظه‌ای آرامم نگذارند، چنانچه در تاریکی شب جهت شکنجه داخل سلول آب گرداندند درد و اندوه سراپایم را فرا گرفته بود و اشکی در چشمسار چشمانم باقی نمانده بود تا جریان یابد. تمام وجودم از ضربات شلاق‌ها فغان داشت، حلقم از تشنگی خشک شده و روده‌هایم از گرسنگی در خود می پیچید... و من همانگونه در میان سلول – سلول آب – با غم و اندوه انتظار شکنجه‌ای بعدی بودم که ... خوابم برد، و رؤیای صالحه، این رؤیا آرامشی بمن عطا کرد. در خواب دیدم، چیز زیبائی در میان ابریشم سیاه زراندوه شده مزین به زیورآلات درخشنده و در وسط آن قابهائی از طلا و نقره که در میان قاب‌ها خوش‌ترین و بهترین میوه‌ها و طعام‌ها – که در عمر ندیده بودم- قرار یافته بود، و من مشغول خوردن از آن میوه ها ...

باری: وقی از خواب بیدار شدم دیگر تشنگی و گرسنگی نبود و کاملاً احساس راحتی و آرامش می نمودم... و حتی جالب اینکه دائقه این غذاها هنوز در دهنم محسوس بود !! لذا برای سپاسگزاری از این عطاء خداوندی دست مناجات به سوی رب‌العالمین بلند داشتم و ...

تمام این شب و تا ظهر روز سومی در میان آب باقی ماندم ، تا اینکه صوفت آمد و با قساوت و گپ‌های زشت زیر ملامتم گرفت و مرا سرزنش و تهدید نمود و گفت: تا کی بر این عناد باقی می مانی؟ بهتر است تا دیر نشده خود را نجات دهی !!

و از من تقاضا نمود تا بگویم سیدقطب و هضیبی چگونه در قبل عبدالناصر به توافق رسیده بودند؟ و اینکه تو را چه وقت مامور رساندن این دستور به عبدالفتاح اسماعی ساختند؟

در جواب گفتم: هرگز چنین موضوعی نبوده است... ولی او با دشنام و لعن سلول را ترک گفت... وقتی این شیطان سلول را ترک نمود خیره بر سقف سلول شدم و یادم از لحظاتی آمد که در مرتبه‌ای قبلی در این سلول به محنت گرفتار شده بودم... با تمام وجودم به خداوند پناه بردم و با انتهای خلوص از ذات کبریائیش استدعا کردم تا از کید این ظالمان نجاتم دهد و مرا در امان و حفظاش قرار دهد.

نیم ساعت بعد صفوت با افسری که ابراهیم نام داشت و یونیفوم رسمی بر لباسش دیده می شد داخل سلول شد و رو به من کرد و گفت: زینب ... جناب افسر می خواهند با تو صحبت نمایند... در اینوقت افسر، دستور خروج صفوت را داد و خودش نگاهی بسویم انداخته گفت: بهتر نیست مصلحت خود را بسنجی و فکری جهت نجات خود بنمائی؟ خودت خوب می دانی که این مردم خدائی را نمی شناسد که از آن بترسند!! می دانی سربازی که دیروز اوامر را بجا نیاورد به چه سرنوشتی گرفتار شد؟ هماندم اعدامش کردند!! و امروز نیز می خواهند تو را به آن سرنوشت ، گرفتار سازند و پس بهتر است تا دیر نشده مصلحت خود را در نظر گرفته و هر چه از تو می خواهند اجراء سازی تا از شراینان نجات یافته باشی... حسن هضیبی و عبدالفتاح اسماعیل چون مرداند می توانند، مسئولیت این اشتباه را بعهده بگیرند ولی تو ... او همانگونه حرف می زد و من ساکت نشسته و با خود فکر می کردم، اینان چقدر جاهلند با اینکه مرحله‌ای تهدید ، خدعه و فریب را سپری کرده‌اند باز هم نمی دانند من حاضرم بیشتر از اینحال برای تحمل اینهمه شکنجه آمادگی بگیرم...

این مرد که از صبحت کردن خسته شد و جوابی از طرف من نشنید ناچار صفوت را صدا زده و با حالت مایوسانه‌ای گفت: این دختر ... حاضر است ، هر چه می خواهی با وی بکن...

صفوت با اشاره‌ای انگشت رو به من کرده گفت: می دانی عبدالناصر دنبال شیطانهای دیگر فرستاده است، آیا امکان دارد از دست آنان نیز فرارکنی، می دانی پاره پاره‌ات خواهند نمود؟!...

وقتی آندو سلول را ترک گفتند تا روز چهارم کسی داخل سلول نگردید و در این روز نزدیکی-های ظهر بود که عده‌ای داخل سلول شدند و مرا به سلول دیگری بردند، و در عصر همانروز دوباره داخل سلول آب شدم و تا ظهر روز پنجم آنجا باقی ماندم... بدین شکل هر روز از سلولی به سلول دیگر در مورد شکنجه این دژخیمان قرار داشتم...

لت و کوب در سلول

تمامی بدنم را آثار شکنجه و زخم‌های تازیانه پوشانده بود و جائی در وجودم باقی نمانده بود که شلاقهای بی‌رحم مساس نکرده باشند...

احساساتم رنجور و اندوهناک شده بود و برای من تحمل اینهمه تکلیف‌ها طاقت فرسا گشته بود... آیا در تصور انسان می گشت که در زندان حربی عده‌ای انسان‌نما دست به چنین جنایاتی زنند؟! نه هرگز نمی توان بر این مخلوقات نام انسان را گذاشت...!! یا اینها مخلوقاتی بوده‌اند که

هیکل‌های‌شان چون بشر بود، حرف می زدند و با دو پا راه می رفتند دو دست دارند، می بینند و می شنوند...
بلی، اینان مخلوقاتی عجیب‌اند که ترکیب عجیبتر از آنچه در تصور بگنجد دارند!!
وقتی مرا از سلول آب داخل سلول مجاور آن ساختند... بدون مقدمه وحشیانه بر من پریده و مرا زیرشلاق‌های وحشیانه‌شان قرار دادند... می گفتند: می دانی آنچه امروز بر تو می آید بر سگ نافرمانی نیز نخواهد آمد... و درب را بسته بیرون رفتند...
دقائقی بعد دوباره درب سلول باز شد و بدنبال آن حمره بسیونی با صفوت و دو سرباز دیگر وارد سلول گردیدند... حمزه بسیونی ، دهن را باز نموده و بدترین الفاظ و کلماتی را که انسان تصور شنیدن آنرا نداشت به من داده و گفت: دختر ... برای آخرین مرتبه از تو می خواهم همه چیز را بگوئی و خود را نجات دهی ...!! بارها گفته‌ام که همه اخوان بشمول هضیبی، سیدقطب و عبدالفتاح اسماعیل اعتراف کرده‌اند و اکنون همه چیز روشن شده است...
نتیجه‌ای که از اعترافات‌شان بدست آورده‌ایم اینست که هضیبی بتو امر کرده بود تا به عبدالفتاح اسماعیل بگوئی که بعلت کافر بودن عبدالناصر خون وی مباح است... می دانی همه-شان اعتراف کرده‌اند و خود را نجات داده‌اند ولی تو خود را به اینحال انداخته‌ای و با حیات خود بازی می کنی...
سپس با تهدیدی که از چشمانش شرارت می جهید گفت: بتو خواهم فهماند که اعتراف گرفتن چگونه است و آنوقت می بینم به میل خودت گپ می زنی یا خیر ...!!
بعداً نگاهی به صفوت انداخت و گفت: تمامی دستورات را جزءبه‌جزء اجراء می کنی و پس از اشاره‌ای که بسوی سربازها نمود ادامه داد: اگر هر یک از این بچه‌های سگ دستور را بجا نیاورد بلافاصله بدفترم می فرستی ...
وقتی وی از سلول خارج شد، صفوت با بی‌حیائی تمام چگونگی اجراء اوامر را در ارتباط به ارتکاب جرم فحشا به این سربازان بیان داشت و گفت: وای بر حالتان اگر سهل‌انگاری نمودید به مجازات سختی گرفتار خواهید شد و رویش را به یکی از آندو کرده ادامه داد: یادت نرود تعلیمات را خوب فرا گرفته باشی بچه سگ... و وقتی کارت تمام یافت از دوستات بخواه تا آنرا اجراء سازد، فراموش نکنی ... درب را بست و خودش بیرون رفت ...
لحظه‌ای بعد متوجه شدم یکی از این دو نفر مؤدب روبرویم زانو زده است و او که نمی خواست مرا اذیت دارد آنچه را که می خواست مرتکب آن شود بمن گفت و از من تقاضا نمود که اگر چنین کاری نکنم حیاتش در معرض خطر قرار دارد...

و من با تمام قدرت بوی گفتم: وای بر حالت اگر یکقدم جلو بیائی، می دانی اگر بمن نزدیک شوی می کشمت، تو را می کشم ... می کشم تو را ... !!
ولی وی جاهلانه در مقابل تهدیدم شروع به بدمستی کرده و در حالیکه خود را کج و راست می نمود به من نزدیک می شد، تا اینکه دیگر چیزی نفهمیدم... با تمام توان دستم بدور گردنش حلقه یافت و با تمام قدرت فریاد داشتم بسم‌الله الله‌اکبر و دندانهایم را در گردنش فرو برده که لحظه‌ای پس متوجه شدم سست شده و در مقابل پاهایم بر زمین افتاد، از دهنش آب سفیدی چون کف صابون بیرون می ریخت و صدای وحشتناکی بیرون می آمد...
تمام وجودش را این کف فرا گرفته بود و من ندانستم که این قدرت شگرف از کجا شده بود؟ در حالیکه در اوج درد و اندوه قرار داشته و تمامی بدنم از شلاقها زخمی و نالان بود... خدایا، این تو بودی که اینگونه قدرت شگرفی بمن عطا فرمودی و این هیکل وحشی را در مقابلم ذلیل و زبون گرداندی ... واقعاً عجیب مبارزه‌ای بود... من با چشم سر مشاهده نمودم که خداوند فضیلت و حق را بر رذیلت و باطل پیروز ساخت... و حقاً که این گویای واقعی برای صداقت راه و شیوه‌مان بود... و حقا که این بشارتی بود بزرگ برای جمیع مسلمانان مؤمن و مخلص...
خداوندا: تو را سپاس می گذارم و از تو توفیق می طلبم...
باری: طاغوت‌ها می شکنند و این یاران و پیروان رسالت و حق‌اند که در پشت میله‌های زندان جز ایمان بخداوند متعال از هر چیز مجرداند و پیروط و سرافراز...
تاریخ شاهد است و جریان تاریخی اینرا به ثبوت رسانده است که دشمنان هرگز در مقابل ایمان نمی توانند کاری را از پیش برند و این ثبات و پایداری مسلمین است که دشمنان خدا را نابود می سازد...
ای خداوند یکتا و مهربان : واقعاً که لطف و عطای بیکرانت چقدر وسیع است... خدایا تو پروردگار ما و همه‌ای کائنات و موجوداتی ... این گروه ظلمه کور خوانده‌اند که می خواهند با او امرت به ستیز بپردازند ای خدای یکتا، حقا که فرجام دائماً برای متقیان است...
دقائقی پس از این واقعه درب سلول باز گردید و رئیس زندان‌های حربی حمزه بسیونی با صفوت و سرباز دیگری سراسیمه و آشفته وارد سلول شدند، و وقتی چشماشان روی این نعش افتاده‌ای وحشی قرار یافت و دیدند که از دهنش کف سفید بیرون می ریزد. فَبُهتَ الذّی کَفَر ... زبانها لال شد و در میان‌شان نگاه‌های حیرتناکی رد و بدل ...
پس جسد را برداشته و سلول را ترک نمودند و مرا به سلو آب داخل نمودند...

... با موشهای وحشی

تا روز ششم در همان سلول آب حیات بسر بردم تا اینکه در نزدیکی ظهر درب سلول باز و شخصی مرا به سلول مجاور داخل نمود، من که در آن سلول انتظار وقائع بعدی را داشته، بخداوند از شر این ظلمه پناه بردم... زیرا قبلاً نیز در این سلول به انواع شکنجه گرفتار شده بودم...

ناگزیر جهت بدست آوردن آرامش وجودم تکیه بر دیوار نموده و همانگونه بذکر خداوند متعال مشغول شدم، وقتی سرم را بلند نمودم چشمم به موشهائی که در سقف سلول رفت و آمد داشته و از لانه‌شان بیرون می شدند افتاد!! با دیدن این صحنه لرزه‌ام گرفت و به وحشت افتادم و با خود تکرار نمودم:

"اللهم انّی اعوذبک من الخبث و الخبائث" الحدیث

"خدایا آنگونه که رضای تو است بدی را از من دور بساز..."

تا اذان ظهر این دعا را تکرارکرده و بعداً تیمم نموده و نماز ظهر را اداء ساختم... و در پایان نماز تا اذان عصر به ذکر خداوند مشغول شده و همینطور بعداً نماز عصر را نیز اداء نمودم...

در اینوقت صفوت‌رویی وحشی داخل سلول گردید... موشها به استثنی یک دو عدد همه داخل لانه‌شان رفته بودند!! چشم صفوت به آخر سلول افتاد و با دیدن موشها هزارها علائم دهشت در گونه‌اش نمودار شد !! بلافاصله با دشنام و لعن سلول را ترک نمود...

دو مرتبه مرا داخل سلول آب نمودند و در آنجا صفوت با افسری که ریاض نامیده میشد داخل سلول گردیدند...

ریاض بیرون سلول توقف نمود و از آنجا مایوسانه جهت اقناع دادنم شروع بحرف زدن نموده و از من خواست تا به وی بگویم: سازمان اخوان قصد قتل عبدالناصر را داشته ، و می خواسته پس از سرنگونی رژیم قدرت را در مصر بدست گیرد!!

به او گفتم: اینها همهٔ دروغ و افتراء است ما هیچ هدف و گردهم‌آئی جز برای تدریس قرآن و سنت پیامبر(ص) و همینطور تربیه نسل مسلمانی که در اسلام دانشمند شوند و برای قیام حکومت اسلامی بپاخیزند ، نداشته‌ایم.

گفت: تو هنوز بر حرفهایت اصرار داری؟ الآن خواهی دید شکنجه چگونه هست... همه آنچه که تاکنون دیده‌ای فقط تلاشی بوده است تا تو را قانع بسازیم ... و از نزدم رفت، و من همانگونه در داخل آب بودم !!

درست هشت روز را به همین منوال پشت‌سر گذاشتم و دیگر تحمل اینهمه تکلیف نه تنها از توان من بلکه از توان هر انسانی خارج بود و بر صحت وجودم کاملاً تأثیر گذاشته بود!!
چون روز نهم فرا رسید ریاض، صفوت و افسر دیگری که یونیفوم رسمی بر تن داشت داخل سلول شدند و مرا از آب بیرون کردند...
باز هم ریاض مرا تهدید نمود و گفت: این آخرین مهلتی است که بتو داده‌ایم ، بهتر است اعتراف کنی و خود را نجات دهی وگرنه دیگر زنده نخواهی بود !!
و ادامه داد: می دانم تو خوب معتقدی که پروردگار شما جهنم دارد!!
و در اینجا نزد عبدالناصر نیز جهنم است !! این بهشتی که عبدالناصر دارد بهشت واقعی است... با اینکه بهشتی را که خدای شما وعده داده خیالی است !!

"سخت است این سخن که بر می آید از دهان‌شان نمی گویند مگر دروغ"[۱۱]

مرا از سلول آب به سلول مجاور آن داخل نموده و خودشان درب را بسته و بیرون شدند... چون وقت نماز فرا رسید شکایه‌ام را در نماز به خداوند یکتا نموده و از ذات کبریائیش استدعا کردم تا شراینها را از ما دور گرداند...
مشغول خواندن نماز بودم که عده‌ای سرباز بیشتر از ده نفر با افسری که یونیفوم رسمی داشت داخل سلول شدند، و لحظه‌ای پس از آن حمزه بسیونی و صفوت رویی نیز به آنان پیوستند...
صفوت به حمزه بسیونی گفت: رئیس راجع به این دختر ... چه دستور می دهید؟...
حمزه بسیونی نگاهی به سربازان کرده و از آنان پرسید: چه خورده‌اید؟!
جواب دادند: جناب رئیس ... چای ...
با خشونت فریاد زد: بچه‌های سگ!!! چای؟ و به صفوت گفت: آنها را با خود ببر و به هرکدام یک شیشه شراب بنوشان سپس تریاک دود کنند و هرچه اشتها داشتند به آنان می دهی بعداً پیش این دختر ... رها می کنی !!! می دانی من به آنها جایزه نیز می دهم...
و همه‌شان سلول را ترک نموده و رفتند...
چون اذان عصر داده شد به نماز ایستاده و در حال سجده بودم که درب سلول باز شد و صفوت نماز را قطع کرده بازویم را گرفت و مرا به سلول آب داخل نمود و بعداً آنرا بست و رفت !! ...
لحظه‌ای بعد ریاض وارد سلول شد و در حالیکه می خواست حالت غرورآمیزی بخود بگیرد خود را بدیوار سلول چسبانده و گفت: هنوز هم می خواهی با عقت و پاکدامن باشی ؟! امروز سربازان

---

[۱۱] كَبُرَت كَلِمَةٌ تَخرُجُ مِن افَواهِهِم اِن يَقولُونَ اِلاّكَذِباً. سوره کهف آیه ۵

را به بیمارستان بردم و فردا به خدمت تو حاضر می شوند... می دانی گوشت‌هائی بدنت را می خورند... در بیمارستان چون سگها گزنده تربیه شده‌اند... دختر ... این فرمان عبدالناصر است... از تو دست بردار نیستیم، دیگر از نصیحت خسته گردیده‌ایم، ما خیلی‌ها کوشیده‌ایم ولی تو از موضع خود پائین نیامدی، می خواهی پاکدامن باشی ؟! دیگر همه چیزی تمام شده !! صفوت ... شلاق کجا است؟

و صفوت مرا زیر شلاق قرار داده – و پیوسته ریاض آنرا تشویق می کرد... و صفوت فریاد می زد دختر ... تو می خواهی پاکدامن باشی؟ می خواهی سی سال پس از مرگت گنبدی در مسجدی بر قبرت اعمار بسازند و بگویند که زینب غزالی جبیلی در زندان حربی از خود کرامات نشان داده است!!

می دانی! تو اینجا خواهی بود... اینجا... و حتی شیطان نمی فهمند با تو چه نموده‌ایم !!

با اینکه سخت رنجیده و در تکلیف بودم خنده‌ای کردم!! خنده‌ای تلخ در برابر جهل و غرور این شیطان ... و جواب دادم: خدواند شر شما را از ما دفع می کند، هم‌اکنون این مقاومت و شکیبائی ما در این جهنم ! که خود به آن جهنم عبدالناصر می گوئید، از جانب خداوند یکتا است ... چون ما حقیقت را می جوئیم و خواسته ما توفیق و رضای خداوندی است ... و انشاءالله ما را خداوند بر شما پیروز می گرداند و دندان کوردلانی را که می خواهند گوشت ما را بخورند دفع می سازد.

در اینوقت صفوت ریاض را صدا زد، گفت: اینجا بیا این دختر ... لجبازی می کند...!!

و صفوت با شلاق بر من حمله نمود ... و گفت: او را به من واگذار فردا می بیند چه بر او می آورم !! هر دو سلول را ترک نموده و مرا در میان آب گذاشتند... و من در اوج تکلیف و رنج قرار داشتم دردها همه‌ای وجودم را نالان ساخته بود که خداوند آگاه است چگونه ناله می کردم و شکایه داشتم... آه !! مملکت بیچاره‌ام !! برای چه اینهمه طاغوت بر تو حاکمند، و تمام دساتیر و قوانین انسانی را زیرپا می گذارند؟!! ای کشور عزیزم ... !!

بلی، وضع این سرزمین اسلام مرا مشغول نموده و من ناله داشتم و غم و اندوهم هر لحظه زیادتر می شد !! خوب می دانستم که همین سرنوشت را دیگران نیز دارند و اینهمه رنج و تکلیف‌ها بر سر دیگران نیز آمده است، می پنداشتم همهٔ این شهر زندان حربی می باشد که حمزه بسیونی، صفوت و شمس بدران جلاد بر آن حکم می رانند...!! اینان کسانی بودند که از مکیدن خون این ملت مظلوم لذت برده و بر خود می بالیدند!!

سرزمین بیچاره‌ام !! خیر ... کشورم تو بیچاره نیستی، می دانی که مردانی ستیزه جو ، حمله قرآن و وارثان سنت پیامبر در اینجا زندگی دارند... می دانی که آنها رادمردان عرصه مبارزه‌اند و هدف‌شان اقامه حکومت الله و زیستن زیر پرچم لااله‌الاالله محمد رسول‌الله است.
بلی: اگر ما می رویم کسانی پس از ما خواهند آمد که این پرچم را بردارند و فردا ... آنوقت تو ای سرزمین محبوبم به نور پروردگار منّور خواهی شد و آنگاه همه بشریت از عبودیت غیرخدا به پرستش خداوند یکتا و قهار بازگشت خوهند نمود...

نزد نائب وکیل زندان

می خواهم از تکراری که بوجود آمده پوزش بخواهم...
چون قصدم این بود تا موقعیت مصر را تفصیلاً به عرض رسانده باشم، همانگونه که تذکر رفت زندگی در مصر کاملاً ناراحت‌کننده شده بود، در همه جا ظلم و وحشت تبعید و دستگیری جریان داشت و بر بالای ملت قدرت شیطانی باطل حاکم بود که هرگونه می خواست و هرچه در توان داشت برظلم و استبدادش شدت می داد... این جو درست در مرحله‌ای بود که در آنوقت تمام مردم به شمول اصحاب اندیشه، اهل نظر و قلم، حتی وزیرها و مسئولین ارتش مانند مردم عادی مصون نبودند، رژیم سفاک هرگز تمیزی میان جوان و پیر، مرد و زن، بیمار و صحتمند قائل نبود...
همه در برابر شلاق‌ها و بر چوبه‌های دار زیر شلاق‌ها و همه‌گونه شکنجه قرار گرفته بودند. این مرحله به همگان یکسان گردیده بود، آری ! این بود شکنجه سوسیالیستی (اشتراکی)!!
صبحگاه روز نهم دوباره مرا از آب بیرون نمودند، صفوت بمن گفت: می خواهم تو را نزد نائب وکیل ببریم اینهمه شکنجه‌ای که دیده‌ای کافیست بهتر است تا وقت از دست نرفته خود را نجات دهی ؟
و تهدید آمیز افزود: البته خودت خوب می دانی، از تو چه می خواهیم و من آنجا در انتظار حرفهایت هستم!! با قساوت بازویم را کشید که برایش گفتم:
لباسی که بر تنم وجود دارد پاره است، بهتر است لباسی بدهی تا بپوشم،
آرام و خاضعانه گفت: روپوشی نوی برایت می آورم بشرطیکه بنویسی که حسن هضیبی و سیدقطب بر قتل عبدالناصر و سرنگونی رژیم اتفاق کرده بودند ؟!
پاسخ دادم نه ، نه، هرگز ...

گفت: پس همینطور برهنه برو، می بینم که چقدر اسلامت به تو سود می رساند، می دانی آنجا اخوان تو را همینگونه (برهنه) می بینند...

گفتم: خداوند ستار حلیم است...

از سلول با هم بیرون شده و داخل یکی از ساختمان‌هائی زندان حربی گردیدیم، سپس داخل اطاقی شدیم و در آنجا مردی که به او رئیس می گفتند نشسته بود ، که بعداً فهمیدم نامش جلال‌الدیب بوده است...

چون مرا دید با نگاه‌های ابلهانه‌اش که خود می رساند شایسته این منصبی که به وی سپرده‌اند نیست سراپایم را نظر افکنده و با اشاره‌ای انگشت امر به‌نشستنم نمود، چون بالای صندلی جلو میز نشستم صحبتش را راجع به مسائل خاصی اینگونه شروع کرد؛

می دانم تو رهبر مشهور اسلامی زینب غزالی جبیلی هستی ؟! ولی چرا به این حال خود را افکنده‌ای ؟!! آیا واقعاً از این حال راضی هستی ؟ می دانی من مسلمانم و می خواهم بتو کمک کنم البته خیر تو را می خواهم و اینجا جهت نجات و رهائی تو فرستاده شده‌ام ، نام من اسعد فخرالدین است که به سمت نائب وکیل کار می کنم ... باورم نمی شود همین شخصی که جلوم نشسته است زینب غزالی است !!! امیدوارم مرا یاری کرده تا از این حالی که قرار داری نجاتت دهم...

گفتم: بنام خدا سوگند یاد می کنم که جز آنچه رضای او تعالی باشد نگویم، زیرا هدف ما فقط رضا و خشنودی آن ذات یکتا است.

اخمهایش را درهم کشیده و سرش را پائین انداخت سپس پرسید: چند سال داری؟

گفتم متولد ۲ ژانویه سال ۱۹۱۷ می باشم...

دهشت زده فریاد برآورد، می پنداشتم سنّت بالای نود باشد، برای چه برخود اینرا روا داشته‌ای ؟!

بریده بریده جواب دادم:

"هرگز نرسد بما مگر آنچه نوشته است خداوند بر ما، اوست کار ساز و مسلمانان باید بر خداوند توکل نمایند".[۱۲]

گفت: طوریکه معلوم می شود قدرت حرف زدن هم نداری و توان صحبت کردن را نیز از دست داده ؟!

---

[۱۲] لَن يٌصِيبَنا اِلاّمَاكَتَبَ اللَّهُ لناهَوَمَولينا وَعَلَى اللّهِ فَليَتَوكلَّ المؤمِنوِن.

لازم دانستم جوابی ندهم و ساکت باشم!!
پرسید: توافق تو و شیخ عبدالفتاح اسماعیل بر چه بوده است؟
گفتم: توافق ما بر این بوده تا جهت تربیه جوانان بر مبانی مکتب رهائی بخش اسلام و دانشمند شدن‌شان در اصول کتاب و سنت فعالیت نمائیم، تا اجتماع را از این حالت سقوطی که قرار یافته نجات داده باشیم...
حرفم را قطع نموده گفت: نه .... نه... نمی خواهم برایم سخنرانی کنی، می خواهم درست توضیح دهی؟...
"هضیبی تو را امر نمود تا موضوعی را به عبدالفتاح عبده‌اسماعیل برسانی و موضوعی دیگری را نیز به سیدقطب ... می خواهم بگوئی این دو موضوع چه بود... منتظرم جواب خوب بدهی !!
پاسخ دادم: محترم مرشد استاد حسن هضیبی برای ما اجازه دادند تا اجتماعی را جهت تدریس تفسیر قرآن و سنت با استمداد از برخی کتب فقهی چون محلی ابن حزم، و کتب توحید ابن‌عبدالوهاب و ابن تیمیه و کتب استاد سیدقطب در میان جوانان برگزار نمائیم که دراین رسالت الهی عبدالفتاح عبده‌اسماعیل نیز با من بود...
چون پاسخم را شنید تبسم تمسخرآمیزی نموده و گفت: نه ... زینب خانم... موضوع اینطور نیست، می دانی مسئله کاملاً روشن گردیده بهتر است تو نیز خود را نجات دهی و واقعیت را برای ما بگوئی!!
گفتم: فشرده تمام برنامه و هدف ما این بود نسلی صالحی برای جهت بناء امت اسلامی بسازیم. لبهایش را زیردندان گرفت و با اصرار تأکید نمودند که همهٔ آنها اعتراف نموده‌اند و تمام مصیبت را بالای تو انداخته‌اند، پس تو چرا؟
با جرأت جواب دادم: "خداوند بر همه چیز آگاه است . من و همه آنها را حمایه و یاری خواهد نمود... و ما در مقابل باطل هرگز تسلیم نخواهیم شد..."
با خشم و غصه‌ای که از چهره‌اش نمودار بود گفت: خیر ... قسمیکه معلوم می شود تو خیلی مغرور و خودخواهی ... حتی نائب رئیس نمی تواند با تو به فیصله‌ای برسد...
در آنحالیکه توان حرف زدن را نداشتم و در اوج تکلیف و رنج بودم باز هم آرام نگرفته و گفتم: هرگاه نائب رئیس نیز مسئولیت خویش را درک کند ... !! با خشم حرفم را قطع کرده و گفت: ساکت شو ...؟! می خواهی بر نائب رئیس نیز احتجاج کنی و زبان درازی نمائی !!
سپس صفوت را که نزدیک درب ایستاده بود صدا کرده و گفت: فائده‌ای ندارد ... بر نائب رئیس هم تجاوز می کند ... چون بر نائب رئیس اتهام می زند لذا وی را به محاکمه حاضر می سازیم...

صفوت بازویم را گرفت و نگاهی به نائب وکیل انداخت و گفت: به کجا ببرم ...؟!
نائب وکیل با سرعت جواب داد: البته به آب!! و دوباره داخل سلول آب شدم در آنجا شلاق صفوت همانگونه بر تنم فرود می آمد...
بلی: اعمالش را شیطان در نظرش مزین گردانده بود و او چون دستاتیر مافوق را اجرا می کرد لذت می برد و خوشحال بود.

"آراسته کردیم درنظر هر گروهی کردار آن گروه را ".[13]

شلاق و غذا بدبوی

روز دهم پس از اینکه نماز عصر را اداء نمودم درب سلول آب باز گردید و صفوت داخل شد سپس مرا از آب بیرون نموده و تسلیم دو زندانبان دیگر کرد و به آندو گفت: به زندان سوم !!
با آندو داخل زندان شماره سوم شدیم، در آنحال تمام بدنم متوّرم بود مانند توپی که باد شده باشد احساس می نمودم قلبم از جایش کنده شده باشد، چشمهایم تاریکی می نمود چون جثه‌ای بزرگی بر زمین افتادم، دیگر توان نشستن و ایستادن از من سلب شده بود !! درد وجودم جانکاه بود لذا بذکر خداوند مشغول شدم و خود را به آن ذاتی سپردم که همه چیز در قدرت او است...
نمی دانم چه مدت همانگونه بر زمین افتیده بودم تا اینکه آوازهای آشنائی را از خارج سلول شنیدم با مشکلات زیادی بر درب سلول ایستاده و از سوراخی که بالای دروازه وقاع شده بود بیرون را نگریستم که ناگاه جماعتی از اخوان در مقابل چشمم نمودار گردید، آنان در صف‌های طویلی ایستاده بودند بدست هر کدام‌شان کاسه‌ای (قروانه) قرار داشت، همانگونه به جلو می رفتند بعداً غذاء فاسد شده‌ای میان کاسه‌های‌شان انداخته می شد و آنها را از این غذا می خوردند و با تعداد سربازانی که در دو طرف‌شان صف کشیده بودند هر کدام‌شان شلاق می خوردند...
ناگاه یکی از شیاطین مؤظف متوجه شد که از سوراخ نگاه دارم، و چون حیوان وحشی بطرم حمله‌ور گردید و با شدت درب سلول را باز کرده و با کفش‌های پایش بر هر جا وجودم که واقع می شد کوبید تا اینکه از هوش رفتم...

---

[13] وَكَذٰلِكَ زَيَّنا اَمّةٍ عَمَلَهُم.... سوره انعام – آیه ۱۰۸

نمی دانم چه مدت گذشت تا اینکه صفوت ملعون مرا بیدار نمود و کاسه‌ای غذا (قروانه) بدبوئی را که تحمل استشمام آن مشکل بود نزدیک من کرده گفت:
باید اینرا بخوری وگرنه ده شلاق تو را می زنم !!
جواب دادم: می خورم !!
همراه صفوت مرد دیگری نیز ایستاده بود و صفوت به او گفت: ده دقیقه به او مهلت می دهی سپس آمده و می بینی چه کرده است ؟ اگر نخورده بود او را ده شلاق می زنی و مرا نیز صدا می کنی!!
هر دو با هم بیرون شده و چون صدای پایشان دور گردید و مطئمن شدم کسی مرا نمی بیند کاسه‌ای غذا بدبو را به آخر سلول افکندم و همانگونه آرام بر جا نشستم ، با سپری شدن مدت معینه دوباره سرباز آمد چون ظرف خالی غذا را دید آنرا با خود گفت و بیرون شد !!
شب فرا رسید، وای از این شب، با تاریکی این شب سیاهی تکلیف و رنج هر لحظه بر من سایه می افکند و تمام بدنم از درد و اندوه فغان داشت گویا ماری آنرا نیش می زند...
این شب با تمام آلام و سیاهی‌اش نیز سپری شد...

انتقال به بیمارستان

روز یازدهم فرا رسید، نزدیک ظهر این روز صفوت داخل سلول آمده و گفت: بفرمائید... دکتر ماجد...
دکتر ماجد که لباس نظامی بر تن داشت با عبدالمعبود پرستار داخل سلول شد... خون از پاهایم سیلان داشت و همه بدنم را تورم پوشانده بود و احساس می کردم که درد طاقت فرسای زخم‌ها به استخوان‌های بدنم نیز سرایت نموده است...
دکتر ماجد خطاب به پرستار گفت: تو حالا پاهایش را پانسمان می کنی و زخم‌هایش را می بندی و بعداً به بیمارستان انتقالش می دهی... و بعداً با دو سرباز محافظ به بیمارستان انتقال داده شدم !!

با شمس بدران

مدت اقامتم در بیمارستان صرف یکروز بود چنانچه تا اندازه‌ای خوب شده بودم البته نه به این مفهوم که ازدرد و اندوه نجات یافته باشم، چون درد همانگونه نیش‌هایش را در بدنم فرو می کرد، و خوبی من از این خاطر بود که در جای دیگری بودم... بلی، آنجا در سلول بیمارستان

برایم تسلی بود که در بیمارستان می باشم لذا تا اندازۀ احساس راحتی کرده و از خداوند سپاس‌گزار بودم...

امید می داشتم که مدت اقامتم در بیمارستان تا التیام زخم‌ها بدنم امتداد یابد تا اینکه لااقل درد استخوانهای بدنم کاهش پیدا کند، زیرا این لحظات را راحت‌بخش و فرح‌آفرین می پنداشتم!! اما: آه ... از این حال و هیهات بر این وضع !! درست یکروز تمام نگذشته بود که یکی از افراد مؤظف زندان وارد شد و مرا از بیمارستان خارج نموده (دوباره در حالت رنج و اندوه قرار دارد ...) و مرا به دفتر شمس بدران برد !! در آنحال من با مشکلات زیادی راه می گشتم و درد بدن و زخم‌ها برایم طاقت‌فرسا شده بود، چنانچه نمی توانستم حتی تنم را با خود بکشم... ولی شلاق این شیطان مرا مجبور می ساخت زیرا هرگاه کُند می رفتم مرا تهدید می کرد، و اگر ایستاده و یا آهسته می رفتم با شلاق بر سرم می کوبید!!

هنوز تمام این راه را – از بیمارستان تا دفتر شمس بدران- نپیموده بودیم که در میانه راه بر زمین افتادم، ولی این سرباز دستم را گرفت و بی‌رحمانه همچنان مرا بر زمین کشاند... و با همین شکل تا دفتر شمس بدران برد ... ؟!!

چشم‌های شمس بدران خونخوار نیز شاهد این صحنه بود ولی خم به ابرو نیاورد و بعداً صفوت را طلبید!! چون صفوت آمد مانند کسی که گویا در مقابل دستگاه فیلم‌برداری قرار داشته باشد با خشم و غرور خاصی بسوی صفوت دور زده و در حالیکه دستش را تا آخرین جایگاهش دراز نموده بود با انگشت اشاره‌ای بسویم نمود وگفت: اینرا آویزان کن و پنجصد تازیانه بزن؟!!

باری: این قساوتی بود که جز شمس بدران کسی آنرا نمی شناخت!!

لحظه‌ای بعد خود را بالای ستون چوبی آویزان یافتم و صفوت جلاد خود را برای زدنم آماده می نمود..!! و او برای هر چه بیشتر خوشنود کردن با دارش، شمس بدران با قساوت و بی‌رحمی تمامتر شلاق را بلند می کرد و فرود می آورد، پنجصد تازیانه ... !! و در اینوقت من با پروردگارم خاضعانه مشغول مناجات بوده و می گفتم: "یاالله یا الله".

و شمس بدران می گفت: آن خدایت کجا است ؟! که صدای می کنی اگر هست پس بیاید به تو نفع رساند !! می دانی اگر نام عبدالناصر را بر زبان رانی هم‌اکنون به فریادت خواهد رسید !

پیوسته حرفهای زشتی بر ذات کبریائی خداوند می زد که زبان هیچ مسلمان قدرت یادآوری آنرا ندارد هر چند تکرار گفته‌های این فاجر کافر نیز باشد..

چون زدن پنجصد تازیانه پایان یافت دوباره مرا پائین نموده در حالیکه از پایم خون جاری بود امر به ایستادنم نمودند... و شمس بدران همانگونه دستور صادر می کرد که حرکت سرانجام دهم و می گفت: این راه علاج پاهایت هست !!
چون شدت تکلیف هر لحظه بیشتر می شد خود را به دیوار تکیه دادم که صفوت جلاد با خشم از دیوار مرا دور ساخت... لذا ایستاده شده نتوانستم و بر زمین افتادم...
در این لحظه حمزه بسیونی وحشی زندانی حربی نیز وارد شد و گفت: وضع این دختر ... خراب است ... ولی من بیهوش شده بود... تا اینکه توسط دکتر بحال آمدم.. بعداً مرا نشاندند و گیلاسی از آب لیمو برایم دادند... شمس بدران گفت: بنظرم از این بیشتر عناد برایت مفید نیست... بهتر است آنچه می خواهیم اجراء کنی !! وگرنه برای دوم مرتبه تو را آویزان می کنم و حتی ... سوم... چهارم... و تا صد مرتبه .. ! فکر نکنی که ما عاجزیم از تو اعتراف بگیریم... می دانی این صرف مهلتی است که بتو می دهیم ؟! فرض کن تو حالا زنده‌ای و ما بخواهیم تو را دفن کنیم چه مانع برای ما خواهد بود ؟!!
پاسخ دادم: هر چه اراده‌ای الهی رفته باشد همان خواهد شد و من از آن ذات یکتا سپاسگزاری می نمایم که توفیق صبر بمن عطا نموده است...
فریاد خشمناکی برآورد و گفت: نمی خواهم با این زبان حرف زنی، می خواهم این شیوه حرف زدن را ترک کنی...
حسن خلیل که خیال داشت مرا از این پافشاری بیرون خواهد آورد گفت: دختر... خواهش می کنم کمی فکر کن و برای نجات خود دست و پائی بزن... می دانی هیچکدام از اخوان نمی توانند بتو سودی برسانند... و هر کدام‌شان برای نجات خود تلاش دارند و می خواهند فقط خودشان از این ورطه رهائی یابند!!
و در اینوقت کاغذ و قلمی را بیرون نموده و همینطور سخنش را یا بعباره دیگر نصایح پدرانه‌اش را ادامه داده و گفت: صفوت او را به بیمارستان ببر... و به او فرص بده تا هر چه از سازمان اخوان می داند در آنجا نوشته کند... که فراموش نشود از ارتباط خود با اخوان و چگونگی تصمیم اخوان بر قتل جمال عبدالناصر نیز بنویسد و هم تمام افرادی را که از اخوان می شناسد یادآوری کند!!
در راه چون به طرف بیمارستان روانه بودیم صفوت به من امر نمود که با پا به آنجا بروم ولی من مانند طفلی که قدمهای نخستین‌اش را می گذارد توان راه رفتن نداشتم !! و صفوت که بر بی‌رحمی‌اش اصرار می داشت مرا امر نمود تا حرکت "سر" انجام دهم !! و می گفت حرکت سر

جهت علاج پاهای تو ضروری است.. و من که در اوج درد و رنج قرار داشتم ناچار این راه را تا بیمارستان پیمودم و تنها خداوند از حالم عالم است که در چه وضعی قرار داشتم، چون به بیمارستان رسیدیم بلافاصله مرا داخل سلول برده و صفوت در آنجا کاغذ و قلمی بدستم داده گفت: البته موضوع را خوب فهمیده‌ای ... احتیاج به فلسفه گفتن نیست! بهتر است هر چه که راجع به اخوان می دانی در این کاغذ بنویسی و موضوع توطئه ترور عبدالناصر را نیز فراموش نکنی ... حتماً فهمیدی !!

وقتی او رفت توان بدست گرفتن قلم را نداشتم ولی ناگزیر کاغذ را روی میز نهاده و روی آن به نوشتن آغاز نمودم...

سه روز گذشت تا حمزه بسیونی وارد سلول گردید اوراق را از من گرفت دوباره رفت... من این سه روز را گاهی در حالت بیهوشی و گاهی با درد و رنج و گاهی با مناجات با خداوند گذرانده بودم با اینکه قدرت نداشتم در یک حالت قرار یابم، زیرا اگر می ایستادم پاهایم فغان داشت و اگر می خوابیدم استخوانهایم بی‌تابی می کرد..

لحظه‌ای پس از رفتن حمزه بسیونی صفوت با دو سرباز دیگر وارد سلول شد و مرا در همان راهی که قبلاً آمده بودم تا دفتر شمس بدران برد...!!

وقتی بدفتر شمس بدران رسیدیم وی نگاه‌هایی وحشیانه‌ای بطرفم انداخت اوراقی را پاره نمود و گفت: دختر... این همه شکنجه هنوز هم کافی نیست؟!! می دانی تو چه نوشتی ؟ باز همان حرفهای بیهودهٔ ... و به حمزه دستور داد تا دوباره با تازیانه مرا بزنند ... !!

در اینوقت حمزه و حسن خلیل زمزمه‌ای نموده گفتند: بهتر است او را پیش سگها بیاندازیم..!!

شمس بدران گفت: نه ... صفوت سگها را همینجا بیار ...!!

صفوت شتابان از اطاق بیرون شده و لحظه‌ای بعد در حالیکه دو سگ وحشی را از میان سگهای درنده انتخاب کرده بود- همان سگهائی که در روز اول (باستیل مصر) زندان حربی بجانم انداخته بودند- با خود آورد و داخل اطاق گردید.

شمس بدران گفت: سگها را رها کن!!

صحنه‌ای ترسناکی بود، سگهائی وحشی بر من حمله‌ور شدند و من چشمهایم و با خود تکرار می کردم: حسبناالله و نعمالوکیل...

خدایا آنگونه که رضای توست بدی را از من دفع گردان ...

جائی در بدنم باقی نمانده بود که نیش سگها فرو نرفته باشد، گوئی بر تمام وجودم آتش افروخته شده بود... و شمس بدران در حالیکه دشنام می داد گفت: دختر ... بتو اخطار می دهم نوشته

کن که بر قتبل عبدالناصر اتفاق کرده‌اید ... !! راجع به نقشه‌ای که جهت قتل او ترتیب دیده شده بود بنویس.. !!... می گویم بنویس ای دختر ... ؟!!
در اینوقت شمار سگها سه تا گردیده بود که دوی آن مرا دندان می گرفتند. و از زبان یکی دیگر که شمس بدران باشد دشنام بیرون می افتاد ...!
تا اینکه متوجه شدم شمس بدران صفوت را صدا نمود، گوئی که او فهمیده بود سگها کاری را از پیش نمی برند و در حالیکه تمام وجودش را خشم فراگرفته بود گفت:
"زود سگها را بیرون کن ، و این دختر ... را جهت تازیانه آماده گردان !!!"
در اینوقت دکتر وارد شد و پس از معاینه‌ای که مرا نمود به شمس بدران گفت: اگر رئیس اجازه فرمایند چون حالا تحمل تازیانه ندارد اینکار تأخیر افتد!!
شمس بدران حمزه بسیونی را دستور داد : تا مرا به سلول ۲۴ ببرد، و گفت جسد بی‌جانش را از تو می خواهم...
سلول شماره ۲۴ در ساختمانی واقع شده بود که قبلاً ندیده بودم چون مرا آنجا بردند بیشتر هراس وجودم را فرا گرفت و گوئی برجایم خشک گردیده بودم !! در وسط این سلول آتشی سوزنده‌ای که زبانه می کشید قرار داده شده بود و در چهار طرف آتش سربازانی با شلاق‌هائی که مانند زبان اژدها بود مؤظف گردیده بودند که چون داخل سلول گردیدم سربازان مرا امر به درآمدن در آتش نمودند... و چون نزدیک آتش می رسیدم یکی از سربازها جلوم را می گرفت و با شلاق مرا به نفر دومی می سپرد و همینطور.. !!
قریب دو ساعت را با همین رنج و شکنجه در حالیکه میان دو شعله قرار داشتم پشت سر گذاشتم از یکطرف شعله‌ای برافروخته‌ای آتش بود که هر لحظه مرا بخود می کشاند و ازطرفی دیگر شعله‌ای شلاق‌های سربازان بود که برایم هر دو شعله دردناک بود، چون دیگر تحمل اینهمه شکنجه را نداشتم...
حمزه بسیونی داخل سلول شد در حالیکه من در میان این جهنم قرار داشتم با نگاه‌هائی بدون مفهومی – که از جشمانش فهمیده می شد- بر من نگریست و گفت: بهتر است راجع به قتل عبدالناصر و چگونگی نقشه ای این ترور بنویسی وگرنه تو را در این آتش می اندازم !! و من نیز با نگاه‌هائی که سراسر خشم و نفرت بود بر او دیدم، و فریادی بدون آواز داشتم که بر رویش زدم، و گریه‌ای بدون اشک که تنفرم را بیان می داشت..! دیگر تحمل این همه شکنجه را نداشته ، بیهوش گردیدم تا اینکه در بیمارستان خود را یافتم.

جنایت و ...

مدتی در بیمارستان بستری بودم ولی در صبح یکی از روزها مرا از سلول بیمارستان بیرون نمودند.. دژخیمان سفاک برای فریب مردم می خواستند عسکهائی از من بگینرد و در تلویزیون و روزنامه‌ها انتشار دهند، روی این منظور در آنروز عده‌ای از عکاسان و روزنامه‌نگاران را طلبیده بودند... و مرا در مقابل آنان بالای صندلی نشانده بمن دستور دادند تا زانویم را بالای زانوی دومی بگردانم و سیگاری را نیز بر لب گذارم و آنها بدین شکل از من عکس برداری نمایند...!!

پاسخ دادم: آنچه شا می خواهید مستحیل است... زیرا من هرگز سیگار بر دهن و حتی بر دست نمی گذارم!

جهت تهدید و ترهیبم ماشیندار مسلسلی را بر سرم نشانه گرفته و امر کردند تا چنین کنم و سیگار را بگیرم !! ولی من قبول نکرده و با آواز بلند کلمه لااله‌الاالله محمد رسول‌الله را خوانده، گفتم: هر چه می خواهید بکنید ولی من هرگز اینکار را نمی کنم...!!

با شلاق بر سر و پشتم زده و دو مرتبه مسلسل را بر سرم نشانه گرفتند و دستور دادند تا سیگار را بگیرم و بر دهن گذارم و من نیز همچنان با موقف خود بدون هراس اصرار کرده و دستورشانرا نپذیرفتم!!

وقتی آنان مأیوس شدند بر همانحال از من عکس برداشته و از اطاق بیرون رفتند...

روز دومی قبلاً به من خبر دادند که می خواهند مرا جهت صحبت درتلویزیون به استادیوم ببرند. لذا تقاضا کردند در اینمورد آماده‌گی داشته باشم... تا حرفهائی را که کاملاً دروغ و بهتان بر اخوان هست بگویم... و من در جواب این پیشنهادشان با جرأت گفتم: اگر مرا به تلویزیون هم ببرید جز حرفهائی که تا حالا گفته‌ام حرفی دیگری نخواهم زد ... و در آنجا نیز می گویم: "جمال عبدالناصر کافر است و حالا جهت سرکوبی جماعت اخوان‌المسلمین با اسلام به محاربه برخواسته است، از اینرو ما با او می جنگیم، او کافر است، زیرا گفته است "حکومت به قرآن عقب گرائی ، تصعب و خشک و ارتجاعی است" و کافر است، زیرا موارد احکام و قوانینش را از مکتب شوم سوسیالیستی و اندیشه‌ای الحادی مارکسیستی که می گوید: "خدایی وجود ندارد و حیات بدست ماده است " گرفته است، از اینرو ما با او به مبارزه برخواسته‌ایم...

گفت: می دانی ... مجبور می سازیم تا حرف زنی و وقتی با مسلسل تهدیدت نمائیم حتماً آنچه را که می خواهیم خواهی گفت:

پاسخ دادم: شما روز گذشته با همین مسلسل مرا تهدید کردید ولی من نپذیرفتم حتی سیگاری بر دست و یا دهن گذارم، چنانچه عکاسان و روزنامه‌نگاران شما نیز شاهد صحنه بودند!! شما

فکر می کنید که من غیر حقیقت چیزی دیگری خواهم گفت : نه ... هرگز ... قسم بخدا ما حمله رسالت امناء امت و وارثین قرآنیم...
وقتی من این حرفهایم را شنید خشمش برافروخته گشت و با شلاق بی رحمانه بر سرم کوبید و بعداً داخل سلول گرداند و خودش رفت...

اطاق شماره سی و دو

زمانیکه در سلول بودم همیشه سوالهائی زیادی در ذهنم می گشت و من کاملاً شگفتزده شده بودم !! اگر واقعاً مرا مجرم می دانند و چنانچه می گویند همه اعتراف کرده‌اند پس چرا مرا اینقدر شکنجه می کنند و از من می خواهند تا برای‌شان اقراریه بنویسم و بگویم ما بر قتل عبدالناصر اتفاق کرده بودیم !!
و اگر واقعاً تمامی جزئیات به اصطلاح این جرم(!!) معلوم شده است پس چه ضرورتی به اقرار گرفتن از من وجود دارد؟ و چرا از من می خواهند تا چیزهای غیرواقعی را که می پندارند واقعی است بگویم؟! آیا واقعاً هدف‌شان از این همه دستگیریها و شکنجه‌ها محاربه با اسلام نیست ؟! و نمی خواهند با این بهانه اصول و دساتیر اسلامی را از میان بردارند؟!
بدون شک چنین است و دشمنی اینها با اسلام است. دقائقی بعد چون به دفتر شمس بدران وارد شدیم، وی به مجرد دیدنم دهشت زده فریاد زد این دختر... هنوز زنده است... بتو نگفتم جسد بی‌جانش را می خواهم!!
حمزه بسیونی با تعظیمی خاصی گفت: معذرت می خواهم رئیس !! او حالا حاضر شده تعلیماتی را که به او می دهید بپذیرد و اجراء سازد...
شمس بدران گفت: خوب ... پس دختر ... می خواهم جریان را بنویسی...
پاسخ دادم: جز حقیقت چیزی را ننویسم و اگر می خواهید مرا بکشید این برای ما شهادت است و در نزد خداوند مکتوب خواهد بود..
حسن خلیل گفت: برایت اجازه نمی دهیم تا شهید شوی، باید بدون شهادت بمیری !!!
گفتم: شهادت از طرف خدا است و به هر کس از مخلوقاتش بخواهد می دهد...
شمس بدران که سخت آشفته شده بود گفت: صفوت، آویزانش کن... و پنجصد تازیانه بزن(!!) تا بفهمد که خدایش کیست!!؟

مرا آویزان نموده و با منتهائی قساوت و اجحاف زیر شلاق قرا دادند پنجصد یازیانه (!!) بر انسانی که در بالاترین مرحله‌ای تکلیف قرار دارد، ... بعد از این چه خواهدبود ؟!! و سپس مرا به سلول باز گرداندند...

مدتی سپری نشده بود که دوم بار مرا به دفتر شمس بدران بردند و او بمن گفت:

اینجا به‌نشین؟ !! – اشاره به صندلی جلو میزش نمود- و ادامه داد:

تو خوب می دانی که قلب‌های ما کاملاً سخت است و احساس چیزی را ندارد... با اینحال من از این حالت شدیداً متأثرم ، می دانی، پدرم هم اکنون استاد دانشگاه "الازهر" است!!

نگاهی که سراسر احتقار بود بر رویش افکندم که: دوباره همان خلق وحشیانه‌اش به جوش آمده فریاد زد: ای دختر ... !! حمزه به ۳۲ داخل کن..

چون داخل سلول ۳۲ شدم در آنجا دو ستون چوبی که در حصه‌ای بالائی آنان دو حلقه آویزان شده بود به چشم می خورد، در اینوقت مرا بالای صندلی ایستاده ، و به من دستور دادند تا این دو حلقه را بگیرم، و چون دستم به حلقه ها رسید صندلی زیرپایم را کنار زده و من همانگونه معلق در هوا ماندم و آنان بی‌رحمانه به شلاق‌زدن بر بدنم شروع نمودن...!

دقائقی بعد توان گرفتن بیشتر حلقه‌ها از من سلب شد و بر زمین افتادم که دوباره شلاق‌های جهنی بر من فرود آمد، و دو مرتبه مرا به حلقه آویزان نمودند و اینبار نیز افتیدم و ... درست تقریباً سه ساعت این برنامه بطول انجامید، و تمام بدنم از اثر شلاقها مجروح گشته بود، و آنها ظالمانه بدمستی نموده و از شکنجه‌ام لذت می بردند... و همینطور...

پیروزی ایمان و زبونی باطل

چون داخل دفتر شمس بدران شدم با انگشت اشاره‌ای نمود و بالای صندلی نشستم سپس جلال‌الدیب و حسن خلیل شروع به صحبت نمودند که از حرفهایشان دانسته می شد تلاش دارند قانعم سازند تا آنچه که رئیس می خواهد نوشته کنم... و تکرار می کردند این کار به خیر من است !!

در پاسخ آنها گفتم: من هرگز چیزی را که نمی دانم نمی نویسم...

گفتند: می دانی برای ما همه چیز روشن شده است... و اخوان بر همه مسائل اعتراف کرده‌اند، و اشاره‌ای به دوسیه‌های (پرونده) بالای میز نموده، گفتند: این دوسیه‌ها را بخوان...

دوسیه‌ای(پرونده) عبدالفتاح اسماعیل، دوسیه(پرونده) مجدی عبدالعزیز و احمد عبدالمجید و دوسیه‌ای (پرونده) سیدقطب و دوسیه‌ای (پرونده) محمد هواش، صبر عرفه، و عبدالمجید

شاذلی، و فاروق منشاوی و مرسی مصطفی مرسی، - البته این تصور آنها بود !!- و شمس بدران خطاب به خلال‌الدیب نموده گفت: اعتراف و گفته‌های آنها را بخوان تا زینب نیز بداند...
و جلال‌الدیب بلافاصله از دوسیه‌ای (پرونده) علی عشماوی شروع نمود و گفته‌های او را قرائت کرد!!
من از چیزهائی که می شنیدم سخت شگفتزده شده بودم!!
و شمس بدران در حالیکه یک چشمش را بسته کرده بود سرش را تکان می داد و با پایان یافتن گفته‌های علی عشماوی گفت: نظر شما درباره‌ای این گفته‌ها چیست ... دختر ...؟!
فوراً جواب دادم: من می گویم همه اینها دروغ و افتراء است...
شمس بدران گفت: می خواهی باز هم منکر شوی، از اینکه تو تنظیم اخوان را تأسیس کرده‌ای ؟ بهتر است حرفهای استادت را که ثابت می سازد تو جماعت را تأسیس کرده‌ای نیز بشنوی، جلال اعترافاتی را که هضیبی کرده است برایش بخوان... و پس از چند ثانیه دوباره به او گفت... حالا اینرا نخوان، گفته‌های عبدالفتاح اسماعیل را بخوان...
و جلال به خواندن شروع نمود، لحظاتی بعد دوباره شمس بدران از من پرسید: نظر شما چیست؟!
جوابی ندادم... به جلال گفت: گفته‌های سیدقطب متفکر و تئورسین اخوان را برایش بخوان...
جلال شروع بخواندن نمود و همینطور ... از یک دوسیه به دوسیه‌ای دیگر می رفت، چون فارغ گردید شمس بدران گفت: دختر ... نظر شما درباره آنچه که شنیده‌اید چیست؟ حالا بگو: آیا چیزی که ما می خواهیم می نویسی یا نه ...؟!!
جواب دادم: آنچه شنیدم همه دروغ و باطل است ..!! فریاد زد: نابغهٔ زمان پس حق کدام است ...؟!
گفتم: من معتقدم همه آنچه که بنام علی عشماوی نوشته شده است کاملاً باطل است... اما بقیه اخوان همه‌شان اهل دعوت و حق‌اند و می دانم که این نوشته‌ها در حق‌شان جز دروغ چیزی دیگری نیست...
شمس غرید و گفت: صفوت ... آویزانش کن... سپس به حمزه گفت: تو علی عشماوی را حاضر کن و سگها را نیز با خود بیاور ...
لحظه‌ای بعد علی عشماوی در مقابل چشمانم نمودار گشت، او لباس ابریشمین، درخشنده‌ای بر تن داشت، موهایش تازه شانه زده شده بود و هرگز در سیمایش اثر شکنجه دیده نمی شد و من چون او را دیدم بیاد وضع خود و دیگران افتادم. آنوقت کاملاً متیقن گردیدم که این شخص

به امانت خداوندی خیانت ورزیده است و شهادت دروغ بر اخوان داده است، فهمیدم که او تسلیم خواسته‌هائی فاسقان فاجر و ظالم گردیده است و اکنون فردی از جمله‌ای افراد شمس بدران و نوکری از نوکران سرسپرده جمال عبدالناصر است که هرگز معتقد به آئینی نیستند و اخلاق را نمی شناسند...

شمس بدران خطاب به او گفت: علی ... تو در آخرین روزی که با زینب غزالی تماس برقرار نمودی از او چه گرفتی و او چه هدایتی بتو داد؟

علی عشماوی گفت: او بمن هزار جنیه داد و بمن گفت: می دانی همهٔ پولها نزد غاده عمار نگه داری می شود و قرار است او این پولها را به فامیل هضیبی و یا سیدقطب تسلیم نماید، اگر او را دستگیر کردند تو باید با غاده و یا حمیده تماس بگیری و اگر به پول احتیاج داشتید آنها می گویند پیش کیست ؟!

شمس بدران گفت: زینب غزالی... پول چقدر بود؟! برای چه از آن ترس داشتی ؟

گفتم: تمام پولها مبلغ چهارهزار جنیه بود و علت هراسم این بود که این پولها از جمله‌ای کمک‌های اخوان بود که از سودان و سعودی به فامیلهای زندانیان و مصارف طلاب مدارس و دانشگاهها و اجارهٔ خانه‌ها ارسال شده بود و ما از این مبلغ در عید گذشته مبلغ هزار جنیه را به مصرف خانواده‌ها رساندیم، این شخص که هم‌اکنون جلوتان ایستاده است کسی بود که همین هزار جنیه را از من گرفت تا به حساب خانواده‌ها به عبدالفتاح اسماعیل بدهد...

شمس بدران گفت: علی ... تو ... در آخرین مرتبه که نزد زینب غزالی بودی چه خوردی ؟

علی عشماوی پاسخ داد: به من برنج آورد و گفت: خداوند تو را یاری کند اینرا بخور.

شمس گفت: کافی است... تو علی بیرون شو ... علی عشماوی با الطاف و نوازش شمس و سلامتی کامل دفتر را ترک نمود !!

شمس بدران خطاب به حمزه گفت: عبدالفتاح اسماعیل را حاضر کن...

که چند لحظه بعد عبدالفتاح اسماعیل را حاضر نمودند... بلی ، بر او لباس وقار نیکوکاران پوشیده شده بود. سیمایش با نور یکتاپرستی می درخشید، او در حالیکه جامه‌ای پاره شده زندانیان را بر تن داشت و آثار شکنجهٔ بخوبی بر بدن این مجاهد صادق و مسلمان مؤحد نمودار بود، داخل دفتر گردید و چون مرا دید، رو به من کرده گفت: اسلام علیکم.

جواب دادم: و علیکم السلام و رحمهٔ الله و برکاته.

در اینوقت شمس بدران گفت: عبدالفتاح تو با زینب غزالی چه کارهائی کرده‌ای؟ و برای چه نزد او می رفتی؟

عبدالفتاح با زبان صداقت و راستی که برای جاهلها کاملاً شگفت‌آور بود پاسخ داد:
زینب غزالی خواهر دینی‌ام بود... از اینرو ما با هم جهت تربیه جوانان مسلمان بر مبادی قرآن و سنت پیامبر بزرگ اسلام همکاری داشتیم و مسلم که ادامه این کار لزوماً دگرگونی رژیم با را خود داشت تا امت اسلامی از سیطره‌ای حکومت جاهلی به حکومت اسلامی سرفرازی یابند...
شمس بدران با خشونت فریاد زد: بچه ... سخنرانی می کنی؟!
می دانی اینجا مسجد نیست که تو بالای منبر نشسته باشی ... بیرون شو ... بیرون شو...
و عبدالفتاح اسماعیل پس از اینکه رویش را بسویم نموده و گفت: السلام علیکم و رحمهٔ الله و برکاته و من جواب سلامش را دادم، همانگونه که آمده بود بیرون رفت !! سراپای شمس بدران را هیجان و خشم فرا گرفته بود. نمی دانست چه می گوید از زبانش دشنام‌هائی پلیدی را بیرون می انداخت، او الفاظی را بر زبان می آورد که هیچ انسانی تصور آنرا نمی کرد!!
و من آرامش یافته بودم، بلی ، از مردانگی عبدالفتاح اسماعیل روحم کاملاً تسکین یافته بود او واقعاً مجاهدی بود که از عمق ایمانش پاسخ داد: با خود گفتم: سپاس خداوند را که او را "رادمردانی" استوار است، خدایا او را بخاطر تداوم دعوت خود حفظ بدار و صبر و استقامت را بر او ارزانی فرما یا رب العالمین....
اگر عل عشماوی خیانت نمود، هستند پاکباختگان صبر، پیشتازان راه حق و جویندگان حقیقتی که در مقابل ظلم ایستادگی نمایند...
با فریادی که شمس بدران زد متوجه شدم که می گفت: این دختر ... را از اینجا دور کن.
حسن خلیل کاغذ و قلمی را بدست صفوت داد و ما با هم به بیمارستان رفتیم، در آنجا صفوت کاغذ و قلم را بدستم داد و رفت...
آیا چه نوشته کنم؟ این فرعونها را ما چه می خواهند؟ می خواهند خداوند را به خشم آوریم، و با آئین خود مخالفت کنیم !! نه ... هرگز... سوگند بخدا جز اینکه براه خدا قیام نموده‌ایم چیز دیگری ننویسیم.
می نویسم: که جهت اقامه حکومت اسلامی مبارزه خویش را زیرپرچم لااله‌الاالله محمدرسول‌الله ادامه می دهیم، می نویسم، که هرگز بخدا شریک نمی آوریم، و جز او چیزی را نمی پرستیم... ای خدای مهربان ، ثبات و پایداری را بر ما نازل گردان، و ما را استوار در این راه قرار ده، خداوندا با ما توفیق خدمت در این راه را بده و ما را مسلمان بمیران، و شما ای فرعونهای امروز مصر ... هر چه می خواهید در این دنیا انجام دهید و فردا ... فردا .... **وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون؟**

در روز آینده حمزه بسیونی، ریاض و صفوت هر چه داخل سلول گردیدند و پس از اینکه اوراق را از من گرفته بیرون شدند که یکساعت نگذشته بود دوباره آمده و مرا بالای صندلی چرخی به دفتر شمس بدران بردند، چون قدرت حرکت کردن را نداشتم...
شمس بدران با دیدنم چون مراتب قبلی اوراقی که در دستش بود پاره نمود و بر رویم زد و گفت: اینهم اوراقی که نوشتی، می دانی می خواهم از تو کوزه‌ای خونی بگیرم و بعداً با آن چیزی که می خواهیم بنویسی ... و دو مرتبه به بیمارستان انتقال داده شدم...!!

رژیم حکم اعدام را صادر می کند

در بیمارستان برای معالجه چند روزی باقی ماندم، و در آنوقت وضع مزاجی‌ام نزدیک به مرگ و اتضار بود!!
در یکی از روزها که آفتاب در حال غروب بود به طرف دفتر شمس بدان رفتیم ولی این مرتبه همانگونه مرا بیرون گذاشتند و خود داخل دفتر رفتند و به من دستور دادند تا همانجا به‌ایستم و رویم را بر دستگاه برقی که مخصوص شکنجه بود بگذارم...
من تمام شب همانگونه رو به این دستگاه لعنتی ایستاده بودم، از میان این دستگاه آواز ناراحت-کننده‌ای بیرون می شد و بوی متعفنی که اذیت کننده بود پراکنده می گشت!!
چون سفیدی صبح دمید دوباره به بیمارستان انتقال داده شدم، در بیمارستان دکتر ماجد جهت معاینات آمد و سپس به عبدالمعبود پرستار گفت: در رویش زردی شدیدی معلوم می شود، می خواند دوباره او را امشب به آنجا ببرند؟!
عبدالمعبود جواب داد: بلی، می خواهند، امشب نیز شکنجه بدارند... که نیم ساعت بعد عبدالمعبود با نصف نان فرنگی آمد آنرا بمن داده و گفت: دکتر دستور داده که اینرا بخوری...
تا غروب همانروز در بیمارستان بودم و آفتاب غروب کرده بود که مرا از بیمارستان به اطاقی که نزدیک دفتر شمس بدران بود داخل بودند، چون داخل اطاق شدم حمزه، صفوت و ریاض هر سه داخل اطاق شدند و حرفهائیمیان خویش رد و بدل نموده، سپس ریاض تنها باقی ماند و دو نفر دیگر بیرون شدند....
ریاض در اینوقت به بدمستی پرداخت و حرکات عجیبی که گویا می خواهد لباسهایش را پاره کند از خود به نمایش گذاشت و به من گفت: تو دیوانه‌ای ... تو دیوانه ... او رقص می کرد و مرا تهدید می نمود که اگر امروز اطاعت شمس را نکنی، تو را می کشند...
و بعداً پرسان نمود: تو اطلاع داری عواد رفعت و اسماعیل فیومی کجا رفتند؟

و افزود: می دانی ما هر روز ده سگ از اخوان را در این زندان دفن می کنیم...
بلی، در دوزخ عبدالناصر دفن می کنیم... جهنم عبدالناصر!!
و چون من به ادامه حفرهایش گفتم: این‌ها شهدائی‌اند که در بهشت می روند، غرید و با مشت بر رویم نواخت!! و گفت:
می دانی اگر این همه شکنج‌ها، سگها، آب آتش، و شلاقها تا حالا بر تو تأثیر نگذاشته امروز نوبت ذبح کردن تو است امروز تو را می کشیم، شمس دستور قتل تو را از جمال‌عبدالناصر گرفته است !! بعداً چه می کنی...؟!
پاسخ دادم: هر چه خداوند بخواهد همان خواهد شد...
جاهلانه گفت: می دانم چه می خواهی بگوئی، نظر تو اینست که ما هم مانند شما خیالی راه برویم به امید بهشت خیالی ...!! نه ... هرگز ... می خواهی از روسیهٔ که بر نیمه جهان حکومت دارد روگردان شویم و حرفهائی شخصی مثل هضیبی و سیدقطب یا حسن البنا بپذیریم!! این غیرممکن است، شما دیوانه‌اید ... نمی خواهیم ما همه مثل شما دیوانه باشیم... دختر ... به من جواب بده ... گفتم:

"آنان بودند که چون گفته می شد بدیشان که نیست هیچ معبودی مگر خدا تکبر و سرکشی می کردند و می گفتند آیا ما ترک‌کننده معبودان (خدای)خود باشیم برای گفته شاعر دیوانه".[۱۴]

باری، خداهای‌شان این بت‌ها و حکام‌شان بود و آنان کسانی بودند که پیامبر بزرگ اسلام- حضرت محمدبن عبدالله سردار اولاد آدم را (ص) – اتهام دیوانگی می زدند و این تاریخ است که امروز تکرار می شود و امروز به آنانیکه ، آنها را به اسلام و به خدا دعوت می نمایند، دیوانه می گویند...
برای چه اینقدر بدمستی می کنید و در راه باطلی که طاغوت استخدام‌تان کرده است روانید؟! برای چه مانند فرومایگان بی اختیار عقب این دجالان عصر روانید ؟ و برای چه دوستی مخلوق را بر دستی در رضای خالق ترجیح داده‌اید و خشم الهی را بر خود روا داشته‌اید؟!!
وای بر شما ... وای بر شما ... که دانسته یا ندانسته بر این راه روان می باشید....

---

[۱۴] اِنَّهُم کانُوا اِذا قِیلَ لَهُم لااِلهَ االاّ اللهُ یَستَکبِرُونَ – وَ یَقُولُنَ اَئنالَتارِکُوا الَهِتنا لِشَاعِرٍ مَجنُون. سوره صافات آیه ۵

و او مانند دیوانه‌هائی که جن گرفته باشد فریاد برآورد و گفت: تو می خواهی ما را به عقب گرائی و ارتجاع گرایش دهی !! نه ... هرگز... ما نمی خواهیم چون شما مرتجع باشیم ... نمی خواهیم عقب‌گرا باشیم...

در اینوقت درب سلول با شدت بازگردید، سربازی مانند حیوان وحشی بر من حمله نموده و مرا زیر شلاق مرگبارش قرار داد، ولی این شیطان دیگر، همانگونه می خندید و ابلهانه می گفت: زینب بخدا قسم... من نسبت به سرنوشت تو پریشانم و علاقه‌ای شدیدی بتو دارم...

و من تکرار می نمودم حسبناالله و نعم الوکیل...

و با استهزاء به او گفتم: پریشانی و علاقه ؟! این دیگر چیست؟!!

تو از چه پریشانی و از چه می ترسی؟ !... شما می گوئید تمام جوانب موضوع روشن شده است پس این اعتراف و اقرارم چه تأثیر می گذارد ؟!

می گوئید همه چیز روشن شده ... اینها افتراء و دروغ هست، که می خواهید با این بهانه بر پاکبازان راه حق اتهام وارد سازید و آنها را مجرم قلمداد کنید، این روی غرض خاصی است که قصد محاربه با اسلام را دارید...

چون این حرفهایم را می گفتم صفوت مانند دیوانه با مشت بر سینه‌اش می زد و موهای سرش را می کشید و فریاد می نمود: دیگر با کدام قدرت می خواهی زندگی کنی ؟! نزدیک این بخاطر تو عقلمان را از دست بدهیم... می دانی دکترها می گویند: اگر غذا برایت نرسد خواهی مرد...

در این لحظه حمزه بسیونی و ریاض نیز داخل شده و حمزه به ریاض گفت: با او چه کردی؟ فکر می کنم هوشیارش کرده باشی ؟!

با نگاهی سراسر استهزاء به حمزه بسیونی دیده و گفتم: نمی دانم دیوانه کیست !!

حمزه بدون اینکه جوابی بدهد ساکت به من نگاه کرد و به صفوت گفت: او را به دفتر رئیس بیاور...!!

دفتر رئیس زندان

چون وارد دفتر رئیس شدیم ، شمس با ملاطفت غیرمنتظره‌ای دستور نشستن داد و بعداً گفت: فکر می کنم دیگر احتیاجی به عناد بیشتر نیست، تقاضا دارم آنچه می خواهم نوشته کنی ...

گفتم: می خواهید بنویسم تصمیم ما این بود که عبدالناصر را بقتل برسانیم؟نه... غیرممکن است... سوگند بخدا که ما در گردهم‌آئی خود هدفی جز تدریس قرآن و حدیث، جهت روشن ساختن مردم نداشته و غرض ما این بود تا از این راه به مردم فهمانده باشیم که از اطاعت

طاغوت‌های بشری به اطاعت خدای یکتا روی آورند، و تنها به عبادت او مشغول شوند و جهت اقامه آئین او مبارزه کنند، اوامر و نواحی او را که در کتاب و سنت آمده است بجا آورند و بکوشند تا خود را از معصیت الهی دور سازند... و اگر احیاناً معصیتی از آنها سر می زند توبه و استغفار نمایند... با اینحال اعتقاد ما براینست که حکومت امروزی حکومت جاهلی است و حتماً باید سرنگون گردد، البته نه توسط آتش و آهن، بلکه با ایجاد برنامه‌ای وسیعی در میان امت اسلامی ...

شما چگونه بخود حق می دهید ما را متهم سازید که قصد قتل عبدالناصر را داشته‌ایم ؟! ما معتقدیم که اولاً شما را از این جاهلیت بیرون گردانیم... چون در این کار موفق شدیم آنوقت حتماً دولت اسلامی قائم می گردد... و بلند فریاد زدم چیز دروغ نمی نویسم... مرا بکشید... نوشته نمی کنم... نزدم دنیا هیچ ارزشی ندارد.

در اینوقت شمت بدران باز هم با ملاطفت از من پرسان نمود: در ورقه‌ای که قبلاً پاره کردم تو راجع به عبدالعزیز علی چیزی نوشته نکرده بودی ...

گفتم : عبدالعزیز علی کیست؟

گفت: رئیس عبدالعزیز علی که عبدالناصر وزیر مقرر ساخته بود ولی او نتوانست این نیکوئی را حفظ کند و ر دستی که عزت‌اش در آن بود دهن انداخت و در مقابل عبدالناصر ایستادگی کرد...

بلافاصله جوان دادم: نامش از یادم رفته بود، عبدالعزیز علی همان شخصیت گرانمایه ضداستعماری (استعمار انگلیس)! یادم آمد... عبدالعزیز علی از بزرگ مردان حزب ملی بود، عبدالناصر و رفقایش جلو او برزمین زانو می زدند و از او درس کشورداری فرا می گرفتند... خوب می دانم ... او شخصیت کاملاً بزرگی بود. ... او با شوهرم دوست بود و با من برادر دینی ... همسرش نیز از جمله‌ای اعضاء مرکز عمومی جماعت زنان مسلمان، دوست و خواهر دینی‌ام بشمار می آمد...

ابلهانه پرسان کرد: او را به تنظیم اخوان جذب نکردی؟!

جواب دادم: البته این جای افتخار بود، زیرا آنگونه که دشمنان می گفتند او عالمی بود در همه جا شعله‌ور...

شمس بدران با اخلاق جاهلی‌اش فریاد برآورد: این لاطائلات و حرفهائی بیهوده را کنار گذار!! حاضر نیستم به این حرفهای پوچ گوش دهم ...!! و شلاقها بر بدنم فرود آمد... پس از اینکه میان

خود حرفهائی زده و با هم مشوره نمودند، حسن خلیل گفت: می خواهم که بما معلومات دهی چرا عبدالعزیز را به عبدالفتاح اسماعیل معرفی کردی؟ و این معرفی در کجا بوقوع پیوست ؟!
پاسخ دادم: وقتی که پایم به اثر توطئه‌ای سازمان اطلاعاتی شما شکسته بود وی با همسرش متداوم در بیمارستان به زیارتم می آمدند، چنانچه پس از اینکه از بیمارستان خارج شدم این دیدارها در خانه نیز ادامه یافت، و اتفاقاً در یکی از روزها که عبدالفتاح اسماعیل نیز بدیدنم آمده بود، عبدالعزیزعلی آنجا تصور داشت. بدینوسیله با هم معرفت پیدا کردند این تمام چیزهائی است که راجع به این حادثه بیاد دارم...
حسن خلیل گفت: خانم زینب... ما هم با تو همنظریم که تعارف عبدالعزیزعلی با عبدالفتاح اسماعیل صرف ملاقات عادی و تصادفی بوده است، باید بگوئی که معرفی عبدالعزیزعلی به فرید عبدالخالق که در خانه تو صورت پذیرفته چگونه بوده است؟
پاسخ دادم: درست در همان روزی که من بیمار در خانه افتیده بودم خانم جراح جهت اجراء عمل جراحی پای شکسته‌ام به خانه آمد و چون او وارد اطاق شد عبدالعزیز علی از اطاق بیرون رفت و در انتظار خانه نشست.
در این اثناء فریدعبدالخالق نیز می آید و دراطاق انتظار می نشیند (البته آنها همدیگر را نمی شناختند)چون عمل علاج پایان می یابد، خانم جراح از اطاق بیرون می شود، فریدعبدالخالق جهت ملاقاتم وارد اطاق می آید و عبدالعزیز علی نیز برای اینکه مرخص شود داخل می شود، و من آندو را به هم معرفی می کنم که تعاریف آنها اینگونه صورت می پذیرد، حرفهایم او را سخت رنجیده ساخته بود فریاد زد: صفوت .... صفوت !!!
و صفوت چون حیوانی بر من حمله برد .... دیگر چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم ...
و چون در بیمارستان بحال آمدم پاهایم کاملاً متورم، استخوانهای وجودم فغان و تمام بدنم از شدت درد ناله داشت....

اشتباه بزرگ

در بیمارستان جهت معالجه چند روزی را گذارندم که دوباره وار دفتر شمس بدران شدیم !! شمس بدران هنوز شدیم !! شمس بدران هنوز بر این پندار پوچش پافشاری کرده و پیوسته صحبت را پیرامون آن موضوع دور می داد و در نظرم چنان جلوه نمود که در اثر یادآوری زیاد این پندار برای وی چون حقیقت عرض اندام نموده است و به آن منحیث یک واقعیت انکارناپذیر

معتقد گشته است... پندار او این بود که اخوان‌المسلمین توطئه ترور جمال عبدالناصر را چیده بودند!!؟

شمس بدران همانگونه با چشم‌هائی دهشت زده و با چهرای آشفته بمن نگاه کرده و گفت: تو هنوز زنده‌ای ؟!

و با شگفتی خاصی ادامه داد: پس از اینکه تمام این شکنجه‌ها بر تو آمده و هر گونه محنت را دیده‌ای !!

پاسخ دادم: این فرموده خداوند متعال است .

"هلاک کرده شدند اهل خندق‌های آتش".[۱۵]

همان مردمی که اصحاب اخدود را به قتل رساندند دیوانه‌های باطل و افتراء بودند ولی آنانکه در اخدود بدست یاران خودشان کشته شدند اصحاب رسالت و حمله امانت بودند که در رساندن رسالت‌شان پافشاری و مبارزه می نمودند...

شمس بدران گفت: می دانی ما علاقه نداریم به این حرفها گوش فرار دهیم و حاضر نیستیم اینگونه اراجیف را بشنویم دختر دیوان ...!!

تو به وجود خدا معتقدی؟! با اینحال چرا از سال ۱۹۴۸ تا امروز همین شکست خورده‌اید و زمانیکه خواستید در مقابل فاروق مقاومت کنید شکست خوردید، و وقتی که با انقلاب سال ۱۹۵۴ درافتادید باز هم شکست خوردید. و چون در سال ۱۹۶۵ دوباره با انقلاب به مقابله بر خواستید شکست خوردید، پس این خدائی که در پندار شما هست و به آن معتقد هستید کجاست که ... ؟!!

گفتم: در همه مراحل پیروز بوده‌ایم ما در سال ۱۹۴۸ پیروز شدیم ما در سال ۱۹۵۴ پیروز شدیم و در سال ۱۹۶۵ نیز پیروز گردیدیم...

گفت: می دانی: چون مرغی تو را آویزان کردیم ... در آب انداختیم ... در آتش افکندیم ... و به میان سگها انداختیم... چرا خدایت نتوانست مانع کار ما شود اگر واقعاً خدائی می بود باید شما را نجات می داد... ای شکست خورده‌ها ... ای بچه‌هائی ... !!

پاسخ دادم: این پندار شما است که فکر می کنید با این تازیانه و با این انواع شکنجه بر ما پیروز گردیده‌اند ، این صرف خیال و تصور است ... هم‌اکنون شما از ما می ترسید... !!

با خشونت فریاد زد : ساکت شو ! همه‌تان مجرم هستید ... همه‌تان گنه‌کارید...

---

[۱۵] قُتِلَ اَصحَابُ الأُخدُودِ... سوره البروج – آیه ۴

گفتم: نه ... هرگز ما جرمی نداریم، ما حمله رسالت ، امناء امت و دعوتگران راه حق و مشعلهای راهنمائی هستیم که بر فراز راه می درخشیم...

گفت: می توانی توضیح دهی، شما چگونه بر ما پیروز شده‌اید ؟!

گفتم: ما بر شما پیروز شدیم و حالا نیز پیروزیم، زیرا پشتوانه ما خداوند سبحانه و تعالی است و او است که ما را یاری می نماید و توکل ما برآن ذات یکتاست، جهاد و مبارزه ما نیز برای رضای او تعالی می باشد، از اینرو در اینجا یک موضوع وجود دارد که هرگاه از آن دوری جوئیم نشانه شکست ما است، که عبارت از تداوم جهاد اسلامی باشد، و مسلم که این جهاد تا روز قیامت و تا برافراشتن پرچم توحیدی و بلند نمودن کلمه اسلام ادامه خواهد یافت... ما معتقدیم که حقیقت اسلام ، دین و دولت، سیاست داخلی و خارجی می باشد که در پرتو این نظام اجتماعی و حکومت مستضعفین برقرار می گردد و آنوقت همه‌ای جهان را صلح و عدالت اسلامی مملو خواهد گرداند و مبارزه و نبرد تا اینکه همه‌ای مخلوق از پرستش همنوع خود به پرستش خداوند یکتا ، قهار رجوع نمایند ادامه می یابد... زیرا اطاعت از مخلوق جهت معصیت خالق هرگز مجاز نیست... لهذا مخلوقی که با صداقت و یقین خود را تسلیم خداوند می سازد مسلم که با پیوندش با خالق همه چیز استوار می گردد، بناء چگونه ممکن است این مخلوقی که روحش به جهان سماوی و قلبش به فردوس برین پیوند یافته بدنیا دل بندد که خوب آنرا شناخته و از فانی بودن آن کاملاً آگاه است...

می خواهم از شما بپرسم : ای گمراهان دروغگو چه کرده می توانید ؟! اجساد ما را پاره خواهید نمود... ما را خواهید کشت... آب و غذا را از ما منع خواهید نمود... با شلاقهائی که در دست‌های شما قرار دارد و با اشاره‌ای که می نمائید ما را شکنجه خواهید نمود... البته تمام اینها برای ما بی ارزش است... چرا از ما می ترسید؟ می دانم علت هراس شما از ما اینست که ما حزب خدائیم و شما حزب شیطان...

"آنانکه با خداوند و پیامبرش محاربه می دارند این جماعه در جمله‌ای خوارترین مردم‌اند حکم کرد خداوند که غالب شوم من و غالب شوند پیامبران من هر آینه خداوند توانا و غالب است".[۱۶]

و با این زبان رسا با شمس بدران صحبت نمودم...

---

[۱۶] اِنَّ الذِینَ یُحادُّونَ اللّهَ وَ رَسُولَهُ اولئکَ فِی الاَذَلّیَنَ – کَتَبَ اللهُ لَاَغلِبَنَّ اَنَاوُرسلِیُ اِنَّ اللهَ قَوِیَّ عَزِیز. سوره مجادله – آیات ۲۰ و ۲۱

باری، زبان ایمان و منطق توحید، که او را مانند مارگزیده‌ای متشنج نمود و آواز منکرش را بلند کرد: صفوت ... صفوت !! آویزانش کن و پنجصد تازیانه بزن !!
که بر اثر این دستور ظالمانه چون دفعات قبلی آویزانم نموده و با شلاقهای بی‌رحم‌شان زدند...
لحظاتی بعد دوباره شمس بدران همان سوالهای قبلی را از من کرد و من بر پاسخ‌های قبلی‌ام پافشاری نمودم... که باز دستور آویزان کردنم را داد و گفت: دو صد پنجاه تازیانه ...!!
آویزان کرده شدم و آنان بی‌رحمانه مرا زده تا بیهوش شدم... و چون در بیمارستان بحال آمدم، پیرامونم عده‌ای از پزشکان را دیده که مشغول پانسمان زخمهائی بدنم بودند!!
بلی، جهت معالجه چند روزی در بیمارستان باقی ماندم، سپس مرا بالای نقالهٔ به دفتر شمس بدران داخل ساختند...
چون داخل دفتر شمس بدران شدیم به من گفت: دختر ... می دانی که عناد کاری را از پیش نمی برد، می خواهم از این بیشتر لجبازی نکنی، نظرم اینست که هم‌اکنون تحقیق پایان پذیرفته و نزد نائب رئیس با هم برویم...
وی دایه‌ای مهربانتر از مادرشده بود با ملاطفت نصایح‌اش را بیان می داشت...
اما من با همهٔ آن رمقی که در وجودم باقی مانده بود نگاهی بسویش کرده گفتم: نائب رئیس؟! پس تو کیستی ... ؟!
گفت: وظیفه ما اینست تا زمینه ملاقات تو را با نائب رئیس مساعد سازیم !!
پاسخ دادم: شما از من می خواهید؟!
در جوابم تهدیدآمیز گفت: بهتر است متوجه جوابهایت باشی !
می دانم که قدرت تحمل تازیانهٔ بیشتر را نداری ... خودت می دانی که صفوت هنوز آماده است.. !!
گفتم: خداوند مرا یاری می نماید و هر چه او بخواهد همان خواهد شد...
گفت: سوال دیگری دارم، چرا محمدقطب با عده‌ای از جوانان اخوان در خانه تو اجتماع تشکیل می دادند؟
پاسخ دادم: همیشه محمدقطب و دو خواهرش (امینه و حمیده) بدیدنم می آمدند...
شمس بدران در حالیکه فحش و دشنام بر دهن داشت حرفهایم را قطع نموده گفت: من می گویم چرا محمدقطب و جوانان اخوان، این بچه‌های ... در خانه‌ات گردهم می آمدند؟!
در مقابل، جواب این دون صفت را چنین گفتم: عده‌ای از جوانان فاضل و مسلمانان مبارز که معمولاً به زیارتم می آمدند اتفاقاً در یکی از روزها با استاد محمدقطب نیز برخوردند...

فریاد برآورد: دختر ... من از تو می پرسم، چرا جوانان اخوان از تو تقاضا کردند تا به آنها زمینه گردهم‌آئی را با محمدقطب فراهم سازی؟
بدین ترتیب او و این جوانان شبها در خانه‌ات جمع می شدند و پس از صرف شام ملاقات پایان می پذیرفت و اجتماع شروع می شد!!
با تمام ثبات و آرامش به پاسخ وی پرداخته گفتم: زیرا استاد محمدقطب در آنوقت دو کتابش را بنام‌های جاهلیت قرن بیستم و تطور و ثبات... منتشر ساخته بود، لذا برخی فرزندان و برادرانم که از زمره‌ای جوانان دعوت بودند از من تقاضا کرده تا زمینه‌ای اجتماعی را جهت پرسان از بعضی مطالبی که برای‌شان در این دو کتاب لاینحل و بغرنج مانده بود فراهم سازم تا استاد محمدقطب به سئوالهایشان پاسخ دهد و همینگونه هم شد... استاد چندین مرتبه این دعوت را پذیرفت و جهت پاسخگوئی حاضر گردید...
سپس پرسان نمود: چرا عبدالفتاح اسماعیل در این اجتماعات حاضر می شد؟
جواب گفتم: چون او از جمله‌ای برازنده‌ترین جوانان اخوان‌المسلمین و از مردان پیشتاز این نهضت بود...
با استهزاء جاهلانه‌ای در جوابم گفت: دختر ... خدا تو را به چنگ صفوت نیاندازد...
و افزود: می خواهم درست جواب بگوئی ... در کدام یک از اجتماعات عبدالفتاح با محمدقطب راجع به قتل عبدالناصر به توافق رسیده بودند؟
گفتم : داستان قتل عبدالناصر را شما اختراع کرده‌اید... و اصلاً حقیقت نداشته است...
شمس بدران گفت: خوب ... پس تو ... چرا حاضر نشدی با ما همکاری کنی؟! و این هم سرنوشت تو !...
پاسخ دادم : من خداوند را سپاس می گویم که ما را در راه مستقیم هدایت نمود و مطمئنم به فضل خداوندی انشاءالله اینراه را می پیمائیم و داعیان راه او خواهیم بود...
با سرعت از جا پرید در حالیکه مرا می زد گفت: بالاخره دختر ... امروز در چنگ ما هستی !!
و سپس ادامه داد: سازمانی که با محمدقطب تأسیس کردید چه نام داشت؟ و کی را امر نموده بودید که عبدالناصر را بقتل برساند؟ عبدالفتاح عبده‌اسماعیل و یا فیومی ؟!
پاسخ دادم: فیومی او را می کشت تمام
خنده‌ای بلندی نمود و گفت : تو هنوز هم هوشیار نشدی !! صفوت ... صفوت ... این دختر ... را به سرنوشت فیومی گرفتار کن...

و صفوت بی‌رحمانه آتش شلاق دیوانه‌اش را بر من فرود آورد !! تا اینکه بی‌هوش شدم و مرا به بیمارستان انتقال دادند...

اتهام و اصرار...

چند ساعت بعد دو مرتبه مرا به دفتر شمس بدران بردند !! البته وقتی بحال آمدم موضوع بازگرداندنم به دفتر شمس بدران ، دفتر شکنجه را امکان دور نبود ...!!

بلی، مرا بالای نقاله‌ای به آنجا بردند...

چون داخل دفتر شمس شدیم او با عده‌ای از دوستان‌اش نشسته بود و در آنجا بالای صندلی جلو میزش نشستیم.

شمس دهن باز نمود و گفت: می دانی دختر ... دیگر در تو کوچکترین قدرت تحمل شکنجه باقی نمانده است بهتر است به حال خود رحم کنی وگرنه به سر عبدالناصر قسم می خورم که تو را با فیومی و دیگران دفن می کنم.

در اینوقت یکی از نوکران سرسپرده که کنار شمس نشسته بود افزود: زینب گوش کن که پاسخ درستی به جناب رئیس بده، و جهت رسیدن به نتیجه از عناد خود بیرون شو ... و مصلحت خود را در نظر بگیر...

و شمس بدران دوباره رشته صحبت را بدست گرفت، در حالیکه می خواست خوب به من تفهیم دارد ادامه داد: شخصی از جانب فؤادسراج‌الدین پیش تو آمد و از تو تقاضا نمود که تو نیز در مورد همکاری با گروهی که می خواهند رژیم عبدالناصر را سرنگون سازند با اخوان‌المسلمین موافقه نمائی، و این شخص بتو اطمینان داد که عده‌ای در دفتر مشاور ویژه ریاست جمهوری وجود دارند که با تو و این گروه همکاری می نمایند...

و من با شنیدن این اراجیف و افتراءهائی که این شیاطین اختراع کرده بودند کاملاً به خشم آمده فریاد زدم: این کاملاً دروغ است ...

هرگز فؤاد سراج‌الدین کسی نزدم نفرستاده تا راجع به چنین موضوعی و یا غیر آن صحبت نماید، من هرگز از ۱۲ سال به اینطرف تماسی با فؤاد پاشا نداشته‌ام ... فقط با جرأت می توانم بگویم که اتفاقاً حاج محمد سالم سالم ، شوهرم، با رئیس فؤاد سراج‌الدین در مزاد با هم دیده بودند و او احوالم را از شوهرم پرسان کرده بود و توسط او سلام و احترام به من فرستاده بود...

در اینوقت شلاق‌های ملعون مانند زبان اژدهائی گرسنه‌ای بر سرم فرود آمد و یا بعبارهٔ دیگر این شلاقها زبانه‌هائی آتشی بود که وجودم را آزار می داد... از همه‌ای زخم‌هائی بدنم فغان

شنیده می شد و ورم پاهایم تحمل هرگونه شکنجه را سلب نموده بود، در اینحال که شلاقهای زندانبانان بر بدن و پاهایم فرود می آمد پرسان می کردند: آیا فؤاد سراج‌الدین کسی را نزدت فرستاد یا خیر ...؟

و من پاسخ می دادم: هرگز من کسی را ندیدم و او کسی را نفرستاده است ... !!

و شمس بدران پیوسته دستور شکنجه و شلاق را می داد تا اینکه بیهوش شدم و مرا به بیمارستان انتقال دادند!! پسان دوران شکنجه از سرشروع گردید و باز مرا به دفتر شمس بدران برای سومین مرتبه آوردند...

و شمس بدران که از ارتکاب اینگونه جرایم همه وقت افتخار می ورزید گفت: بدان که هرگز تاکنون کسی در مقابل ما ایستاده‌گی نکرده است... می دانی ما هر روز بیست سگ از شما را دفن می کنیم، و میدان زندان حربی گنجایش دارد که صدها و حتی هزارها تن دیگر شما را نیز جا دهد... به سر عبدالناصر سوگند یاد می کنم اگر وفق نظرم عمل نکنی ... تو را نیز مانند سگهائی که هر روز دفن می نمایم دفن می سازم...

به او جواب نداده و ساکت ماندم، گوئی حرفهایش را پشیزی ندانسته‌ام که ترهیبم نمود و گفت: بمن جواب بده وگرنه با پا آویزانت می کنم و جانت را زیر شلاق می گیرم...

گفتم: ما بقدرت خداوند معتقدیم، او که جز او خدائی وجود ندارد، **حسبناالله و نعم الوکیل...**

پروردگارا به ما توفیق صبرو شکیبائی عطا فرما و ما را مسلمان بمیران...

شمس بدران گفت: صفوت سگها را بیاور!!

و صفوت لحظه‌ای بعد با دو سگ درنده داخل شد و آنها را بر من رها نمود و چون حیوان وحشی گرسنه‌ای که بر شکارش حمله‌ور می شود بر من حمله نمودند!!

و من از اذیت این حیوان وحشی بخداوند پناه برده و گفتم: بارالها بتو پناه می برم و آرزویم خشنودی ذات یکتای تو است، خدایا آنگونه که می خواهی و رضای تو است بدی را از من دور گردان...

حمزه بسیونی گفت: رئیس، چهره‌اش زرد شده می خواهد بمیرد...

شمس بدران با قساوت فریاد زد، صفوت سگها را بیرون کن و این دختر را تا مرحله‌ای بزن که در بیمارستان بمیرد...

دوباره بالای نقاله مرا به بیمارستان انتقال دادند...

تاریکی شب همه جا را پوشانده بود و نیمه‌های شب بود که برای چهارمین مرتبه مرا به دفتر شمس بدران بردند !!

بلی، آنچه می گویم واقعیتی است انکارناپذیر،واقعیت تلخ و دردناک... درست در آنوقت که عده‌ای از ساکنین این سرزمین بخاطر اشباع شهوت انتقام کسانی که هدف‌شان در از بین بردن دعوتگران راه حق ویرانی دین اسلام بوده است کاسه آنرا سرکشیدند، دشمنان دین می پنداشتند که می توانند پرچم لااله‌الاالله محمد رسول‌الله را سرنگون نمایند تا ظلمات کفر و الحاد را درجامعه شایع و گسترش دهند... ولی آنها کور خوانده بودند و این عمل نوکراشان جز روسیاهی چیزی را در پی نداشت...

وقتی می خواستند در دفتر شمس بدران مرا از نقاله پائین سازند بیهوش شدم که آب لیمو حاضر نموده و در دهنم ریختند، سپس بازویم را بالا نموده و بحال آمدم...

شمس بدران نگاهی به من انداخت و گفت: دختر ... هنوز هم می خواهی عناد ورزی ... ای زینب... می دانی ما آنگونه که می گوئی وحشی نیستیم و تو بر ما خیلی گران و معززی ... قلب رئیس جمال‌عبدالناصر خیلی‌ها بزرگ است و اگر هم‌اکنون حاضر شوی حقیقت را بگوئی مورد عفو او قرار خواهی گرفت... بهتر است تا دیر نشده برای مصلحت خود فقط اقدام کنی ... خواهش می کنم زینب حقیقت را بگو ...

پاسخ دادم: حقیقت ... !! پیغامم را به عبدالناصر برساندی، من با جرأت می گویم، شما تجاوزکاران غاصب پادشاهی خداونداید، به خداوند رجوع کنید و توبه نمائید و از این باطل خویش به حق رو آورید و از این ظلمی که مرتکب آن می شوید به عدالت الهی بازگشت نمائید و از تاریکیها به نور و روشنائی گام گذارید...

من اعلام می کنم: کسانی که شما را در این باطل تأیید می کنند و شما آنها را جهت عملی نمودن این ظلم و تجاوز استخدام نموده‌اید مردمی‌اند که قلب‌های‌شان بیمار هست و شما کسانی میباشید که پرستاری‌شان را بعهده دارید...

چون حرفهایم تمام شد متوجه گردیدم، سراپایش را خشم و دهشت آشفته نموده است و یا بعبارهٔ دیگر از آشفته‌گی به خشم و دهشت افتاده است و به من گفت:

بهتر است این پیغامهائی که می خواهی به عبدالناصر بفرستی کنار گذاری؟!!

ولی من همانگونه اصرار نمودم که می خواهم این حرفهایم را به او برسانید و بخاطر همین هم گفته‌ام !!

در اینوقت با شلاق به من جواب داده و تکرار نمودند... ای دیوانه... ضرور است از این به بعد با آلات برقی شکنجه شوی ...!!

هنوز لرزه‌ای فریاد دیوانه‌وار این شیاطین بر قلبم آرام نگرفته بود که صدای زشت شمس بدران بلند شد...
او می گفت: سنگهائی گرسنه... حمزه ... سگهائی گرسنه کجا است؟
که دنباله‌ای حرفش را با نصایح پدرانه‌اش حسن خلیل بخود اختصاص داد و گفت: زینب ... می دانی هم‌اکنون در حال احتضار قرار داردی، خواهش می کنم اینقدر بر خود ظلم مکن... من می دانم که فائده‌ای از این اخوان بتو نمی رسد، همه آنها جهت نجات خود اعتراف کرده‌اند و بیشترشان خود را از این ورطه بیرون نموده‌اند...
تمنی دارم رئیس اجازه بدهند... تا که علی عشماوی حاضر شود و از شخصی که فؤاد سراج‌الدین نزد زینب فرستاده بود یاد کند...
شمس بدران گفت: دختر ... بهتر است خودت نام آن شخص را بگوئی وگرنه تو را با علی عشماوی روبرو می کنم...
پاسخ دادم: هم‌اکنون علی عشماوی خودفروخته‌ای طاغوت‌های باطل شده است، او انسانی است که که در بدل مبلغ ناچیزی جرم بزرگی را مرتکب گردیده است ، از حالا به بعد از شخصی است حسرالدنیا و الآخرة ... و داستان سراج‌الدین را شما جهت از میان بردن رادمردان اسلام که در همه جا سربلند و راست قامت قرار دارند طرح کرده‌اید...
در اینوقت سعید عبدالکریم که لباس نظامی بر تن داشت داخل اطاق گردید و جهت شرکت در این جلسه بالای صندلی نشست و گفت: زینب ... می خواهم از چیزی صحبت کنم تا در یادآوری موضوع سراج الدین بتو کمک کرده باشم... حتما با حسینی عبدالغفار آشنائی داری او قبلاً از جمله‌ای اخوان بوده و سپس همراه "جوانان سیدنامحمد" که از اخوان انشعاب نموده بودند جدا شد و تو نیز چندین مرتبه راجع به بازگشت او به صفوف اخوان‌المسلمین با وی تفاهم کرده‌ای، زیرا تو عقیده داشتی که او در صفوف جماعت فعالیتش را ادامه بدهد...
پاسخ گفتم: **حسبناالله و نعم الوکیل**
حسینی عبدالغفار در واقع از جمله اخوان و برادر دینی‌ام بود.
بلی، او با جوانان سیدنا محمد ارتباط داشت و من با او صحبت کردم تا در صفوف اخوان فعالیت ولی او نپذیرفت و از اینکار معذرت خواست که البته یادآوری می کنم او هرگز ارتباطی با سراج‌الدین و یا گروه به اصطلاح ترور عبدالناصر نداشت...
همانگونه که همه اطلاع دارند او در سابق رئیس حقوقدانان آزاد بود از اینرو او حتماً با این گروه به اصطلاح ترور مخالف واقع می گردید نه موافق...

حسن خلیل گفت: درست است ، این حرف تو را می پذیریم ولی وقتی که میان حقوقدانان آزاد، وفدیین، سعدیین و اخوان‌المسلمین راجع به این موضوع توافق بوجود آمد، مسئله خودبخود شکل طبیعی می گرفت!!

گفتم: اصلاً واقعیت ندارد و دروغ محض است، میان اخوان و کسان غیرشان که معتقد به تدریس اندیشه‌ای اسلامی و ایدئولوژی الهی نیستند فاصله‌ای زیادی وجود دارد و هرگز آنها نمی توانند به اتحاد و یا توافقی برسند...

در اینوقت شمس بدران اشاره نمود و شلاقها بی‌رحمانه بر بدنم فرود آمد...

لحظه‌ای بعد عبدالکریم شروع به سخن نمود و گفت: خواهش می کنم رئیس به او اجازه دهید تا حرفهایش را تمام کند... زینب ... حرفهای خود را ادامه بده !!

و من چنین ادامه دادم: از نظر اخوان اسلام عقیده‌ای است که باید در تمام زوایا و سرچشمه-هایش کنجکاوی و کاوش شود... و این عقیده را خداوند بزرگ توسط پیامبر بزرگ اسلام به مسلمانان فرستاده است که قرآن و سنت پیامبر اکرم باشد روی این اساس زمین از نظر اخوان آنوقت ارزش دارد که سرزمین اسلام باشد. از اینرو بخاطر سرزمین حاضرند مبارزه نمایند و شهید گردند و از حدود و ثغور آن، پاسداری نمایند، اخوان عقیده دارند که باید همه‌ای سرزمین-ها آزاد شود همانگونه که باید همه‌ای بشر از سلطه‌ای جباران زمین رها شوند و به پرستش خداوند یکتا روآورند اخوان می خواهد همانگونه که بشریت را به خداوند باز می گردانند زمین را نیز بخداوند بازگردانند تا همه‌ای زمین پرستشگاه خداوند گردد و امت اسلامی (جامعه اسلامی) تحقق پیدا کند...

چنانچه تاریخ اسلام خود گویا است، زیرا پیامبر اکرم هرگز در اوائل بهثت‌اش چنین نکرد که نخست زمین را آزاد سازد سپس مردم را به توحید دعوت کند و یا ابتداء مردم را به اصلاح اجتماعی دعوت کند سپس به یکتاپرستی و توحید یا اول به تقسیم برابری مال، سپس به توحید... و آنحضرت(ص) هرگز قبل از دعوت بتوحید جهت اصلاح اجتماعی قدمی نگذاشت، بلکه آن بزرگ پیامبر اسلام از همان روزهای نخست مردم را به توحید دعوت نمود که در اثر آن عده‌ای ایمان آوردند و پذیرفتند که معبود و حاکمی جز خداوند وجو ندارد ورازق همه‌ای بندگان آن ذات یکتا است. ضرر نفع را او می رساند و او زنده می گرداند و می میراند. قانونگزار و پادشاه او است...

درست در آنوقت بود که دستور هجرت با مسلمانان مؤمن اولی بسوی مدینه را دریافت نمود و درآنجا... و وقوع جنگ بدر در مدینهٔ‌النبی در واقع نداء قیام امت اسلامی بود، که بدنبال آن

احکام و قوانین حدود – حلال و حرام – قرآن – بر پیامبر اکرم (ص) نازل گردید.... و امت اسلامی قائم گردید و سراسر زمین مملو از نور عدل و حق گردید...
شمس که به تمام حرفهایم گوش داده بود سراپایش را هیجان فرا گرفت و فریاد برآورد: می خواهم دختر ... از سراج‌الدین بمن بگوئی ...؟
گفتم: داستان سراج‌الدین را شما تراشیده‌اید اصلاً واقعیت ندارد آنانیکه به شما اینرا گفته‌اند اجیر و مزدورند، من از این داستان چیزی نمی دانم، با جرأت می گویم که سراج‌الدین مرد ملی بود و برای کشورش خدمت می نمود و کاملاً معتقدم که او حالا قدرت کار را ندارد و از کار و فعالیت افتاده است...
شمس بدران گفت: صفوت ... این آدم نمی شود، سگها را حاضر کن...
سگها بر من حمله ور شدند و نیش‌های‌شان بر تمام بدنم فرو می رفت و از همه وجودم خون سیلان داشت... در اینوقت دکتری که شاهد این صحنه بود خواهش نمود تا به این حالت پایان داده شود اما هیهات، گوش شنوا نبود...
اذان صبح سکوت شب را در هم شکست و من با اینهمه شکنجه که دیده بودم احساس راحتی و سلامتی می نمودم و این امر الهی بیاد آمد:

"ای آتش سرد شو و سلامتی باش بر ابراهیم" .[۱۷]

خداوندا تو را سپاس می گزارم، من از اولاد ابراهیم و از یکتاپرستان راه حقم اگر بر من رحم فرمائی آنها هرگز زیانی رساندہ نمی توانند، پروردگارم تو هستی و هرگز شریکی بتو قرار نمی دهم...

" بگو ای کافران پرستش نمی کنم آنچه شما می پرستید".[۱۸]

چون در بیمارستان بودم بوسیله دارو به حال آمدم ولی هرگز پیمودن راه بیمارستان بخاطرم نمی گشت.

دروغ و بهتان

تردیدی نیست که هر وقت کارها بدست افراد کوته‌فکر و سرنوشت مردم بدست عده‌ای جاهل و بی‌اندیشه قرار گیرد، اختیارات آنها بالای مردم شکل سلطه‌جوئی بر مردم بخود می گیرد،

---

[۱۷] یا نَارکُونِی بَرداً وَ سَلاَماً عَلی اِبراهیم. سورۀ الانبیاء آیه ۶۹

[۱۸] قَل یا اَیَّها الکافِروُنَ – لاَ اَعبُد ما تَعبُدُونَ ... سورۀ الکافرون آیات ۱ و ۲

زیرا حرکت و جریان رژیمی که خود سردمدار آن‌اند وفق امیال نفسانی خود آنها بوده که نمی توان به آینده‌اش امیدی داشت!!

بدون شک اینگونه افرادی که علیرغم داشتن ذخیره‌ای اندیشه‌ای اسلامی بالای مردم مسلمان حکومت می نمایند... با شرافت و آبروی ملت بازی کرده و کرامت انسانی را پایمال می سازند و در نتیجه ماهیت انسانی و اسلامی این ملت پائین آمده و در انظار جهانیان خوار جلوه می نمایند ...!!

وقتی داخل دفتر شمس بدران شدم وی و اذنابش از من پرسیدند: دختر ... زینب باید بگوئی که چون پیام فؤاد سراج‌الدین را به حسینی عبدالغفار رساندی او چه اظهارنظر نمود... !! و اشخاصی که از دفتر مشاور ویژه ریاست جمهوری (عامر) با او اعلام همکاری نموده بودند کی‌ها بودند؟! و اخوان‌المسلمین از این کودتا چه هدف داشتند؟

پاسخ دادم: من از این افتراها و دروغ‌هائی که شما بر حسینی عبدالغفار می بندید چیزی نمی دانم و او برادر دینی‌ام هست...

حسن خلیل و سعد عبدالکریم یکجا سئوال کردند: زینب ... گوش کن... راست بگو، حسینی عبدالغفار و عبدالفتاح اسماعیل در منزلت با هم ملاقات نکردند؟ و تو راجع به سازماندهی صفوف اخوان با حسینی حرف نزدی ... ؟!

گفتم: صحبت من با حسینی پیرامون بازگشت او به صفوف دعوت بود که این جرم نیست... حسینی با اینکه در سازمان با اخوان نبود اما مردی بود که به دعوت اخوان ایمان داشت... آرزو می کرد که آرمان اخوان تحقق پیدا کند تا مردم به قرآن و سنت پیامبر راهیاب گردند... من انکار نمی کنم که حسینی با عبدالفتاح اسماعیل در منزلم ملاقات نکرده‌اند، موضوع مورد ملاقات آنها راجع به علل انحطاط و عقب‌افتادگی مسلمین بوده است و بس ... که این ملاقات-شان در منزل نیز اتفاقی بوده است... و چون حسینی عبدالغفار از نزد ما رفت عبدالفتاح عبده اسماعیل به من گفـت: واقعاً حسینی مرد خوب و دانشمند متعهدی است که کاملاً پارسا و علاقه شایانی به تصوف دارد و تقوی‌اش خیلی زیاد هست...

در اینوقت یکی از افرادی که حاضر مجلس بود حرفم را قطع نموده گفت: می دانی ... حسینی به خیلی چیزها اعتراف کرده است ولی تو می خواهی فداء همهٔ اخوان حتی حسینی و فؤاد سراج‌الدین گردی ... و تا آنها را از مسئولیت نجات داده باشی...

این آخرین مرتبه‌ایست که به تو مهلت می دهیم تا راجع به افراد این سازمان تجدیدنظر کنی و اشخاصی را که در دفتر مشاور خاص ریاست جمهوری اعلام همکاری کرده بودند به ما معرفی نمائی... حرف بزن ... نظر تو چیست...
این مرتبه می خواهیم پس از اینکه چشمهایت را بکشیم و کور شدی تو را با حسینی و فؤاد سراج‌الدین روبرو نمائیم . !!
پاسخ دادم: الحمدالله می توانیم با قلب‌های خود به‌بینیم.
"هرآینه حال اینست که چشم‌ها نابینا نمی شوند بلکه آن دلهای که در سینه‌اند نابینا می شوند".[۱۹]
شمس بدران مانند شخص مارگزیده‌ای فریاد زد: صفوت... سگها را حاضرکن !!
یکی از یارانش که می خواست او را راهنمایی کند اخل اطاق شد و گفت: رئیس ... این نمی داند، سرنوشت آینده‌اش چگونه هست، حالا نمی تواند مصلحت خود را بسنجد...
گفتم: آینده همه امور در ید خداوند است و هرگز در اختیار شما نیست، خداوند ذاتی است ذی قدرت و حکیم...
مرد دیگری که در کنار شمس بدران نشسته بود گفت: رئیس دستور ذهید تا حسینی عبدالغفار را حاضرکنند، و او به صفوت دستور احضار حسینی عبدالغفار را داد و با تکبر و غرور جاهلانه‌اش گفت: حالا او را به بیمارستان ببر !!
بلی: اینان چون خفاشانی‌اند که از تاریکی لذت می برند و تمام جنایات‌شان در تاریکی است همیشه شبانه مرا می آوردند، در دفتر شمس بدران بر صندلی می نشاندند و شکنجه می نمودند و این مرتبه نیز دوباره شب مرا آوردند و سپس حسینی عبدالغفار داخل گردید... بازوی شکسته-اش بر گردنش آویزان شده بود... پاهایش کاملاً متورم و آثار شکنجه وحشیانه- وحتی جاهلی – در تمام بدنش نمودار بود.
حسینی عبدالغفار با داخل شدن در اطاق به من سلام داد که جواب سلامش را دادم و شمس بدران با استهزاء و سخریه به او نگاهی کرد و گفت: حسینی حکایت تو با زینب چگونه هست؟
حسینی گفت: همه چیز در اوراق نوشته شده است...
شمس بدران اوراقی را بیرون نمود و به حسینی داد و امر نمود که آنرا بخواند...

[۱۹] فَاِنَّها لاَتَعمَی الاَبصارَ وَ لَکن تَعمَی القُلُوبٌ الَّتی فِی الصّدُور. سوره حج – آیه ۴۶.

و من متوجه اوراقی که بدست حسینی بود نبودم بلک تمام فکرم به این بود که جواب این شیطان را چگونه بدهم تا حسینی از شکنجه نجات یابد و یا لااقل در شکنجاش تخفیف بیابد، زیرا یقیناً می دانستم که حسینی به گونه‌ای شکنجه گردیده است تا آنچه که می خواستند بر کاغذ نوشته کرده است...

حسینی چون شروع بخواندن اوراق نمود چیزهائی شنیدم سراسر دروغ و افتراء و هرگز نمی پذیرفتم که حسینی اینها را نوشته باشد و یا گفته باشد... چون همه غیرصحیح و نادرست بود و اصلاً واقعیت نداشت.

چون حسینی خاموش شد شمس از من پرسید، نظر تو چیست؟!

پاسخ دادم: اخوان در شکنجه و تشنه‌گی افکنده شدند تا هر چه می خواستید بنویسیند...

شمس گفت: پس آنچه را که شنیدی دروغ هست؟!

جواب دادم: حسینی هرگز دروغ نمی گوید، ولی یقین دارم که او شکنجه شده تا که ...

شمس در حالیکه حرفم را قطع می کرد فریاد خشمگینی برآورد و گفت: هدف تو از این حرفها چیست؟ آنچه که حسینی خواند بتو نگفته است ؟!

حسن خلیل گفت: می خواهیم بما بگوئی که، اینها را از حسینی شنیده‌ای یا خیر ... ؟!

مرد دیگری گفت: باز هم می خواهی بخاطر حسینی خودت را به آتش افکنی ؟ همانطوریکه بخاطر اخوان به این روزگار افتادی !!؟

پاسخ دادم: من هرگز خود را در آتش نمی سوزانم بلکه می خواهم هرگز دروغ نگویم...

شمس بدران گفت: خوب ... تو حسینی از فؤاد سراج‌الدین به زینب نامه‌ای دادی؟

و من رویم را به حسینی گردانده و پرسیدم: حسینی تو از فؤاد سراج‌الدین رئیس نامه‌ای بمن داده‌ای ؟!

حسینی گفت: هدف‌شان فؤاد سراج‌الدین رئیس نیست !!

گفتم: من کسی دیگر را غیر از فؤاد سراج‌الدین رئیس نمی شناسم . پس فؤاد دیگر کیست؟

حسینی گفت: او پسر کاکای فؤاد رئیس می باشد..

به حسینی گفتم: حسینی ... این دیگر چه موضوع است ... ؟!

گفت: من به اینها گفتم حرفی که علی سلیمان به من گفته بود آنرا روبرو به حاجیه زینب یادآوری نمودم!!

در اینوقت شمس بدران به حسینی دستور خارج شدن داد...

به شمس بدران گفتم:**حسبنا‌الله و نعم الوکیل .**

چرا از این موضوع توطئه ساخته‌اید. همه‌تا بخوبی می دانید که فؤاد رئیس هرگز تسلیم شما ظالمها نمی شود.
شمس که از شنیدن این حرفم آشفته شده بود به صفوت دستور زدنم را داد و شلاقها بر بدنم فرود آمد...
سپس مرا به بیمارستان انتقال دادند...

شکنجه حتی در بیمارستان !!

درست یکروز را در بیمارستان به پشت سر گذاشته بودم که حمزه بسیونی با شخص دیگری که لباس نظامی بر تن داشت داخل سلول‌ام که در بیمارستان بود آمدند، در اینوقت عبدالمعبود پرستار نیز حاضر بود .
حمزه بسیونی به پرستار دستور داد: تا صندلی و میز کوچکی بیاورد، که دقائقی بعد پرستار با صندلی و میز داخل اطاق شد...
حمزه بسیونی کاغذ سفیدی را بر روی میز گذاشت، به عبدالمعبود گفت: می خواهم گزارشی از این بنویسی!!
چون عبدالمعبود قلم بدست گرفت صفوت روبی با دوسیه‌های (پرونده) ضخیمی که با خود داشت داخل گردید و حمزه از هر دوسیه(پرونده) ورقه‌ای را بیرون نمود و به من گفت: تمام اینها را در ورقهایت می نویسی، می دانی اینها حرفهائی هضیبی سیدقطب، عبدالفتاح اسماعیل، محمدهواش، احمد عبدالمجید ، مرسی مصطفی مرسی، صبری عرفه، فاروق منشاوی و عبدالعزیز علی است...
گفتم: چیزی که می دانم می نویسم، این‌ها (ورقه‌ها) بمن ربطی ندارد... نه تصدیق می کنم و نه اعتقاد دارم که اینها حرفهای اخوان است...
حمزه بسیونی گفت: هر گونه می خواهی جواب نوشته کن... تو را به دفتر رئیس شمس می فرستم تا به انواع شکنجه که محنت آنرا دیده‌ای دوباره گرفتار شوی ...
روز بعدی هنوز سپیده صبح همه‌جا را روشن نساخته بود که مرا به دفتر شمس بدران بردند و در آنجا شمس بدران اوراقی را پاره نمود و داخل سطل انداخت... و سپس با اسلوبی که هر انسانی که کوچکترین حیاء و اخلاق داشته باشد شرم می نماید گفت: دختر ... تو می خواهی تمام تحقیقات و همه‌ای حرفهائی اخوان را از بین ببری ؟!

می دانی تمام حرفهائی که اخوان گفته‌اند ثبت است ... تو مجبوری که حرفهائی اخوان را تأئید کنی و مجبوری آنچه که اخوان گفته‌اند نیز بگوئی...

گفتم: من مجبورم حقی را بگویم که به آن اعتقاد دارم، هرگز مجبور نیستم چیزی را که معتقد به آن نیستم بر زبان آورم، و مجبور نیستم تصدیق کنم که این حرفها حفرفهائی اخوان هست... پس بهتر است مرا با همهٔ آنها روبرو سازید، من خوب می دانم که شکنجه‌ها و شلاقهائی شما بوده است که آنها را وادار به گفتن این حرفها ولو که واقعیت ندارد نموده است...

شمس بدران فریاد برآورد: حمزه ... او را بکش، می خواهم نعشش را دفن کنم... آری ، نعش این دختر ...!!

که در اینوقت چون حیوان بر من حمله‌ور شده و سپس مرا داخل اطاقی بردند و آنجا آویزان نمودند... ساعتی نگذشته بود که شلاقهائی برقی در حالیکه رویم بر دیوار جلو دستگاه بخار برقی قرار داشت بر پشتم فرود آمد.

درست شش ساعت این وضع ایستاده بودم، تکلیف و درد سراپایم را عاجز گردانده بود، تمام بدنم از اثر درد و آزار فغان می نمود و همه‌ای وجودم ناله‌ای داشت اما در سکوت...

در نیمه‌هائی شب – همیشه در شب – دوباره مرا به دفتر شمس بدران بردند که بمجرد دیدنم گفت: زینب ... بهتر است با ما همکاری کنی ... می دانی رئیس جمال عبدالناصر حاضر است تو را به‌بخشد... اکثر اخوان اعتراف نموده‌اند... اگر هم اکنون حاضر شوی با ما همکاری نمائی صبح فردا نزد جمال عبدالناصر تو را می برم سپس بلافاصله به خانه‌ات باز خواهی گشت... و بدنبال آن دستوری را که راجع به انحلال مرکز عمومی زنان مسلمان صادر شده است ملغی اعلام می شود... و دولت حاضر است جهت اعمار ساختمان جماعت واقع در مصر جدید همکاری زیادی با تو نماید و مبلغ پنجاه هزار جنیه بعنوان اعانه به جماعت و ده‌هزار، جنیه دیگر را جهت شروع کار مجله بعنوان جایزه در اختیار تو قرار دهند...

یکی از افرادی که در دفتر نشسته بود پرسان نمود: زینب... آیا جماعت زنان مسلمان در مصر جدید زمین دارد؟

پاسخ دادم: بلی، زمینی در حدود شش هزار متر مربع...

این شخص گفت: جماعت زمین بزرگی به این مساحت را چه می کند ؟!

گفتم: قرار است جمعیت در آنجا چندین ساختمان که از جمله ساختمانی جهت تربیه دختران مسلمان، ساختمانی جهت مهمانخانه و سالون سخنرانی (مخصوص زنان مسلمان) و ساختمانی

جهت مرکز عمومی مسجد و منزلی جهت حفظ قرآن کریم و دو مکتب ابتدائی و متوسطه و خوابگاهی مخصوص خواهران واعظ، اعمار نماید.
پرسان نمود: شما این امکانات را از کجا نمودید؟
جواب دادم: از کمکهای مردم و ثمره‌ای زحمات خود ما ...
گفت: پس واقعاً بهترین فرصتی است که رئیس جمال به شما داده است، بهتر است به خانه‌ات بازگردی و جماعت را فعال‌سازی و اطمینان می دهیم که از این الطاف جناب رئیس نتیجه‌ای خوبی خواهی گرفت !!
گفتم: پیوند ما با خداست، برای ما از همه چیز، از زمین، از مال و از همه‌ای طاغوت‌های جبار که بر حق خدا و بندگان خدا تجاوز نموده‌اند رضای خداوندی والاتر است ما از شما چیزی نمی خواهیم و من هرگز حاضر نیستم که عبدالناصر را ببینم و دستی را که تا بازو به خون اسماعیل فیومی، رفعت بکر، محمد عواد و عبدالقادر عوده و رفقایش رنگین شده است بفشارم... چه با این عمل خود در واقع همهٔ این خونهای مبارک را ضایع نموده‌ام، زیرا من ایمان دارم که این خونها نسلهائی مسلمانی را در طول تاریخ به جهش در خواهد آورد و بر پیکر مردان راه حق تزریق نیرومندی خواهد بود، رادمردانی که با خروش خویش هر طاغوت و ظالمی را دفن زباله‌دان تاریخ سازند...
باری، توفانی خواهد شد که هر خس و خاشاک را از صحنه‌ای روزگار دور می سازد و به تمام بی‌عدالتی‌ها پایان می بخشد...
شمس بدران پس از شنیدن حرفهایم به حمزه دستور داد تا مرا به شماره ۳۴ ببرد.. تاریکی و وحشتناکی سلول شماره ۳۴ مانند گوری بود که هر انسان را به دهشت می انداخت چون داخل سلول گردیدم دو سگ را بر من رها نموده و خودشان رفتند...
با بسته شدن درب جهت اداء نماز تیمم نموده و نماز را بجا آوردم با اینکه نمی دانستم قبله کدام طرف است، چون از نماز فارغ شده و خواستم به اداء نماز نفل بپردازم در رکوع و سجده دندانهای سگها را که پشتم را می گزیدند و بر سررویم حمله می نمودند احساس نمودم، و من در نماز غرق راز و نیاز با پروردگار خود بودم...
ساعتی بعد دوباره درب سلول باز شد و سگها را از آنجا خارج نموده و مرا به بیمارستان انتقال دادند.. تا ساعاتی بعد از خفتن در بیمارستان بودم که دوباره مرا به دفتر شمس بدران بردند...
شمس بدران به مجر دیدنم مانند دفعه‌های قبل شروع به پرسان نمود: زینب... از سه سال قبل با تو صحبت می کنم، قبل از سه سال از سراسر جمهوریت مصر بیشتر از پنجاه تن از سران

اخوان‌المسلمین جهت اجتماعی در خانه‌ات جمع شدند... می خواهم بمن بگوئی در این گردهم-آئی چه چیزهائی مطرح گردید؟

گفتم : در آن اجتماع همه با هم نماز مغرب را با جماعت اداء نمودیم و سپس به نماز خفتن و تراویح...

گفت: او تو می پرسم هدف از این گردهم‌آئی چه بود؟

پاسخ دادم: بیادم نیست...

پرسید: با تو افطار را خوردند؟

گفتم: تعدادی از آنها ... بلی

پرسید: پس اجتماع برای چه بود...؟

گفتم: تدریس اسلام کردیم و به بررسی راه‌هائی مقابله با ظلمات الحاد که از سوی زمامداران جابر در میان ملت اسلامی اشاعه می یابد، پرداختیم...

گفت: چرا این اجتماع در خانه تو تشکیل شد؟

پاسخ دادم: چون انشاءالله من مسلمانم...

پرسید: کدام جاهلیت... کدام اسلام و کدام الحاد؟!

گفتم : بهتر است گردشی در شهر بنمائید تا به‌ببینید ... سراسر جاده‌ها را اعلامیه‌ها، پوسترها ، مجلات و روزنامه‌هائی الحادی پوشانده است که جهت هر چه بیشتر گسترش دادن افکار سوسیالیستی و الحادی و اشاعل فحشاء و بی‌بند و باری، همه اینها را با قیمت خیلی ارزانتر حتی رایگان در اختیار مردم بیچاره قرار می دهند...

حرفم را با فریادش قطع نمود و گفت: بس است... بس است...

می خواهم اسامی کسانی را که در این اجتماع حاضر گردیده بودند به من معرفی کنی؟

گفتم: نامهای‌شان را بخاطر ندارم...

پرسید: خوب... می خواهم شخصی را که از جمله‌ای حاضرین بود، و جلسه را ترک نمود و پس از تماس با هضیبی، البته تو به منزل هضیبی تماس تیلفونی برقرار نمودی – دوباره وارد مجلس شد معرفی نمائی ...؟

گفتم: به خاطر ندارم ، همه آنچه در اینباره بیادم مانده اینست که وی می خواست اجازه ملاقات از هضیبی دریافت نماید، بنظر شما این جرم هست ؟!

پرسید: انگیزه‌ای برگزاری این اجتماع چه بود؟ پاسخ را برایت آسانتر می سازم، شخصی که نزد هضیبی رفت عبدالفتاح شریف بود... چنین نبود؟

و افزود: می دانی ، اگر پاسخ ندهی آویزانت می کنم و حرفش را کامل نمود...
بلی، در این اجتماع راجع به سرنگونی رژیم و قتل عبدالناصر به توافق رسیدید...
جواب دادم، هیچ شکی نیست که به توافق رسیده بودیم تا با جاهلیت و الحاد مبارزه نمائیم، و به اشاعه‌ای فرهنگ اسلامی و تعالیم قرآن و اقناع مسلمین دراینکه باید حکومت اسلامی حاکم گردد کمر بندیم...
ابلهانه پرسان نمود: پس دانشگاه "الازهر"[۲۰]چه وظیفه دارد؟
جواب بده ، "ازهر" برای چیست؟ سپس به صفوت دستور داد ... و مرا آویزان نمودند وزیر شلاق قرار دادند...
و من تا وقتیکه بی هوش شدم همچنان زیر شلاق‌ها نام اعظم خداوند یاالله یا الله را بر زبان داشتم...

[۲۰] الازهر ، دانشگاه معروف مصر است که بیشتر از هزار سال سابقه تاریخی دارد . م

و فرعون می شنود! ۵

خدایا، چون بحال آمدن خود را مانند جثه‌ای بی جان یافتم که در برابرشان روی زمین افتیده‌ام ، خیلی به مشکل توانستم نگاهی به حاضرین نمایم. در این لحظه جمال عبدالناصر را که بر شانه‌ای عبدالحکیم عامر تکیه داده بود و عینک سیاهی را بدست داشت دیدم!!

بمجرد دیدن جمال عبدالناصر و عبدالحکیم عامر بیداری عجیبی در خود احساس نموده و همه‌ای اندوهم را فراموش کرده بودم گوئی که هیچگونه کسالتی ندارم ...!!

آنها به من گیلاسی آب لیمو آوردند و مرا از زمین بلند نموده و سپس قهوه حاضر کردند که آنرا آشامیدم و اباء نکردم. همه‌ای فکر و شعورم به دقائق بعدی متمرکز شده بود و احساس می کردم مسئله‌ای مهمی است که واقع می شود و در اینوقت شمس بدران در حالیکه نفس نفس می زد گفت: ای دختر ... ای زینب، می خواهم پاسخ همه سئوالهائی را که متوجه تو می کنم با صراحت بدهی وگرنه ...!!

زینب ... فرض کن، بر این کشور اخوان‌المسلمین حکومت می کنند و ما جهت محاکمه جلو شما ایستاده‌ایم ، آیا با ما چه می کردید؟

با قدرت و شجاعت جواب دادم: ما هرگز مانند ظالمها دست‌های خود را ملوث نمی ساختیم و بر موقف که مردم ما را نمی خواهند تکیه نمی زدیم ... و هرگز حاضر نمی بودیم دست خود را در خون دیگران غوطه‌ور گردانیم... و هرگز بر جای طاغوت‌های زمین تکیه نمی نمودیم...

گفت: ساکت شو ... سئوالم اینگونه است، که هرگاه تو جای من بر این صندلی نشسته می بودی با ما چه می کردی؟!

گفتم: ما جویندگان حقیقت و پیشتازان دعوت اسلامی می باشیم، بناء بعید است که به حکومت برسیم و اینرا هم پیش‌بینی نکرده‌ایم، ما حمله پرچم توحیدی لااله‌الاالله می باشیم که در راه آن روح و مال خود را فدا می داریم:

"خداوند از مسلمانان جان و مال‌شانرا خریده است بعوض اینکه ایشانرا باشد بهشت ..."[21]

---

[21] اِنَّ اللهَ اشتَری مِنَ المؤمِنینَ انَفسَهُم وَ امَوالَهُم بِاَنَّ لَهُم الجَنَّةُ... سوره توبه – آیه ۱۱۱

شمس بدران گفت: دختر ... ساکت شو ... سئوال را تکرار می کنم... هرگاه شما به حکومت می رسیدید با ما چه می نمودید؟!
گفتم: مبارزه ما برای رسیدن به حکومت و قدرت نیست و البته در وقت ضرورت امانت الهی(حکومت) را به فردی که شایسته رهبری باشد می سپاریم و امت اسلامی نیز با او بیعت می نمایند، که این شخص بنده‌ای خدا و حاکم به قوانین و دساتیر الهی می باشد و این سرزمین، سرزمین بعثت اسلامی و انتشار اسلام قرار می گیرد.
شمس بدران تشنج زده فریاد برآورد: ساکت شو... ساکت شو...!
و ادامه داد: یک جواب می خواهم... فرض کن تو حالا بر این صندلی من نشسته‌ای و من منحیث متهم در مقابلت می باشم پس با من چه می کردی ؟
گفتم: تا رسیدن مسلمانان به حکومت شاید نسلها و نسلهائی بگذرد، از اینرو ما برنامه‌ای زودگذر و عاجل نداریم و روزی که حکومت اسلامی قائم شود، در آن اجتماع زن مسلمان مشغول تربیه‌ای مردان مسلمانی خواهد بود که به این امت اسلامی خدمت نمایند...
شمس بدران گوئی که در روز ابری در صحرائی سرگردان است گفت:
ای دختر ... من می گویم فرض کن تو جایم نشسته‌ای با من چه می کردی؟
پاسخ دادم : اسلام عدالت ، رحمت و نور است، در اسلام شلاق ، قتل، شکنجه، زندان، تبعید ، زنده بگور کردن ، پاره کردن اجساد شهداء ... رفعت بکر، محمدعواد، اسماعیل فیومی ... بی سرنوشت گذاشتن اطفال در اثر دستگیری و شهادت پدر و مادرشان در انتظار گذاشتن زنها با به شهادت رساندن و زندانی شوهران‌شان، فرعونیت و بت‌پرستی وجود ندارد. بلکه در اسلام عدالت و حق است، و در اسلام منطق مقابل منطق قرار دارد و برهان در مقابل برهان...
شمس بدران چون دیوانه‌ای فریاد برآورد، ساکت شو... ساکت شو... صفوت آویزانش کن و تازیانه‌اش بزن..
صفوت مرا آویزان نمود و در اینحالی که همه‌ای وجود آزار دیده بود شلاقها بر همه‌ای اجزاء بدنم فرود می آمد... خون از همه‌ای بدنم فواره داشت... چیزی نفهمیدم...
که در اینوقت دکتر امر پائین کردنم را داد و گفت: حالش کاملاً وخیم است و در حال مرگ قرار یافته است !!
شمس آهی کشید وچیزی نگفت...
افسر دیگری که آنجا حضور داشت گفت: ما می خواهیم او زنده در دادگاه حاضر گردد!!

شمس بدران گفت : بلی ... بلی... می خواهیم تا وقتی که به محکمه برده می شود زنده بماند!!
زیرا ضرور است که ملت محاکمه‌اش را ببینند و به آنها عبرتی قرار یابد...
دکتر گفت: پس اکنون ما به دارو و لوازم ضرورت داریم که با خود نداریم...
شمس بدران جواب داد: مشکلی نیست از داروخانه مشاور خاص رئیس عامر طلب نمائید !!
وقتی به بیمارستان انتقال داده شدم، از آن شب چیزی بیادم نمی آمد چون بیهوش شده بودم که فغان و درد مرا از بیهوشی بیرون آورد و احساس شنیدن حرفهائی را می نمودم که شمس بدران با جمال عبدالناصر و عبدالحکیم عامر می زدند. ولی چیزی از آن حرفهایشان نفهمیدم...!!

ریشه‌یابی از توطئه

در اثر تداوی و معالجه‌ای مستمری که در بیمارستان شدم حالم خوبتر شده بود، زیرا آنها نیز بر زنده ماندنم حریص بودند، چون مرا به اتهام طرح ترور (به عقیده آنها) زیرشکنجه قرار می دادند بناء شگفت‌آور نبود که به من دارو حاضر گردانند و زیر معالجه‌ام قرار دهند تا لااقل به محکمه حاضر شده بتوانم!! چنانچه سه روز بر همین منوال سپری شد...
شامگاه یکی از روزها صدای مراد و صوفت را از سلول برادر احمدکمال شنیدم و آنها آدرس سیف‌البنا را پرسان می نمودند... و چون آدرس را به آنها داد رفتند ولی دوباره سه ساعت بعد نزد وی آمده و آدرس دفتر سیف بنا را از او خواستند ...!!
سیف بنا نواسه‌ای امام شهید حسن البناء بود... و من دست بدعا بلند نموده و در حق او، مادر و خواهرش دعا کردم... چون مادرش بیماری قلبی داشت و تنها سرپرست خانه و فامیل سیف بود...
دست بدعا در مقابل خداوند بلند نموده و از بارگه او خاضعانه تمنی نمودم تا این دسیسه و مکر کفار را از این مرد نیکوکار دور سازد...
لحظه‌ای بعد مرا بالای نقالهٔ به دفتر شمس بدران بردند... شمس بدران از من سئوال کرد که ضمن آن از وجود سیف‌الاسلام بنا نواسهٔ امام شهید حسن‌البنا در زندان حربی اطلاع یافتم !!
چون از موضوع بودن سیف بنا در زندان حربی اطلاع یافتم سخت متأثر گردیدم...
شمس بدران به حمزه بسیونی گفت: به تو نگفتم این دختر را به دفترم زنده نیاوری؟! برای چه آوردی و او نفس می کشد؟ سپس رویش بسویم گرداند در حالیکه تمام عضلات صورتش از آشفته‌گی می لرزید گفت: هنوز هم زنده‌ای ؟ ! چرا؟ چرا ؟

گفتم: زنده بودن و یا مردن به اختیار تو و من نیست، به اراده‌ای خداوندی است که زنده می گرداند و می میراند...
فریاد زد: ساکت شو ... ساکت شو ... فقط پاسخ سئوالم را بده ، از افراد ارتش کی قصد ترور جمال عبدالناصر را در راه اسکندریه داشت ؟!
حسن خلیل گفت: رئیس موضوع را کمی بیشتر توضیح بدهید و یا بمن اجازه دهید به او بفهمانم، حسن خلیل پس از اینکه شمس بدران اشاره‌ای با سرش نمود گفت:
می خواهم شخصی را بما معرفی کنی که از گروهی با تو صحبت نمود که در وقت مسافرت عبدالناصر بوسیله ماشین به اسکندریه در راه بیابانی انتظار او را داشتند؟ می خواهیم بفهمیم که این موضوع را برای تو کی بیان کرده است؟ و افرادی که در جیپ جهت ترور عبدالناصر ماموریت داشتند کی‌ها بودند؟
شمس بدران گفت: فوراً جواب بده ...
گفتم: نمی دانم بخاطر چه اینگونه مردم را شکنجه می نمائید!
عذاب خداوند بر شما ! نفرین تاریخ بر شما همه مردم و لعنت این مردم بر شما! جزائی که در مقابل این حرفهایم سخت ظالمانه بود...
خون از سراپایم سیلان داشت و استخوانهای وجودم شکسته بود...
و شمس می گفت: می دانی که هم اکنون تو را آویزان کنم می میری ...
اما بتو مهلت می دهم تا حکایت را بازگو نمائی ! می خواهم داستان را از اول برایم شرح کنی ... دختر ... داستانی که سیف بنا برایت بازگو کرده است !!
گفتم: آه ... نکته‌ای که سیف برایم گفت:
شمس با سرعت از جا پرید در حالیکه مرا نوازش می کرد و دلداری می داد: بلی ، بگو خواهرم... آن نکته را بگو...
و گفتم: وقتی در خانهٔ شهید بنا رفته بودم سیف الاسلام بمن گفت: می گویند جمال عبدالناصر قصد داشته به اسکندریه با ماشین سفر کند که عده‌ای از ارتیش نقشه‌ای ترور او را با جیپ چیده بودند که سرانجام عبدالناصر این برنامه مسافرت را تغییر می دهد و با قطار سفر می کند، جالبتر اینکه جیپ نیز فرار می نماید و نمی توانند جیپ و یا سرنشینانش را هم دستگیر کنند...
به سیف گفتم: واقعاً اینجا نکته‌ی وجود دارد ... ولی این راه نجات نیست چنانچه مردم می پندارند ... عقیده من اینست که جیپی وجود نداشته و این حرفهائیاست که سازمان امنیت(!!) می تراشد... در این مملکت هر روز توطئه ترور عبدالناصر پخش می گردد..

گاهی از ارتش گاهی از طرف ملت... و همینطور ما از این چیزها زیاد می شنویم... که رژیم به این بهانه هر روز هزارها تن را دستگیر می نماید...
سیف گفت: نه... نه... مردم می گویند، شر این رژیم را باید برداشت و نجات یافت...
گفتم: مردم هرگز راجع به قتل عبدالناصر فکر نمی کنند، با قتل حاکم ظالم مشکلی رفع نمی شود... قضیه از قتل عبدالناصر بزرگتر است... می دانی قضیهٔ رهائی این کشور از حکومت جاهلی که با جبر و زور بر مردم حکمرانی می نماید مطرح بحث است...
سیف پاسخ داد: بهتر است مردم اولاً خود را تربیه کنند و به سازندگی خود شروع نمایند.
گفتم: بهرحال ، در این کشور دردها فراتر از آنست که به این کارها خاتمه یابد. مردم باید رسالت و مسئولیت ایمانی خویش را احساس نمایند و ....
صحبتم با سیف‌الاسلام بنا در همینجا پایان پذیرفت...
شمس بدران گفت: راجع به این داستان... داستان ترور عبدالناصر در راه بیابانی اسکندریه صحبت‌های میان عبدالفتاح اسماعیل و علی عشماوی در خانه‌ات صورت گرفته بود که برنامه و نقشه آنرا شما طرح نمودید و سپس به بررسی اشتباه آن نیز نشستید برای چه ؟!
گفتم: من چیزی غیر از آنچه گفته‌ام اطلاع ندارم، فقط این نکته را به عبدالفتاح عبده‌اسماعیل از زبان سیف الاسلام گفتم و هرگز حرفی دیگری بمیان نیامده ... چنانچه وی مرا سرزنش کرد و گفت: خواهرف این حرفها کاری از از پیش نمی برد...
شمس بدران گفت: چرا این داستان را نیز به حسن هضیبی بیان نموده‌ای ؟ که البته همه مردم می گفتند و او نیز شنیده بود...
گفتم: صحیح است ... احتمالاً حرفهای مردم به او نرسیده بود !! که شلاقها بر سرو صورتم فرود آمد و...
شمس بدران گفت: خوب حالا موضوع سیف را بجایش می گذاریم و به موضوع دیگری می رویم ، عبدالعزیز علی تا بیرون شدن سیدقطب از زندان مسئول تشکیلات سازمان اخوان بود، می خواهم توضیح دهی که اینکار چگونه صورت گرفت؟
گفتم: هرگز چنین کاری نشده است.
گفت: چگونه؟ عبدالعزیز علی با علی عشماوی، عبدالفتاح اسماعیل، صیاء طوبجی ، یحیی حسین، عبدالمجید شاذلی، مجدی عبدالعزیز، نشست‌هائی داشت و پس از خروج سیدقطب از زندان چند مرتبه با وی ملاقات نمود؟!
گفتم: چیزی از این ملاقات‌ها و نشست‌ها اطلاع ندارم...

شمس بدران گفت: پس کی غیر از تو می داند؟! تو خوب می دانی که آنها نشست داشتند...
پاسخ دادم این دروغ و افتراء است...
شمس بدران گفت: پس غیر از تو کی دستور هضیبی را راجع به سپردن رهبری سازمان بعهده عبدالعزیز علی به او رسانده است؟
گفتم: این دروغ و افتراء است...
شمس بدران تهدیدآمیز گفت: معلوم می شود، همین لحظه‌ای که تو را شکنجه نکرده‌ایم خود را نمی شناسی و مصلحت خود را در نظر نمی گیری...
یکی از حاضرین آهسته به گوش او گفت: لحظه‌ای شکنجه باشد و لحظه‌ای اقرار و تحقیق ... رئیس خواهش می کنم بمن اجازه دهید .. و رویش را بسویم گردانده گفت: ای زینب... هضیبی اعتراف کرده و عبدالعزیز علی هم اعتراف نموده است ، می خواهم خوب بخاطرت بیاورم البته به افکار تو ضرورتی نیست زیرا همه اعتراف نموده‌اند... می خواهم بگوئی ... سَمی را که عبدالعزیز علی به اسماعیل فیومی داده بود تا از آن در قتل عبدالناصر کار بگیرد چه نوع سم بود؟! و جریان سم چگونه بوده و آنان چگونه به این توافق رسیدند؟!!
فریاد زدم: ای جهان(مردم) شما دیوانه‌گانید... بر شما شخصی بنام عبدالناصر حکومت می کند!! اگر قصد کشتن او را دارید پس زودتر او را بکشید تا راحت گردیم می خواهم مرا با همه روبرو نمائید، با عبدالعزیزعلی با استاد حسن هضیبی و...
گفتند: نه اولاً با علی عشماوی تو را روبرو می سازیم!!
گفتم: علی عشماوی دروغگوی خودفروخته‌ای بیش نیست، بر رویش تف می اندازم زیرا وی نوکریست که خریداری شده است و دروغ می گوید...
شمس بدران گفت: آیا علی عشماوی یکی از شما نیست؟
گفتم: مار به مردان فاضلی روبرو نمائید ... با عبدالعزیزعلی، حسن هضیبی و...
حسن خلیل گفت: مانعی ندارد با آنها روبرو می کنیم !!
شمس بدران گفت: گوش کن ... چه وقت به هضیبی مشوره دادی که عبدالعزیز علی را به نیابت از خود در رهبری اخوان‌المسلمین انتخاب کند؟
گفتم :این کار هرگز بوقوع نپیوسته...
شمس بدران گفت: صفوت... علی عشماوی را حاضر کن!!
علی عشماوی با لباس ابریشمین در حالیکه موهایش بقسم خاصی شانه زده شده بود و بخوبی دانسته می شد که رفتارشان با وی بوجه نیکو است وارد اطاق گردید...!!

شمس بدران با آرامی خطاب به او گفت: علی ... وقتی که نزد هضیبی رفتید و پای زینب شکسته بود که وی از ماشین پیاده نشد وتو نزد دختر هضیبی رفتی تا رای پدرش را دریافت نمائی چه موضوع مطرح گردید؟
علی عشماوی پاسخ داد: بلی، موضوعی که مطرح شد این بود که من به دختر هضیبی گفتم رای پدریش را دربارهای اعتماد راجع به عبدالعزیز علی بگیرد تا با عدم وجود وی کارها را به نیابت از او پیش برد... چنانچه لحظهای بعد وی (دختر هضیبی) با موافقت پدرش دربارهای انتخاب عبدالعزیزعلی به صفت نیابت از وی مراجعت نمود...
شمی گفت: دختر ... رای شما چیست؟
به علی عشماوی گفتم: تو دروغگو می باشی... واقعیت اینست که تو به من گفتی، یکی از اخوان از تو خواسته تا دختر عبدالعزیز علی را برای وی خواستگاری کنی و این برادر رأی هضیبی را در اینباره می خواست که من خارج منزل بودم بدون اینکه از موضوع اطلاعی داشته باشم... و از علی عشماوی تقاضا کردم چون پایم شکسته است با من برود و همینطور هم شد تو با من رفتی و پاسخ استاد هضیبی این بود که خانوادهای عبدالعزیز علی ، خانودهای مسلمان و مؤمنیاند و امیدوارم که با توفیق الهی اینکار صورت پذیرد...
شمس بدران گفت: علی، این حقیقت دارد؟!
علی عشماوی گفت: جناب رئیس، اینها همه اصطلاحات است و حاجیه خودش خوب اطلاع دارد.
به علی عشماوی گفتم: تو دروغگوی خود فروختهای ... همین چهرهات تو را رسوا و فضیحت می نماید، اخوان بالای چوبها آویزاناند، بدنهاشان را شلاقها پاره می نماید، سگها می گزد، و در انواع شکنجه گرفتاراند و تو بر این هیئت و شکل ...!! تو خودفروختهای ... تو نوکر دروغگوئی... از اینرو است که اینگونه تو را به آغوش می گیرند و برایت اشک تمساح می ریزند !!
در اینوقت شمس بدران دستور خروج علی را داد... و رو بمن کرده در حالیکه تهدید می نمود گفت: زینب... این آخرین فرصت و مهلتی است که بتو می دهیم... می خواهم از ارتباط عبدالعزیزعلی با سازمان اخوان برایم صحبت کنی... و بگوئی نامههائی که بواسطه تو میان عبدالعزیزعلی و هضیبی ردوبدل می شد حاوی چه مطالبی بود؟
پاسخ دادم:باز هم اصرار می کنم مرا با عبدالعزیزعلی و هضیبی روبرو سازید!
شمس بدران گفت: تا حضور عبدالعزیز علی و هضیبی زینب را از اطاق بیرون ببر که با صفوت از دفتر شمس بدران بیرون شدیم ... در حالیکه رویم را بر دیوار نهاده بودم!! سپس همانگونه

امر به ایستادن نموده و بعداً وقتی دوباره به دفتر شمس بدران داخل شدیم هضیبی و یا عبدالعزیز علی در آنجا ندیدیم!!

پرسیدم: عبدالعزیزعلی و هضیبی کجا هستند؟

شمس بدران با تندی پاسخ داد: دختر ... انتظار داری با خواسته‌های تو عمل کنیم...؟ اما هر که را بخواهیم و ضرورت به‌بینیم حاضر می سازیم... قسمیکه معلوم می شود باید شکنجهٔ از ابتدا شروع شود...!!

گفتم : بدون تردید وقتی از خدا حیاء نکنید مسلم از مخلوق حیاء و شرم نمی کنید!!

حسن خلیل گفت: دختر ... حرفت را دانسته بزن ... قصد رئیس اینست تو نائب مقرر گردی !! بهتر است فکر کنی و مصلحت خود را در نظر بگیری...

گفتم: بلی، شما مأمور زمینه‌سازی نائب شدنم می باشید!! شلاقها ، سگها، آتش، سلول آب، آویزان ساخت بالای چوبها، دشنام های رکیک و زشت، گرسنگی ، تشنگی، تحریم از دستشوی آب در مدت‌های طولانی احضار صبح و شام به دفاتر تحقیق با عمال انواع شکنجه ، فشار وارد کردن بر اعصاب بوسیلهٔ دستگاه‌هائی شکنجه ... همه اینها مقدمات زمینه‌سازی است تا من نائب مقرر شوم !!

استاد محمدقطب

حسن خلیل در دفتر شمس گفت: رئیس، بنظرم قبل از اینکه زینب به نیابت برگزیده شود بهتر است راجه به موضوع سازمان که محمدقطب تأسیس کرده بود حرف بزنیم و راجع به دعوتی که از دکتر مسعود شده بود صحبت کنیم!!

شمس بدران به گونه‌ای که گویا چیز گم شده‌ای را یافته باشد، آشفته و سراسیمه گفت: بلی ... بلی ... زینب... سازمان محمدقطب!!

گفتم: قبلاً راجع به این موضوع پاسخ گفته‌ام و حالا هم می گویم که محمدقطب سازمانی تأسیس نکرده است او نویسنده‌ای اسلامی است که با تمام تلاشش می کوشد راه صواب را به مردم بنمایاند و به معرفی دائره‌ای . بپردازد که باید مسلمانان در آن به‌ایستند تا پس از آن به آنچه که معتقدانه قیام نمایند و در راه اقامه حکومت اسلامی گام بردارند...

شمس بدران گفت: حمزه او را بیرون کن، او هنوز علاقه به آب، آتش ، سگها و تازیانه دارد.

حمزه بسیونی مرا به اطاقی برد که از اطاق شمس بدران نسبتاً فاصله داشت، چون داخل اطاق گردیدم درب آنرا بست و رفت ... نیم ساعت بعد حسن خلیل آمد و گفت: زینب ... گوش کن...

من اینجا جهت نصیحت به تو آمده‌ام، می دانی برایم وحشتناک و رنجاور است که حلقه‌ای دار را بر گردنت به‌بینم، همهٔ اخوان دست و پائی برای نجات خویش زده‌اند و راه صواب را یافته‌اند به گونه‌ای که از صدهزار نفر زندانی شده، صرف بیست هزار نفر در زندانها باقی مانده‌اند و بدین ترتیب هر کدام پس از اعتراف به حقیقت بلافاصله آزاد شده‌اند و حالا از این بیست‌هزار نیز نیمی به همه چیز اعتراف کرده‌اند و از کارهای خویش معذرت و پوزش طلبیده‌اند که ما نیز عذرشانرا پذیرفته و آزادشان ساخته‌ایم... دروغ نگفته‌ام اگر بگویم حتی مرشد حسن هضیبی ، عبدالفتاح اسماعیل، سیدقطب نیز همینطور ... برای چه تو بخاطر آنها خود را در آتش می سوزانی با اینکه آنها کاملاً نظر کاملاً بدی نسبت به تو دارند، لازم می دانم هم‌اکنون موقف خود را تغییر دهی ... همانگونه که آنها همه رهائی خود را ترجیح داده‌اند و تمام مسئولیت را بر تو انداخته‌اند... هضیبی تو را دشنمام می دهد، سیدقطب، عبدالفتاح اسماعیل، محمدقطب و همه اخوان تو را نفرین می نمایند، این موقفگیری تو برای ما کاملاً شگفت‌آور است بهتر است از عناد خود پائین بیائی و لااقل از اینهمه دشنام‌ها و لعن‌هائی که صفوت حمزه بسیونی و رئیس هر روز تو را می دهند نجات حاصل کنی ...
ما چون دیدیم اخوان بتو دشنام می دهند، عقیده ما نسبت به آنها کاملاً عوض شده و احترام تو نزد ما بیشتر گردیده... بناًء در صورت عدم اعتراف شخص رئیس اصرارش را بر اینکه شکنجه از شماره اول از سر گرفته شود بیشتر خواهد نمود... و لهذا این تفاهم را من به گردن گرفته‌ام و می خواهم جهت رهائی از این ورطه تو را به نزد رئیس ببرم ... خواهش می کنم به سئوالهایم درست پاسخ بدهی...
در اعترافات که هضیبی نموده است تذکر رفته که تو با وی دو روز در هفته‌ای یکروز نان ظهر را می خوردی که بعداً اوامر و تعلیماتی را از طرف او به عبدالفتاح اسماعیل می رساندی، تقاضایم اینست که نمونه‌ای از این اوامر و دستورها را بیان فرمائی ... البته هضیبی و عبدالفتاح اسماعیل به این اعتراف نموده‌اند، تو در وقتی که سیدقطب از زندان خارج شد حلقه اتصال میان او و هضیبی بوده‌ای ... زینب ... من بدون سند حرف نمی زنم... و نگاهی به ورقه‌ای دستش نموده ادامه داد: مثلاً اموال جماعت در خانه تو بوده است. که بعداً آنها را به خانه هضیبی انتقال دادی و دوباره به خانه‌ات انتقال داده شد و باز برای مرتبه دوم به خانه‌ای هضیبی و اخیراً نزد تو آورده شده است... اینها را همه هضیبی اعتراف کرده که انکار تو مفهومی ندارد!! دختر ... زینب ، همه مسائل کاملاً روشن گردیده و چیزی که باقی مانده است اینست که تو نقطه بالای حروف‌گذاری و در محور این مسائل و مسائل دیگر حرف بزنی و البته من پس از اینکه اوراق

تحقیق تکمیل شد آنرا نزد عبدالناصر می برم و به او می گویم که عقیده تو تغییر نموده و بعد از آن به سمت نیابت برگزیده خواهی شد، بلافاصله دو روز بعد به خانه خود خواهی رفت... و بجای حکمت ابوزید بعلت اینکه رژیم از او متنفر است منحیث وزیر شئون اجتماعی ایفاء وظیفه می نمائی ... نظر تو چیست ؟!

زنگ کوچکی را که جلویش نهاده شده بود فشار داد که فوراً سربازی حاضر گردید و در مقابلش تعظیم نظامی نمود، که به او دستور آوردن گیلاس آب‌لیمو را داد و همچنان به نصیحت و راهنمائی‌ام درباره‌ای موضوعی که باید بنویسم پرداخت...

دقیقه‌ای بعد سرباز با گیلاس آب لیمو آمد و گفت: بفرمائید اینهم گیلاس آب‌لیمو ... وی به سرباز امر نمود که قهوه نیز حاضر سازد و دوباره در حالیکه من کاملاً خاموش بودم حرفهایش را از سر گرفت... که احساس می شد اطمینان کاملی به حرفهایش دارد و به سرباز گفت: از این لحظه تو تحت فرمان زینب می باشی و در حالیکه بیرون می شد به من گفت: یکساعت بعد نزد رئیس تو را می خواهم بهتر است مصلحت خود را در نظر بگیری...

در برابر میز نشسته و اینگونه بالای کاغذ نوشتم:

بنام خداوند بخشنده و مهربان، درود و سلام بر پیامبر خدا(ص) اهل بیت و یارانش، و بعد، سپاس و شکر خداوندی را که خالق همه‌ای جهان است و مرا به استقامت و پایداری در راه‌اش توفیق عنایت فرمود، در راه قرآن و سنت، راه حق، که همه‌ای بشریت را به این فرموده‌اش دعوت داشته است.

"ای مردمان آمده است به شما پندی از پروردگار شما و شفاء آنچیزی که در سینه‌ها است . " [۲۲]

و این فرموده‌اش ...

" ای مردم بپرستید پروردگار خویش را ، آنکه آفرید شما و کسانی را که پیش از شما بوده‌اند" [۲۳]

سپاس خداوندی را که مرا استوار نگه داشت تحت این فرموده‌اش:

[۲۲] یَا اَیُّهاالنّاسُ قَدجاءَتکَمُ مَوعَظِةَ مِن رَبّکَم وَ شَفاءٌ لِمَا فِی الصُّدور... سوره یونس – ایه ۵۷

[۲۳] یَا اَیُّهاالنّاسُ أعبُدُوَا رَبَّکُمَ الّذِی خَلَقَکُم وَالَّذینَ مَن قَبلِکُمُ.... سوره البقره – آیه ۲۱

"پروردگارا ما شنیدیم ندا کننده‌ای را که بسوی ایمان با آواز بلند می خواند که به پروردگار خویش ایمان آورید پس ایمان آوردیم."[24]

سپاس خداوندی را که استوار و ثابت قدمام فرمود تحت این فرموده‌اش:

"خداوند مال جان و مال مسلمانان را خریده است بعوض اینکه باشد آنان را بهشت ... "[25]

و سپاس خداوندی را که از میان مردان مؤمن ما را برگزید و افتخار صحبت مردان و زنان مسلمان را نصیب‌مان فرمود تا در راه او شهیدان و برای گسترش حق و دعوت بسوی آن با تمام توان جهاد نمائیم و آماده‌ای فداکاری در این راه باشیم، آنجا که خداوند می فرماید:

"خداوندا مسلمانان جان و مال‌شانرا خریده است بعوض اینکه ایشانرا باشد بهشت در راه خدا جنگ می نمایند می کشند و کشته می شوند "[26]

و بخاطر تحقق یافتن این فرموده‌ای خداوند تعالی:

" شما بهترین امتی هستید که برای مردمان بیرون آورده شد، امر به معروف و نهی از منکر می دارید"![27]

با تمام توان و با آوازرسا تأکید و تکرار دارم که همیشه در این راه ، راه شهادت – راه اینکه جز ذات یکتا خدائی وجود ندارد و محمد(ص) پیامبر و بنده‌ای خداست، روان خواهیم بود، و آماده‌ایم تا درین راه شهادت را افتخارانه بپذیریم، ما حافظان و نگهبانان کتاب خدا و احکام و حدودش می باشیم و دعوتگران این آئین خواهیم بود آنجا که خداوند فرمود:

" وفرود آوردیم بر تو کتاب (قرآن) را تا میان مردم حکم نمائی "[28]

ما نگهبانان و پاسداران این آئین‌ایم و با تمام وجود به این فرموده‌ای خداوند خطاب به پیامبر بزرگ اسلام معتقدیم که فرمود:

---

[24] رَبَّنا اِنَّنا سَمِعنا مُنَادِیاً یُنادِی لِلاِیمانِ اَن آمِنوا بِرَبِّکَمُ فَآمَنّا... سوره آل عمران – آیه ۱۹۳

[25] اِنَّ اللّهَ اشتَری مِنَ المؤمِنینِ انفُسهَم وَ اَموالَهُم بِاَنَّ لَهُم الجَنَّة... سوره توبه – آیه ۱۱۱

[26] اِنَّ اللّهَ اشتَری مِنَ المؤمِنینِ انفُسهَم وَ اَموالَهُم بِاَنَّ لَهُم الجَنَّة یُقاتِلونَ فِی سَبیلِ اللهَ فَیَقتُلونَ وَ یُقتَلون. سوره توبه – آیه ۱۱۱

[27] کُنتُم خَیرَ امَّةٍ اَخرِجَت للنّاسِ تَأمُرونَ بِالمَعروفِ وَ تَنهَونٌ عَنِ المُنکَر. سوره آل عمران – آیه ۱۱۰

[28] اِنّا اَنزَلنا اِلَیکَ الکِتابَ بَانحَقِّ لَتحکَمَ بَیُنَ النّاسَ... سوره النساء – آیه ۱۰۵

"تا میان مردم به آنچه خداوند بتو هدایت داده است حکم نمائی".[۲۹]

ما امناء دین اسلام و پیامبر اکرم (ص) و آئین محمدی می باشیم و...

خداوندا: تو را گواه می گیریم که بر این راه استوار و با قامت بلند ایستاده‌ایم و هرگز از کشیدن این بار مسئولیت شانه خالی نخواهیم کرد "پروردگارا، ما را بر همه‌ای ظالمها و جبارانی که بتو شریک می گیرند و کتاب تو را دور انداخته و بر آئین تو تجاوز روا داشته‌اند و با پیروان این دین، حامیان قرآن و سنت پیامبرت، به ستیز و نبرد برخواسته‌اند، پیروز گردان.

خداوندا، ما در این راه زندگی می کنیم و با تداوم اینراه بدیدارت، انشاءالله خواهیم شتافت.

پروردگارا: ما را در زمره‌ای اهل توحید، و کلمه حق، و اهل ترس و حیا از ذت خود قرار بده ... و دوستی و بعض ، بخاطر ذات تو – را بر ما ارزانی فرما و توفیق جهاد در این راه نصیب‌مان بگردان، یا رب العالمین...

ای مردم ، این راه من است آنچه که می خواهید و تصمیم دارید بنمائید و دریغ ندارید...

از بارگاه ایزد یکتا استدعامندم تا برای شما بصیرت را ارزانی فرماید و از این بیشتر با اسلام و اهلش محاربه نکنید. و ما از شما و از کارهائی که در مخالفت با اسلام می نمائید بیزاریم، و در مقابل باطل شما مقاومت خواهیم نمود تا آنگاه که به خداوند متعال بپیوندیم...

امضاء : "زینب الغزالی الجبیلی"

لحظه‌ای بعد حمزه بسیونی وارد شد و بدون مقدمه گفت: امیدوارم خداوند تو را هدایت کرده باشد زینب... و مصلحت خود را در نظرگرفته باشی!! شوهرت واقعاً مرد خوبی است حاجی سالم سالم دوست صمیمی من است... او مرد کاملاً بااخلاقی است ، نمی دانم چگونه در این لجنزار اخوان‌المسلمین قرار یافته است... آگاهانه یا ... دختر .... از نوشتن فارغ شدی ؟!

و من اوراق بدست وی دادم....

سپس گفت: بیا با هم نزد رئیس برویم ... و با وی وارد دفتر رئیس شمس بدران گردیدم!!

وقتی شمس بدران مرا دید دستور نشستن داد و برایم قهوه و آب‌لیمو طلبید!! و بدنبال آن اوراق را گرفت و بخوان آن مصروف شد...

لحظه‌ای مشغول خواندن بود که در چهره‌اش آشفته‌گی نمودار گشت و از سیمایش پیدا بود که هر لحظه در حال انفجار است !!

---

[۲۹] لِتَحْكَمَ بَينَ النّاسَ بِما اَریکَ اللهُ... سوره النساء – آیه ۱۰۵

بعداً نگاهایی تند و سوزنده‌ای بسوی حمزه بسیونی انداخت و دقائقی بر روی او خیره شد و در حالیکه حرفهایش را جویده جویده بیان می کرد گفت: این چیست؟ ... صفوت هزارتازیانه ... این دختر همه را به مسخره گرفته است... حمزه: تو کجا بودی، شمایان همه کجا بودید؟
و اوراق را بر زمین افکنده زیر پا نمود و گفت: این دختر ما را مسخره کرده است و با عقل‌های همه ما بازی کرده است . او بیشتر از آنچه بالای منبر می گفت اینجا نوشته است ... ای دختر ...!!
و در اینوقت او فریاد می زند و عده‌ای از زندانبانان با شلاق‌های‌شان بر سر و رویم می کوبیدند... من همانگونه نگاه داشتم، دیدم یکی از افسران ورقی را گرفت و چندسطری از آنرا خواند و گفت: حرفهای بیهوده!! رئیس ، هر چه می خواهید دریغ نفرمائید...
لحظه‌ای بعد بمن دستور دادند تا خودم به خواندن اوراق بپردازم و یکی از حاضرین گفت: دختر ... را به‌بین سخنران و نویسنده‌ای است که اکنون حیاتش در خطر قرار دارد... ای دختر .. تو مستحق بیشتر از آنچه دیده‌ای می باشی ...
و شمس بدران دستور آویزان ساختن را داد تا مرا زیر تازیانه قرار دهند!!
پاهائی متورم و مجروحم ناله و فغان داشت... و تمام بدنم فوق توان یک انسان درد می نمود. شلاقها و شکنجه‌ها آه‌های سوزناکی را از من بلند می نمود... و در اینوقت و با این وضع، ظالمانه چون تبهکاران هنوز از من دست بردار نبودند و مانند حیوان قصابی شده‌ای آویزانم نمودند و زیر شلاقهای دیوانه‌ای‌شان قرار دادند...
وقتی متوجه شدند از بدنم خون جاری و سیلان یافته است در اثر امر دکتر که آنجا حضور داشت مرا پائین نمودند و پس از اینکه یکساعت تمام جلو اطاق در انتظار باقی ماندیم – زیرا آنان حرفهائی خصوصی می زدند – بالای نقاله مرا به بیمارستان انتقال دادند...
چون در بیمارستان بودم مراد و حمزه بسیونی نزدم آمدند و با جاهلیت جاهلانه‌شان بمن گفتند دکتر می گوید تو در حال احضار قرار داری و مرگ یکقدمی تو است... و از طرفی لازم است که بمحکمه حاضر شوی تا بگوش خودت حکم اعدام را بشنوی و ثمره‌ای آنچه را که کشت کرده‌ای درو نمائی ... چون قرار است صبح وقت نزد نائب رئیس بروی بهتر است حالا بتو گوشزد نمائیم که اگر پاسخ صحیح به پرسشهائی وی ندهی دوباره اینجا تو را می فرستندو...
بعداً حمزه را صدا زده گفت: ساعت نه صبح نزد نائب رئیس می روید... و خودشان از اطاق بیرون رفتند...

نائب رئیس زندان حربی

بلی برادر و خواهر، همه‌ای مراحل شکنجه را یک بیک گذراندم، از شلاقهای دیوانه که چون زبانه‌ای آتش بود تا سگهائی درندهٔ و سلول آب و آتش و همینطور ، صلیب کشیدن‌ها، آویزان کردن بر چوبها تا شکنجه‌ای که فشار بر اعصاب و روح می آورد.

آنان جهت پایان دادن و به اصطلاح خودشان نتیجه‌گیری از این درامه‌ای مسخره‌امیز مرا نزد نائب رئیس‌شان بردند تا مظلومها را در سایه‌ای عدالت و قانون‌شان محاکمه سازند ...!!

داخل یکی از چادرهائی افراد نائب رئیس شدیم !!

و در آنجه همه‌شان روی نقشه‌ای واحدی دساتیرشانرا صادر می نمودند!

بصورت عیان مشهود بود که چگونه افراد تحقیق کننده تهدید می دارند، زیرا هدف‌شان از این تهدیدات این بود تا سخنان دروغ و بهتانی را در ورقهائی تحقیق با حضور داشت قاضیان و مشاوران بزرگ بگنجانند...

حقا که همه چیز در این امت مسخ و چهره‌اش را از دست داده حتی مردان قانون و شخصیت-هائی قضائی که همیشه تاریخ از پاکیزگی و پارسائی‌شان صحبت داشته و ستایش از شجاعت-شان در بیان حق داشته است.

بطور مثال: برخی را در زندان حربی دیدیم که با دروغگوئی و بهتان بر مسلمانان اظهار افتخار می دارند و با جرأت و جسارت غیرمنتظره‌ای از باطل پشتیبانی می نمایند... متهم را تهدید می نمایند و به آنان اخطار می دهند که اگر بر این نوشته‌های دروغین امضائ نکنند و اذعان نورزند دوباره به دفاتر تحقیق بازگردانده می شوند !! وای بر این محکمه ... وای بر این سفاکان تاریخ ...

نائب وکیل این بخش نگاهی بسویم انداخت ... در حالیکه تورم و دردپاها و بدنم مرا بی‌طاقت گردانده بود و به سختی آوازم از میان لبها بیرون می آمد... در جلو نائب وکیل کوهی از دوسیه‌ها نهاده شده بود و اوراق نوشته‌ای در مقابلش قرار داشت... منشی نائب در برابر میز کوچکتری در حالیکه اوراق سفید و قلمی را بدست گرفته بود دیده می شود... و نائب وکیل نام و تاریخ و مکان تولد و سکونتم را بوی می گفت...

باری، نگاه نائب وکیل کاملاً با حالت آشفته و گرفتگی بود... سپس بمن گفت: زینب ... در این دوسیه‌ها و پرونده‌ها همه حرفهائی اخوان درج شده است که البته موقف تو کاملاً درباره‌ای اینها مشخص است...

این سخنانی که تا حالا در دفاتر گفته‌ای کنار می نهیم و اینجا می خواهم واقعیت را بما بازگو نمائی ... همان واقعیتی که همه‌ای اخوان بشمول حسن هضیبی ، سیدقطب و عبدالفتاح اسماعیل گفته‌اند... تقاضا می کنم از عنادت پائین بیائی وگرنه وقت ما را بدون فائده ضایع می سازی ... برای ما موضوع بازگرداندنت کار است کاملاً ساده !!

و بعداً سئوالهائی را متوجه من نمود و من به پاسخ هر کدام‌شان پرداختم که شگفتا دیدم من از سئوالهایش فقط با چند کلمه پاسخ می دهم ولی همه‌ای صفحه‌ای کاغذ پر می شود، گوئی که اینهمه جوابها از جانب من ارائه شده است !!

تشنج سراپایم را فرا گرفت و به نائب وکیل گفتم: استاد قناوی چه می کنید؟ جواب من از هر سئوال فقط چند کلمه‌ای معدود است ولی ...

پاسخ داد: این همکاری است که با تو می نمایم زیرا هر کلمه‌ای شما بر ریاست جمهوری عرضه می شود... و البته فردا با وی روبرو خواهی شد بهتر است ما اینجا توضیحات مفصلی ارائه بداریم...!!

گفتم: این موضوع تأثیری در کم و یا زیاد نوشتن دارد آنچه من می خواهم اینست که جز آنچه می گویم بنام من درج نشود ...!!

گفت: بعداً همه چیز را برایت می خوانم...

با صراحت گفتم: پس ضرورتی به سخن زدن نیست زیرا شما خود می نویسید ولی من هرگز جز آنچه که گفته‌ام اعتراف نکرده ولو که در دادگاه هم باشد !!

دوباره سئوالهایش را شروع نمود و گفت: تو گفتی عبدالناصر کافر است و رژیم او نیز رژیم کفر و همینطور جامعه و مرد مصر نیز کافرند...

گفتم: ما هرگز حکم تکفیر اهل قبله را صادر نمی داریم...

گفت اهل قبله کیانند؟

جواب دادم: کسانیکه می گویند خدائی جز آن ذات یکتا وجود ندارد و محمد پیامبر بر حقش می باشد و به تطبیق اوامر و فرامینی که پیامبر بزرگ اسلام از جانب خداوند آورده در خود می پردازند.

گفت: می خواهم اوصاف اهل قبله را توضیح بداری؟

پاسخ دادم: آنانکه نماز برپا می دارند و زکات می دهند روزه‌ای ماه مبارک رمضان را بجا می آورند و خانه‌ای خدا را در صورت استطاعت و توانائی برآن ، زیارت می نمایند، به احکام و قوانین

قرآن و سنت پابندی و از نزد خود قانون نمی تراشند و حاضر نیستند بجز احکام و فرامین الهی به دیگر چیزی حکم نمایند.
گفت: آیا جمال عبدالناصر و رژیم وی و این جامعه‌ای مصر از جملهٔ اهل قبله شمرده می شوند؟
گفتم: شخص عبدالناصر نه... زیرا وی حاکمی است که توان حکم به کتاب خدا را دارد ولی او برعکس احکام و دساتیر قرآنی را کنار نهاده و برای مردم از نزد خود قانون تراشیده است. چنانچه خودش با زبان خود صراحتاً می گوید: "من حکومت دینی و مذهبی را قائم نمی سازم".
گفت: می خواهم بصراحت بمن پاسخ دهی ، آیا عبدالناصر و حکومت او کافراند؟ نظرتو چیست؟
گفتم: قبلاً جواب داده‌ام، هر کس می خواهد از ارتباط و پیوند خود با خدا آگاهی یابد بهتر است ، اعمال و رفتارش را با احکام و قوانین که در کتاب خدا آمده مقایسه بدارد و ...
و متوجه شدم که وی از این سخنانم بیشتر از پنج صفحه‌ای بزرگ را از نوشته پر نمود...
بعداً سئوال دیگری نمود و گفت: شما قصد قتل ام کلثوم و عبدالحلیم حافظ را داشتید؟!
جواب دادم: کسانیکه مشغول دعوت به دین خداوند و بازگشت امت اسلامی به حیات مردم‌اند هرگز وقت خود را با این کارهائی بی‌ارزش ضایع نمی سازند، زمانیکه مسلمانان آگاهانه و با دید روشن‌بینانه به آئین‌شان بازگشت نمایند خودبخود این رذائل از میان می رود و امت اسلامی از این جرثومه‌هائی فساد راحت می گردد، امروز ما شاهدیم که پرستش شیطان بنوعی دیگر اشاعه و گسترش یافته و بر افکار و ذهنیت‌هائی مردم اندیشه‌هائی الحادی و غیراسلامی سایه می اندازدو ...
نائب وکیل محمدقناوی همانگونه با دقت بر حرفهایم گوش می داد و شخص دیگر براوراق نوشته می کرد که معلوم نبود حرفهایم را تحریف می کرد و یا از میان دوسیه‌هائی دیگر چیزهائی را نقل می نمود...
این چادر درست ده روز جهت ادامه‌ای اینکار برپا بود چنانچه در فرصت‌هائی کوتاهی مستشار محمدبعدالسلام وارد می شد و از قناوی وضع را پرسان می داشت و به وی سفارش می کرد تا از تلاش و کوشش کار بگیرد...
در یکی از اوقات به قناوی گفتم: در اینجا من چیزهائی کاملاً تازه‌ای را می بینم، این افراد قضاء و قانون با انتهاء ذلت و خواری با این وحشی‌ها حیات بسر می برند البته این به شأن قضاء لطمهٔ وارد می سازد و منافات کلی با عدالت و قانون دارد...
پاسخ داد: می دانی اینها همه جهت رسیدن به نتیجه‌ای مطلوب مأموریت یافته‌اند و تلاش ما همه اینست تا از این ورطه تو را نجات داده و پیوند تو را از اخوان جدا سازیم...

حالا که هضیبی و سیدقطب و عبدالفتاح عبده‌اسماعیل سخنان‌شان را گفته‌اند دیگر ضرورتی به حرفهائی تو نیست، تو باید اعدام شوی، من از تو می پرسم، نظر تو راجع به حرفهائی سیدقطب هضیبی و عبدالفتاح چیست؟

گفتم: این دروغی است که شما بر آنان بسته‌اید، آنها پرچمداران جماعت اسلامی‌اند؟

گفت: آیا این سخنان را تکذیب می داری؟

گفتم: بلی ، این دروغی است که تو برآنان زده‌ای و حالا نیز حقیقت را نمی گوئی!!

پرسان کرد: زنیب ، تو بر کی تکذیب می کنی؟ بر ما که اعضاء این بخش می باشیم و یا بر رژیم ؟

گفتم: این راست است که تو از افراد این . بخش و از جمله‌ای شخصیت‌های قانون هستی؟!

از جواب طفره رفت و گفت: می دانی، هم اکنون تحقیق را می بندم و تو را دوباره به دفاتر شکنجه می فرستم و البته بعداً باز نزد ما خواهی آمد..

لحظه‌ای بعد قهوه طلبید و چون حاضر شد به نوشیدن آن شروع نمود و ادامه داد: ببین زینب ... آیا می خواهی به دفاتر شکنجه بروی ؟

جمال عبدالناصر جهت آگاهی از تلاش ما اوراق را خواسته است...

و سپس مرا امر نمود تا بر آنچه نوشته کرده بودند امضاء کنم ولی من نپذیرفته و گفتم امکان ندارد..

که دوباره مرا به دفاتر شکنجه بازگرداندند ... و در آنجا از نو شلاقم زده و دو مرتبه به چادر تحقیق فرستادند... و ...

دوباره با نائب رئیس زندان

دو روز بعد دوباره نزد نائب رئیس رفتم و در آنجا چشمم به چندین تن از جوانان افتاد که در وجودشان اثرات شکنجه نمودار و لباسهائی تن‌شان پاره پاره بود.

قناوی چون مرا دید پرسان کرد: با اینها چه وقت ملاقات کردی و معرفت تو با آنان چه وقت بود و نامهایشان چیست؟

و من نگاهی بسوی جوانان کرده گفتم: من شما را چه وقت دیدم؟ آیا واقعاً ما با هم ملاقات داشته‌ایم ؟ آیا قبل از امروز مرا می شناختید؟ نامهای شما چیست؟

نائب وکیل از این سئوالهایم به خشم آمد و اعتراض‌آمیز فریاد زد: می دانی، این سئوالها را من از تو کرده‌ام و می خواهم تو را جواب آنرا بدهی...

گفتم: بهتر است از اینها پرسان کنی که چه وقت مرا دیده‌اند نه که از من بپرسی ...؟!
و وی ناگزیر به پرسان یکی پس از دیگری از آنان پرداخت و آنان چنین جواب دادند: ما ملاقاتی با این (زینب) نداشته‌ایم ...
قناوی گفت: ولی شما در تحقیقات خود گفته‌اید که ما وی ملاقات کرده بودید!!
پاسخ دادند: زیر شلاق هر چیز را می گوئیم!
و لحظه‌ای بعد همه‌ای‌شان از چادر خارج و دوباره به دفاتر شکنجه فرستاده شدند ... !!
بلی ، در آنجا و در دفاتر شکنجه ده‌ها مرتبه جوانان صابری را نزدم آورده و از ملاقات آنها با من پرسان نمودند...

بازگشت به دفاتر...

دیدارهائی تازه‌ای در دفاتر شمس بدران و یارانش ...
وقتی شب فرا می رسید طبق معمول به دفتر شمس بدران و یا یکی از سلولهای مجاورش مرا می بردند و در آنجا اولاً تهدید می کردند که شکنجه را از سر شروع خواهند نمود و بدنبال آن جوانانی را می آوردند و از ملاقات‌شان با من پرسان می داشتند؟!
چنانچه آن جوانان و من از ملاقات یکدیگر اظهار بی اطلاعی می نمودیم...
تا اینکه نوبت شکنجه فرا می رسید... آنان چون تبهکاران و سفاکان بر شکنجه‌ای‌شان ادامه می دادند... مرا در جای تاریکی ایستاده نموده و یکی از سربازان سیمی را بر زمین می کوبید تا بر من ترس و هراس چیره گردد ... و همینطور بمن امر می کردند تا حرکت سرانجام دهم و وقتی خسته می شدم و توان ادامهٔ حرکت سر را نداشتم و شدت نالهٔ پاهائی متورم و مجروحم مرا بی‌طاقت می گرداند... ظالمانه ده و یا بیست شلاق بر سر و صورتم می کوبیدند و بعداً به سلول بیمارستان انتقالم می دادند...
و آنان اینگونه شکنجه‌ها را پس از تحقیق بخاطر این می کردند تا تسلیم عبدالناصر و نوکرانش گردیده و آنچه که می خواهند بنویسم!!

(۱) شکنجه

در نیمه‌های شب تاریکی مرا به دفتر مجاور دفتر شمس بدران برده و چون داخل شدیم یکی از شیطان‌ها را بنام جلال‌الدیب که جلو میز نشسته بود دیدم، وی بمجرد دیدنم پرسان داشت:

زینب غزالی، لطفاً ارتباط خود را با خالده هضیبی و شوهرش احمد ثابت بیان دارید و بگوئید نقش آندو در سازمان چگونه بوده است؟

گفتم: ارتباط خالده هضیبی با من صرف در محدودۀای کمک با خانواده‌هائی زندانیان بوده است؟

پرسید: چه نوع کمکی؟

جواب دادم: کمکهای پولی و جنسی، و وقتی از نوع کمکهای جنسی پرسان داشت.

گفتم: این کمکها آرد، برنج، روغن، لوبیا و پارچه بود.

سپس از شوهرش احمد ثابت پرسان کرد و گفت او چه کاره بوده است؟ چون توضیح دادم که وی وظیفه‌ای جز حضور در مرکز عمومی زنان مسلمان نداشت. چنانچه آنجا می آمد و اشیائی را که به خالده می فرستادم تا به خانواده‌هائی شهداء و زندانیان تسلیم دهد (و حتی از ماشین هم پائین نمی شد) انتقال می داد حرفم را نپذیرفت و به صفوت دستور داد تا از من جواب صحیح را پرسان نماید!!

در اینوقت صوفت مرا تهدید به سگها و شلاق نمود و درست مدت یکساعت تحت فشارهائی روحی و جسمی قرار داد ولی من هرگز از سخنم نگشته و در حرفم تغییری ندادم مأیوس گردید و در این اثنا بود که حمزه بسیونی وارد شد و جلال الدیب بوی دستور داد تا مرا نزد سگها بیاندازد و او نیز دستم را گرفته داخل اطاقی که چون گور تاریک بود نموده بدنبال آن سگی را نیز داخل اطاق انداخت و درب آنرا بست...

من همانگونه مدت دو ساعت با آن سگ در داخل اطاق بودم ... و بعداً مرا به بیمارستان انتقال دادند.

درشب دوم دوباره راجع به ارتباطم با خالده هضیبی و شوهر وی از من پاسخ خواستند که بر حرف‌های قبلی‌ام تأکید نموده و همان حرفهایم را قاطعانه گفتم، که در این لحظه جلال‌الدیب آشفته گردید و از اطاق بیرون شد و بعداً صفوت را صدا زده و خودش رفت...

صفوت به زدنم شروع نمود و بر پاها دست‌ها و هر جائی از بدنم که برابر می شد می کوبید تا اینکه خسته شد و سپس بیرون شده دو ساعت بعد آمدند و مرا به بیمارستان انتقال دادند.

(۲) پول

چند روز برای دومین مرتبه مرا داخل دفتر شمس بدران نمودند...

و شمس چون مرا دید گفت: می دانی... امروز صادق زینی را از غزه احضار ساخته‌ایم- که مرشد و مامون هضیبی از این موضوع نیز اطلاع دارند- وی کسی است که پولها را نزد تو آورده بود، و اگر تو از این موضوع هم انکار ورزی دوباره تحقیقات از الف تا یا از سر گرفته می شود! می فهمی آنچه که ثابت شده اینست که خود زینی به این نیز اعتراف داشته است...

بعداً مرا داخل اطاقی نمودند و وقتی وارد آن شدیم مردی را بمن نشان دادند و وی به گونه‌ای قرار داشت که نتوانستم او را بشناسم و دوباره مرا به دفتر شمس آوردند. شمس پرسان نمود: این کیست؟

گفتم: نمی شناسم.

گفت: همه او را می شناسد او صادق زینی است دختر ...

جلال الدیب وارد اطاق شد و به شمس گفت تا از من بپرسد این پولها برای چه بوده است؟

وقتی شمس از من سئوال نمود پاسخ دادم: برای خانواده‌ها ، لباس تعلیم، تداوی و برای خانواده-هائی سیاه‌روزی که سرپرست‌های‌شان در پشت میله‌هائی زندان شما قرار دارند..

گوئی که شمس بدران را جن زده باشد فریاد برآورد و حمزه را صدا نمود و گفت: او را نزد گرگها ببر نه سگها ...

لحظه‌ای بعد با صفوت و حمزه از اطاق خارج شدیم و یکراست مرا به بیمارستان انتقال دادند.

وقتی وارد بیمارستان شدیم حمزه صندلی خواست و رویش نشسته ادامه داد:

می دانی دختر ... تو بر من خیلی گران وعزیزی! تو را به گرگها نمی برم... به من بگو این پول برای چه بوده است ؟

گفتم: راجع به این موضع قبلاً تحقیق داشته‌اید !!

در این وقت جلال الدیب وارد شد و پرسان کرد، آیا به حال آمده یا خیر ... ؟

پاسخ حمزه این بود ... جلال خواهش می کنم بمن واگذارید... مثلکیه علاقه به سگها دارد...

سگها ... در نظر من از آنان بیشتر شعور و احساس داشت، سگها وقتی بدنم را بدندان می گزیدند با اینکه نیش گزنده‌ای‌شان را احساس می کردم ولی برایم خیلی رنج‌آور نبود... بلکه از این بهتر بود که با سگهای آدم‌نما شمس بدران، حمزه و جلال روبرو شوم...

در یکی از شبها بعد از خفتن مرا به دفتر شمس بدران برده و سخت شلاق زدند که نمی دانم چند تازیانه بر بدنم کوبیدند زیرا بیهوش شده بود...

و چون به بیمارستان مرا انتقال دادند بوسیله‌ای دوا به حال آمدم و چشم باز نمودم... و سه روز بعد مرا به دفتر شمس بدران داخل نمودند. وقتی شمس مرا دید به سر عبدالناصر سوگند یاد

نمود که اگر با صراحت پاسخ سئوالهایش را ندهم شکنجه را از شماره یک تا سی و چهار از سر خواهد گرفت... این شماره‌ها با انواعی از شکنجه قبلاً برمن آمده بود...

و گفت: ای دختر ... ای زینب از دو واقعه‌ای که در حضور تو بوقوع پیوسته است یاد می کنم یکی واقعه‌ای که در آن محمد قطب و همسر هضیبی و خواهران محمدقطب دست داشتند و دومی جریانی که علی عشماوی مأمون هضیبی دخیل بودند...

و دوباره تکرار می دارم که حسن هضیبی و همسرش و محمدقطب همه‌شان اعتراف داشته‌اند وگرنه ما از کجا می دانستیم؟ . و می دانم شاید در واقعه‌ای که علی عشماوی در آن بوده بگوئی علی دروغگو است ... ولی در واقعه‌ای دومی علی وجود نداشته است...و ادامه داد ... تو وقتی محمد قطب از حلوان به خانه‌ات آمد با وی صحبت‌هائی کرده‌ای و بعداً جواهر و زینت‌آلات خود را با پنجصد جنیه بدست وی داده گفته‌ای که پنجصد جنیه را به والده (همسر هضیبی مراد بوده است) داده و این جواهرات را نیز از طرف من هدیه به خانوده‌هائی اخوان است... اینها را محمد بگیر و در وقت مناسب به والده تسلیم می داری...

گفتم: بلی، این واقعه بوقوع پیوسته است... مگر چه اشکالی دارد؟ من به هر کی می خواهم جواهرات‌ام را می دهم و من در بهترین راه هدیه ساخته‌ام... جماعت اخوان‌المسلمین و جهت کمک به خانواده‌ها ... اما درباره‌ای پولها باید بگویم که این پول از خانواده‌هائی اخوان بود و باید من بجای اصلی‌شان تسلیم می نمودم زیرا می ترسیدم ضایع شود...

در اینوقت شمس گفت: پنجصد جنیه از سازمان بود نه از خانواده‌ها ...

گفتم: نه از خانوده‌ها بود...

گفت: علی عشماوی می گوید، از سازمان بوده است.

گفتم : علی عشماوی دروغگو است...

گفت: محمدقطب گفته که وی منظور از پنجصد جنیه را ندانسته ولی تو با این جواهرات آن را فرستادی و گفتی تا به همسر هضیبی برساند...

گفتم: پس مرا با محمدقطب روبرو سازید... تا بشنوید که من گفته‌ام این پنجصد جنیه برای خانواده‌ها است...

جواب داد: بسیار خوب، این پنجصد جنیه از کدام مدرک بوده است؟

گفتم: در یکی از روزها علی عشماوی نزدم آمده و درخواست نامه‌ای را برای برادری که از سعودی آمده بود تا با مرشد و یا مأمون ملاقات کند از من نمود که من بوی گفتم: رفتن نزد

مأمون احتیاج به ورقه و یا واسطه ندارد و مرشد هم‌اکنون در اسکندریه می باشد... مامون همینجا هست می تواند با وی ملاقات کند...
بعداً علی عشماوی نزدم آمده و گفت: این برادر با مأمون ملاقات نموده و این مبلغ را نیز هدیه نموده است که مأمون از وی خواسته تا این مبلغ را به من برساند و این مبلغ کمک برای خانواده‌ها است...
شمس بدران گفت: من قبول ندارم که مبلغ از خانواده ها بوده زیرا محمدقطب نیز می گوید...
با تأکید گفتم: من از این مبلغ اطلاع کافی داشتم و اگر استاد محمدقطب هم گفته باشد شاید از موضوع خوب اطلاع نداشته است...
با شنیدن این جواب به خشم آمده و گفت: می دانی دوباره شکنجه‌ات می کنیم... ببین صفوت هنوز آماده است...
گفتم: با محمدقطب مرا روبرو سازید...[۳۰]
وقتی استاد محمدقطب را احضار نموده و با مواجهه ساختند در ابتداء کوشیدم تا بیاد وی بیاورم که به او گفته بودم این مبلغ برای خانواده‌ها بوده است وحالا نزدم امانت هست ولی بیادش نیامد و گفت: چون حاجیه پافشاری می نماید حرفش صحیح است...
وقتی استاد محمدقطب را از اطاق بیرون نمودند بمن دستور دادند تا ایستاده رویم را بر دیوار گذارم و من تا صبح همانگونه باقی ماندم... که صبحدم مرا به بیمارستان انتقال دادند...
دو روز بعد دوباره وارد دفتر شمس بدران شده و چون مرا دید گفت: می خواهم امروز از سازمانی اعتراف بداری که محمدقطب تأسیس نموده بود...
پاسخ دادم: شما قبلاً نیز از این موضوع پرسان نمودید که جواب دادم: محمدقطب اصلاً سازمانی را تأسیس نکرده است.
در اینوقت به صفوت دستور داد تا مرا آویزان بدارد...
صفوت سفاک مرا آویزان گرداند و با شلاق بر پاهایم تا توان داشت کوبید...
سپس از چوب مرا پائین ساخته و داخل دفتر مجاور شمس بدران ساختند که چون وارد شدم یکی از افراد آن دفتر که نامش را نمی دانم و همیشه پهلوی خلیل می نشست خطاب بمن کرده گفت: ای دختر ... تو خیلی جاهلی ... چرا نمی خواهی خودت را نجات دهی ... ؟ اخوان

[۳۰] شرح زندگی استاد محمدقطب را در ضمیمه این کتاب مطالعه فرمائید.

بر تو زیاد دروغ بسته‌اند، چرا حاضر نمی شوی با ما تفاهم کنی و از محمدقطب به ما معلومات بدهی؟ ما کاملاً حرفهایت را می پذیریم و ته دل با تو تفاهم می کنیم...

گفتم: آیا من چگونه با شما تفاهم کنم؟ از نظر من شیوه‌ای باطلی که روانید محکوم است شما بعقیده ما نوکران شیطان و دشمنان اسلامید و ما بندگان رحمان و راهیان راه حق بناء هرگز میان ما و شما تفاهمی وجود ندارد...

ما نمی توانیم هرگز توطئه‌هائی را که بر برادران ما چیده‌اید بپذیریم...

گفت: می دانی، شکنجه را از نو شروع می کنیم... و دوباره نائب رئیس به تحقیقات‌اش ادامه می دهد...

پاسخ دادم: شما و نائب رئیس یکی هستید، همه منکر راه خدا و از جمله‌ای گمراهان مغضوب علیه خداونداید... در این اثنا حمزه بسیونی با ورقه‌ای که بدست داشت داخل دفتر گردید آنرا روی میز گذاشت و بیرون شد...

و وی به حرفهایش ادامه داده گفت: بهتر است راجع به آنچه از محمدقطب می دانی اعتراف کنی؟

چون جوابم از سویم نشنید از دفتر بیرون شده و به صفوت امر زدنم را داد که در اینوقت صفوت با شلاق بر هر جائی از بدنم که واقع شد می کوبید و چون خسته شد امر به ایستاده شدنم کرده و خودش بیرون رفت...

من تقریباً یکساعت رو بر دیوار ایستاده بودم تا اینکه شیطان دیگری آمد و دوباره راجع به سازمان ویژه محمدقطب پرسان داشت و ادامه داد: این به نفع تو، شوهر و برادرانت خواهد شد...

و من چون از موضع خود کنار نرفتم آهی کشید و دستم را گرفته به اطاق سگها انداخت...

این مرتبه در اطاق سگها شخص دیگری نیز بود که حمزه بسیونی به وی گفت: اگر سگها او را نخوردند تو او را می خوری... و برای دو ساعت درب سلول بسته شد و من این فرموده‌ای الهی را تکرار می کردم: حسبناالله و نعم الوکیل – گوئی که این مرد و سگ هر دو لال و خشک‌زده شده بودند تا اینکه درب باز گردید و مرا به بیمارستان انتقال دادند...

در روز بعدی وارد دفتر ریاض ابراهیم شدیم و بعداً راجع به مردی که از کرداسه با من ملاقات داشته پرسید که در جوابش گفتم: من کسی را از کرداسه نمی شناسم...

گفت: آیا از کرداسه هرگز کسی با تو ملاقات نکرده است؟

جواب دادم: نه ... که تذکر داد... چرا احمد عبدالمجید از کرداسه...

و تهدیدآمیز ادامه داد: من حالا نزد رئیس می روم تا وی کسی را که بتواند با تو حسابی تفاهم کند اینجا بفرستد و بیرون رفت... بدنبال آن سربازی وارد شد و مرا امر به ایستادن نمود و چند شلاق نیز بر پشتم کوبید که مدتی پس از آن مرا به بیمارستان بردند...

خواننده‌ای عزیز: اینها همه بعد از تحقیقات که در چادر نائب رئیس شده بود بر من می آمد...

چند روز بعد برای دومین بار مرا به دفتر ریاض برده و بعداً با خانم‌هائی که قبلاً آنها را ندیده بودند مواجهه کردند و از من پرسیدند: از اینها کدام یک همسر سیسی است؟

پاسخ دادم: من نمی شناسم... در این لحظه سربازی، نوجوان خردسنی را با خود وارد اطاق گرداند و در حالیکه او را با شلاق می زد از وی پرسان کرد: زینب غزالی کدام است؟ این جوان پس از نگاهی که بسوی حاضرین کرد جواب داد: نمی دانم و چون دوباره از وی پرسیدند پاسخ منفی داد که بلافاصله با ضرب شلاق از اطاق بیرونش نمودند...

دقائق بعد متوجه شدم که حمیده قطب را حاضر نمودند و از وی درباره‌ای همسر سیسی پرسان کردند که جواب داد: من نمی شناسم!

و آنه فوراً این چهار زن را با حمیده یکجا خارج ساخته و در اطاق تنها من با ریاض باقی ماندیم.

ریاض رویش را بسویم دور داده گفت: گوش کن زینب ... دختر ... تو از اخوان کسی را که چهار زن بنکاح دارد می شناسی؟

گفتم: نه ...

گفت: فکر می کنی من دروغ می گویم، یکی از اخوان چهار زن به نکاح دارد هرگاه نامش را نگوئی با این شلاق تو را می زنم ... دانستی ...

گفتم: هر چه می خواهی دریغ منما... ولی من نمی شناسم...

که وی دستور داد تا رویم را بر دیوار گذارم و سپس از جایش پریده چندین ضربه‌ای تازیانه بربدنم زد و بیرون رفت...

دو ساعت بعد صفوت روبی داخل اطاق گردید و مرا با خود به بیمارستان برد...

غذا از خارج زندان

وقتی در بیمارستان بودم دکترها نظر دادند که حالم کاملاً وخیم است چنانچه اگر اجازهٔ ورود غذا از منزل داده نشود حیاتم در خطر قرار دارد. و نمی توانم به محکمه حاضر گردم، روی این ملحوظ اجازه‌ای ورود غذا از منزل صادر شد که البته این غذا صرف میوه، شیر و مسکه بود.

در یکی از روزها خواهرم کوشیده بود. به بهانه شیرخشک گوشت در داخل قطی جاسازی بدارد و گوشت را در خانه سرخ نموده بود چنانچه به این کار موفق شده و بدون اینکه کسی آگاه شود این بسته با پرتقال و مسکه برایم رسید، لذا قسمت خود را از پرتقال و مسکه گرفتم و باقی مانده را بدست عبدالمعبود پرستار دادم تا بالای برادران اخوان که بیمار هستند توزیع بدارد، البته در بیمارستان با ما استاد عبدالعزیز علی وزیر سابقه توزیع بدارد، البته در بیمارستان با ما استاد عبدالعزیز علی وزیر سابقه بلدیه نیز بود. چون پرستار از توزیع پرتقالها و مسکه فراغت یافت از وی تقاضا نمودم تا از این قطی شیر برای هر یک از برادران یک گیلاس توزیع نماید، چنانچه وقتی قطی را از من گرفت و بیرون رفت دوباره باز آمد و گفت: این گوشت سرخ کرده است و برای تو خیلی مفید می باشد...

از وی خواهش نمودم تا اینرا نیز برای هر کدام یک قاشق تقسیم کند و چون بازآمد باقیمانده را بدستم داد که از او خواستم باقیمانده‌ای گوشت سرخ کرده را با قطعه‌ای از مسکه به استاد عبدالعزیز علی بدهد. چنانچه وقتی این ها بدست استاد رسید پرسان نمود که اینها را کی فرستاده است؟ که من از میان سلول پاسخ دادم: سپاس خداوندی را که بندگانش را روزی می رساند. و وی جواب داد: سپاس خداوندی را که رزاق و صاحب قدرت است.

وقتی پرستار نزدم آمد از چگونگی دخول غذا پرسان نمود و راجع به این موضوع برایش توضیح دادم که این کار را دکتر کرده است و بوی نیز سفارش نمودم اگر ممکن است از دکتر تقاضا کند تا به او نیز اجازه‌ای ورود غذا بدهد که بعداً وی تقاضا نمود و پذیرفته شد...

باری، اخوان با اینهمه شکنجه که می شدند و در این شرایطی که قرار داشتند با آنهم اضافه‌ای از ضروریات خود را برای یاری دیگر برادران دخیره می داشتند زیرا آنان نیز محتاج به غذا و عنایت بودند و باید هم از این غذای اندکی که از بیرون فرستاده می شد به آنان نیز می رساندیم هر چند که این در حیات انسان خیلی جزئی و پیش‌پا افتاده می باشد...

و این سرنوشتی بود که ظلم و اجحاف این تبهکاران تاریخ، سردمداران کفر و جهل بر مسلمین وارسته و مخلص آورده بودند...

در بیمارستان... گرسنگی

درست از دستگیری‌ام یکسال تمام سپری گردیده بود که تا آنوقت هیچگونه اجازه‌ای ورود غذا داده نشده بود جز در همین سه ماه قبل از محاکمه که خوف داشتند بمیرم قبل از اینکه با

دروغ‌ها و باطل‌هائی‌شان مرا محاکمه نمایند. چنانچه این یگانه راهی بود که به آن باید توسل می جستند...
و به ماهیت کثیفتر اینان آنگاه بیشتر پی بردم که چون خواهر و والده‌ام چند روز قبل از محاکمه بدیدنم آمدند گفتند: که صفوت از آنان در روزهای اول دستگیری‌ام دارو و لباس – البته جدید – و میوه طلبیده بود که آنها نیز برایم فرستاده‌اند...
و این خود نقشه‌ای بود از قبل تهیه دیده شده به گونه‌ای که اینان جهت اطمینان خاطر خانوادهٔ بدینگونه حیله‌ها و اعمال‌ها دست می زدند و چیزهائی را بنام زندانی‌ها می طلبیدند در حالیکه اصلاً به صاحبش نمی رسید... و هدف‌شان این بود تا برای افرادی که برای‌شان اجازه‌ای دخول در محکمه را می دادند بگویند که رفتار ما با متهمین انسانی و نیکو بوده است به این دلیل که صحت‌شان خوب و به آنان اجازه‌ای ورود غذا از خارج نیز داده شده است و اینگونه دروغ‌ها و... ولی از شکنجه و تهدید و ... خبری نیست...
باری، خواننده‌ای عزیز آنچه تاکنون مطالعه فرموده‌اید گوشه‌های کوچکی از اعمال غیرانسانی این دشمنان خونخوار بشری بود و در اینجا لازم می دانم مثالهائی را از آنچه به چشم سر در حصه‌ی برادران بیمار در بیمارستان دیده‌ام نقل بدارم.
در یکی از روزها جوانی از اخوان را که تمام بدنش از شکنجه و اثر شلاق‌ها پاره پاره شده بود وارد بیمارستان نمودند و دکترها جهت معالجه او حاضر شدند و چون دکتری بعد از معاینه قاشقی شربت شیرین خواست در بیمارستان بوی ندادند و وقتی من از موضوع اطلاع یافتم درب سلول را زدم و به زندانبان گفتم که خواهش می کنم از این ظرف کوچک عسل که از خارج زندان با غذا برایم فرستاده‌اند قاشقی به آن بیمار بدهیدو...
البته بدون تردید مثل این‌ها وقائعی زیادی را من برأی‌العین شاهد بودم، چنانچه در موارد خیلی‌ها زیاد ورود مایحتاج اولیه بیماران از خارج ممانعت می شد با اینکه در بیمارستان نیز بوی نمی دادند...
چنانچه مدت زمانی برای شکنجه بیشتر بیماران آب را از آنان منع داشتند، بلی در آنوقت در تمام شب‌ها کسی قطره‌ای آبی را نمی دید و این وقت درست فصل تابستان بود...
و من در این روزها سخت بیمار بودم و حالم کاملاً رو به وخامت می نهاد... لذا در اثر اصرار زیاد اجازه‌ای ورود ظرف کوچکی از آب داده شد... در همسایگی‌ام در سلول مجاور برادری زندگی می کرد که وضعش کمتر از من نبود... و من این آب را با وی قسمت می کردم و...

و اگر داستان چگونگی رساند آب را بازگو نمایم شاید برای خواننده عزیز غیرقابل قبول باشد... بلی، آب را در پوشه‌ای عینک قرار می دادم و در سوراخی که در میان دیوار نازک کاغذی وجود داشت آنرا می نهادم تا بدینوسیله مقداری آب بوی رسانده باشم و لااقل تشنگی آن برادر رفع شود... زیرا بدن وی از اثرات شلاقها پاره و مجروح بود و در اوج الم و درد فغان می کرد بدون شک این قطرات آب سودمند می افتاد...

واقعاً که این ظلمها چقدر مهارت داشتند در شکنجه، و از همه‌ای سفاکان تاریخ گوئی سبقت ربوده بودند، و ظالمتر از آن بودند که تصور شود...

اینان هرگز طریقه‌ای جدید و یا قدیم شکنجه را باقی نگذاشته بودند که بوسیله آن این مسلمانان را شکنجه ننموده باشند و البته بیشتر از آن نیز ...

نور ایمان

خواننده‌ای عزیز:

در این قسمت می خواهم از زمان بودنم در بیمارستان داستانی را نعل بدارم تا بخوبی مطمئن و باورناک گردید که واقعاً این مردم قلب‌هائی پاک و بی آلایشی دارند و هرگاه راه صواب به آنان نمایانده شود بدون شک فداکاری نموده و با تمام امکانات از عقیده‌شان دفاع خواهند نمود...

وقتی در بیمارستان بودم یکی از پرستاران بنام صلاح وظیفه داشت تا به مراقبت سلولها پرداخته و دارو به بیماران برساند. در یکی از روزها که می خواستم به دستشوئی بروم پارچه‌ای که به شکل حجابی در درب سلول امام شهید سیدقطب (چون درب نداشت) آویزان شده بود با نسیم باد بهوا بلند شد و تصادفاً در آن لحظهٔ من از آنجا عبور می نمودم... این واقعه گوئی قیامتی را در بیمارستان بپا ساخته است و به نظرشان جرمی بود نابخشودنی که چرا زینب غزالی سیدقطب را دیده است؟! و این مرد – صلاح- مانند حیوانی می غرید و لعن و دشنام می داد که مهمتر از همه اینکه در آنوقت صفوت نیز داخل بیمارستان بود و این مرد برای اینکه نشان داده باشد پایبندی کامل بر اجراء دساتیر دارد و نباید کسی برادرش را هر چند تصادفی نیز باشد ببیند!! – مانند حیوانی که گوئی هیچ شعور و احساس ندارد و از عقل و دین خالی است، بالای استاد معظم سیدقطب حمله ور شد و با اینکه آن شهید با جملات شیرین و نرمی به دلالت وی می پرداخت و می گفت: من تقصیری در بلند شدن پارچه‌ای درب سلول نداشته‌ام و می کوشید تا وی را آرام سازد. اما او همچنان دشنام می داد و می غرید...

چند روز بعد صلاح نزدم آمد و از عمل خود اظهار ندامت و پشیمانی نموده گفت: من می خواهم از نو مسلمان شوم و تقاضا نمود تا بوی بگویم چگونه می تواند مسلمان کامل گردد...
پرسیدم: آیا آنچه را که امروز بر اخوان می بینی قدرت تحمل آنرا داری؟
گفت: اگر مانند آنان مسلمان باشم بدون شک خداوند مرا نیز یاری می دهد...
بوی گفتم: بگو لااله‌الاالله محمدرسول‌الله...
و او نیز این کلمه را چندین مرتبه جلوم تکرار نمود... و بعداً بوی گفتم: پس از هم‌اکنون جز آنچه خداوند تو را به آن امر فرموده اجرا نکن و از طاغوت‌های بشری تا آنوقت که در معصیت خداوندی‌اند اطاعت منما...
گفت: آرزو دارم تا اسلام واقعی را بشناسم، همان اسلامی که برای شما در مقابل اینهمه شکنجه‌های وحشیانه‌ای که هیچ انسانی توان آنرا ندارد بردباری و صبر عطا کرده است...
به او گفتم: پس بهتر وقتی نزد استاد سیدقطب جهت رساندن دارو می روی سلامهایم را بوی تقدیم و از او تقاضا کن تا اسلام را بتو تشریح بدارد و تو را با اسلام آشنا گرداند...

در انتظار محاکمه

مدتی بدین منوال سپری گردید تا اینکه در یکی از روزها ورقه‌ای احضاریه‌ای بدستم رسید که از من تقاضا شده بود تا در محاکمه حاضر شوم، محاکمه‌ای مسخره و مبتذلی که تاریخ مانند آنرا ندیده بود...
و برای ما خبر دادند که همه‌ای دوسیه‌ها نزد شمس بدران می باشد و حق هیچگونه دفاع و مقابله در برابر اتهام‌ها و دروغ‌هائی که بر ما می زدند نداریم... لذا ناگزیر به معرفی استاد احمد خواجه بعنوان وکیل دعوی اقدام نمودم ولی آنان اینرا نیز نپذیرفته و گفتند: وی از دفاع در این قضیه ممنوع است...
گفتم: پس به وکیل احتیاجی نیست خودم از خود شخصاً دفاع می کنم...
ولی آنان شخص مسیحی را جهت دفاع از من معرفی و قبل از محکمه به خانواده‌ام خبر دادندتا به دیدنم بیایند... و وقتی مادر و دو خواهرم آمدند و بمجرد اینکه چشم‌شان بر من افتاد و مرا ضعیف و مریض دیدند قریب بود بیهوش شوند، و فریاد از سرشان کنده شد که من به دلداری-شان پرداخته و از آنان تقاضا کردم آرامش‌شان را حفظ بدارند... و چون با هم نشستیم صفوت و حمزه بسیونی نیز آنجا حاضر بودند... و من در اولین صحبت با خانواده‌ام تقاضا کردم تا برایم وکیل نگیرند ولی آنان از اینکه استاد حسین ابوزید را در مقابل هزار جنیه که نیمی از آنرا قبل

از محاکمه بدهند برایم وکیل گرفته‌اند صحبت نمودند... و چون از این موضوع اطلاع یافتم به آنها سفارش کردم که من قبول ندارم... ولی چون روز محکمه فرا رسید دیدم حسین ابوزید بعنوان وکیل از من دفاع می کند..

در شام روز قبل از محاکمه مرا وارد دفتر شمس بدران نمودند که وی بمن گفت: از تو تقاضا دارم که بر آنچه در تحقیقات آمده اعتراض ننمائی و همه‌ای آنچه که در اوراق نوشته شده است تصدیق کنی ... و بدان که اگر در محکمه معذرت بخواهی و بگوئی که اخوان تو را فریب داده بودند و حالا نادم و پشیمانی ، حکم محکمه بالایت تخفیف خواهد شد... وای بر حالت اگر بر چیزی از تحقیقات اعتراض کنی و یا آنچه نوشته شده تکذیب بداری ... می دانی هدف ما هم‌اکنون نیز خدمت بتو است و از یادت نرود که اگر خود را از اخوان تبرئه کرده و اعلام نمائی که آنان تو را فریب داده‌اند خدمت بزرگی در حق خود نموده‌ای ...

در جوابش گفتم:

نزد او (خداوند) کلیدهای غیب است که جز او کسی نداند و او می داند آنچه در بیابان و دریا است و هیچ برگی نمی افتد مگر او می داند آنرا و هیچ دانه‌ای در تاریکیهای زمین نمی افتد و نه هیچ ترو هیچ خشکی مگر ثبت است در کتاب مبین". [۳۱]

سپس به حمزه دستور داد تا مرا از دفتر بیرون گرداند و گفت: این در کارش آزاد است حالا می خواهد فکر کند و مصلحت خود را در نظر گیرد و یا فکر نکند...

حمزه گفت: خواهش می کنم او را به من واگذار نمائید تا لحظه‌ای با هم تفاهم نمائیم...

چون از دفتر شمس بدران به دفتر مجاور آن داخل شدیم حمزه شروع به اقناع دادنم نموده و گفت: برایت بهتر است تا در محکمه موقف تبرئه و دوری از اخوان را بگیری و بارها بمن تأکید نمود که وقتی درآنجا رفتم بگویم: هضیبی و سیدقطب و عبدالفتاح اسماعیل مرا فریب داده و بمن خیانت نموده‌اند. و بعداً ادامه داد: اکنون مبلغ ناچیزی به عنوان هدیه قبل از محکمه بتو تعلق گرفته است و گفت: بهره اندازه که در محکمه از خیانت‌هائی اخوان‌المسلمین حرف بزنی بر این هدیه‌ای عبدالناصر افزوده خواهد گردید... و بدنبال آن به نصایح پدرانه‌اش ادامه داد و گفت: بهتر است کمی بیندیشی و اکنون نزد شمس بدران می رویم تا بوی بگوئیم، تو حاضری حرفهای آنرا پذیرفته و آنگونه که می خواهد در محکمه حرف بزنی ...

---

[۳۱] وَعِندَهُ مَفَاتِحُ الغَيَبَ لاَ يَعلمَهُا الاَّ هُوَ وَ يَعلَمُ ما فِى البَّرِ وَ البَحرِ وَ مَا تَسقطُ مَن وَرَقةٍ الاَّ يَعلَمُها وَ لاَ حَبَّةٍ فِى ظُلماتِ الاَرضِ وَ لاَ رَطَبٍ وَ لاَ يابِسٍ الاَّ فِى كِتابٍ مَبينِ. سوره انعام –آيه ۵۹.

من تمام آنچه را که گفت شنیدم ولی پاسخی ندادم تا اینکه تحمل‌ام سر رفت و چون گفت: می خواهم تو را از حکم اعدام نجات دهم، با جرأت جواب دادم:
ای بیچاره اگر ادارات بند گردد قدرت نداری آنرا خارج نمائی ... چگونه می توانی مرا از اعدام نجات داده باشی !! با این جوابم برآشفت و مرا دوباره به سلول بازگرداند.
وقتی در سلول بودم همیشه بر این فکر بودم که اینان چگونه بخود جرأت و صلاحیت دائر ساختن محکمه را می دهند تا به اصطلاح ما را به محاکمه کشانند!!
از این موضوع چیزی درک ننمودم، زیرا همه چیز در دست‌شان بود و محکمه را روی همین اختیارات‌شان دائر می ساختند... ولی این حرص‌شان که نباید در محکمه حرف بزنم و یا تکذیب آنچه را که نوشته‌اند بنمایم خود می رساند که این خونخواران چه اهدافی را زیر پرده نهفته دارند و چگونه می خواهند تا در مقابل ملت مصر اعتبار بدست آورده و اینگونه وانمود سازند که : این اخوان بود که قصدشان ترور جمال عبدالناصر و سرنگونی، رژیم بود چنانچه اکنون خودشان شهادت می دهند...
ولی خداوند این حیله‌ها و نیرنگ‌های شانرا نقش آب نمود و نتیجه علیرغم آنچه تصور داشتند و انتظار آنرا می کشیدند بوقوع پیوست ... بلی این جنایتی بود که تاریخ نظیر آنرا ندیده بود... آیا از این بزرگتر کدام جنایت می توانست باشد... آنان فریق دجوی را بر مسند قضاء نشانده بودند و او بود که محاکمه را دائر می گرداند و ...

بشارت

در بحبوحه‌ای این وقائع و پیش‌آمدها شبی در خواب دیدم. من در میدانی که آنرا محکمه گویند و می خواهند مرا در آن محاکمه سازند ایستاده‌ام. در این هنگامیکه من در میان میدان – که به بزرگی همه زمین است ایستاده‌ام آسمان بر زمین سایه افکند. و مانند خیمه‌ای که همه‌ای زمین را پوشانده باشد قرار یافت... و نوری که از میان آسمان و زمین درخشش داشت همه‌ای زمین را روشن ساخته بود- پیامبر بزرگ اسلام ایستاده‌اند و رویشان بسوی قبله – که من نیز در پشت سرشان قرار یافته‌ام و می شنوم که می فرماید:
زینب به صدای حق گوش فرا ده !! بلی، آوازی را که آسمانها و زمین را می شکافت شنیدم که می گفت: اینجا محاکم باطل برگزار خواهند شد و احکام طاغوتیان صادر می گردد و شما با این ظلم و تجاوز محاکمه خواهید شد ... شما حمله امانت و پیشتازان راه خدا اید...

"صبر کنید و شکیبائی داشته باشید و برای جهاد آمده باشید از خداوند بترسید تا رستگار شوید"[۳۲]

این کلماتی بود که می شنیدم و بلاغت آن آسمانها و زمین را به لرزه درآورده بود که نمی توانم از شدت قدرت و تأثیرش آنرا فراموش سازم و جان دل و همه‌ای اعضاء بدنم آنرا حفظ ساخته بود...

وقتی این صدا پایان پذیرفت نگاهی به حضرت رسول (ص) نمودم که آنحضرت به جانب راست-اش اشاره گرداند و چون نگاه کردم کوهی را دیدم که قله آن به آسمان می رسید و زمین سرسبزی چون فرش سبز رنگی داشت...

پیامبر خدا (ص) به من فرمود: ای زینب... این کوه را بالا رو که برفراز آن حسن هضیبی را خواهی دید ... و این کلمات را بوی برسان... نگاه ژرفی بر من انداخت که با تمام وجود آنرا دریافت نمودم...

ولی آنحضرت (ص) با کلماتی که نطق شود با من چیزی نگفت... که حالا بخوبی احساس می کردم همه این کلمات را حفظ کرده‌ام و آنچه خواسته است درک نمودم ... و پیامبر خدا (ص) دست‌شانرا بسوی کوه بلند نمودند که در اینوقت خود را در حال صعود کوه یافتم... در حال صعود در راه با خالده هضیبی و علیه هضیبی برخورد نمودم و از آندو پرسان کردم: آیا شما در راه با ما هستید؟ پاسخ دادند: بلی و از آنان گذشته به راه ادامه دادم... لحظه‌ای بعد با امینه‌قطب و حمیده قطب و فاطمه عیسی مواجهه شدم که از آنان پرسیدم آیا شما در راه با ما هستید؟ گفتند: بلی ، همینگونه راهم را ادامه داده تا بر فراز قله‌ای کوه رسیدم ، بالای قله کوه چشمم به زمین همواری افتاد که در وسط آن فرشهائی هموار شده بود و بالای آن توشک‌ها و تکیه‌هائی نهاده گردیده بود، که هضیبی در وسط آن نشسته بود...

چون مرا دید برجا ایستاد و با درود و سلام از من استقبال نمود... و از قدمم احساس فرحت و خوشی داشت ... که بعد از مصافحه بوی گفتم: من از جانب پیامبر بزرگ اسلام مکلف شده‌ام تا کلمات را از جانب وی بتو برسانم.... امانتی که آنحضرت بر عهده‌ام نهاده است... برایم گفت: سپاس خداوندی را که این کلمات را بمن رساند ... و نشستیم ... این کلمات را طریق ارواح نه از طریق لفظ مصور در کلمات منطوقه انتقال یافت... چون با وی برفراز قله نشستم ... در روی

[۳۲] يَا اَيَّهَاَالذِّينَ آمَنوااصبِرُوا وَ صَابِرُوا وَ رَابِطُوا وَاتَّقُوااللهَ لَعَلَكُم تُفلِحُون. سوره آل عمران – آیه ۲۰۰

زمین کناره‌ای کوه قطاری را دیدم که داخل آن دو زن لخت قرار یافته بودند... بر هضیبی صدا زده گفتم: من از این وضع سخت متألم می باشد.
وی گفت: بر آنان اعتراض داری؟
گفتم: بلی
گفت: آیا معتقدی این وضعی که آمده از دست خود ما و عملکردهائی ما بوده است... این فضل الهی است که شامل حال ما شده است پس لازم نیس متوجه آنان گردی...
گفتم: بر ما لازم است تا بیدارسازی‌شان به مقاومت خود ادامه دهیم...
گفت: آیا می توانی شخصاً از عهده‌ای اینکار برآئی ...
گفتم: البته به توفیق الهی ...
گفت: خداوند را سپاس می گوئیم بر آنچه که بما عطا داشته است...
و دست‌هایش را بسوی آسمان بلند نمود و سپاس خداوندی را بجا آورد که من نیز به سپاسگزاری از خداوند پرداختم و همینگونه مشغول ذکر خداوند بودیم که از خواب بیدار شدم...
بلی، چون از خواب بیدار گردیدم دیگر بیم و هراسی در وجودم دیده نمی شد و کاملاً احساس آرامش و راحتی می کردم... و این خواب همه‌ای دردها و آلامم را زائل ساخته و همه‌ای رنج و اندوهم را زدوده بود...

"کسانیکه هجرت کردند و از خانه‌های خویش بیرون کرده شده‌اند و در راه من اذیت شده اند، جنگ کرده‌اند و کشته شدند، گناهان ایشانرا از آنان دور کنم و البته درآرم ایشانرا به باغ‌هائی که زیر آن جویها جریان دارد پاداشی از نزد خداوندی و نزد خداوند است ثواب نیکو، و باید که تو را رفت‌وآمد کفار در شهرها فریب ندهد ".[۳۳]

روز محاکمه

(یکی از هفت موضوع مطرح شده در دادگاه)

در روز محکمه قبل از صبح بود که ما را از خواب بیدار ساخته و در بیرون دفاتر به انتظار ماشین‌ها نگه داشتند. و تا حوالی ساعت هشت در آنجا بودیم تا اینکه میان زندان حربی از افراد

---

[۳۳] فَالَّذینَ هاجَرّوُا وَ اُخرِجَوا مِن دِیارِهمُ وَ اوُذَوافِی سَبِیلیُ وَ قَاتِلواَ وَ قَتِلُؤا لَاکَفرِنَّ عَنهّم سَیاتِهِم وَلأدخِلتَّهم جَناتٍ تَجری مِن تَحتِهَا لاَنهارَ ثوُاباً مِن عِندِاللهِ وَاللهَ عِندَهٔ حَسنَاَلثَّوَاب. لاَیُغرَّنکَّ تَقَلُّبَ الَّذِینَ کَفَرواَ فِی البِلاَد.
سوره آل عمران آیات ۱۹۵ - ۱۹۶

پلیس، سرباز و افسر پر گردید، گوئی که آنان جهت رفتن به میدان جنگ جمع‌آوری شده بودند وقتی وارد ماشین‌ها شدیم اطراف ما را پاسبانان، افسران و سربازان احاطه کرده بودند و در محکمه نیز ما را داخل قفس‌های آهنی ساخته و ...

تعداد ما دراین وقت ۴۳ تن بود.

۱- سید قطب ابراهیم

۲- محمد یوسف هواش

۳- عبدالفتاح اسماعیل

۴- احمد عبدالمجید عبدالسمیع

۵- صبری عرفه ابراهیم کومی

۶- مجدی عبدالعزیز متولی

۷- عبدالمجید یوسف عبدالمجید شاذلی

۸- عباس سعید سیسی

۹- مبارک عبدالعظیم محمود عیاد

۱۰- فاروق احمد علی منشاوی

۱۱- فایز محمد اسماعیل یوسف

۱۲- ممدوح درویش مصطفی دیری

۱۳- محمد احمد محمد عبدالرحمن

۱۴- جلال‌الدین بکری دیساوی

۱۵- محمد عبدالمعطی ابراهیم ضرار

۱۶- محمد مأمون یحیی ذکریا

۱۷- احمد عبدالحلیم سروجی

۱۸- صلاح محمد محمد خلیفه

۱۹- سید سعدالدین سیدشریف

۲۰- محمد عبدالمعطی عبدالرحیم

۲۱- امام عبداللطیف عبدالفتاح غیث

۲۲- کمال عبدالعزیز عرفی سلام

۲۳- فؤاد حسن علی متولی

۲۴-محمد احمدبحیری

۲۵- حمدی حسن صالح
۲۶- مصطفی عبدالعزیز خضیری
۲۷- سید نزیلی محمد عوضیه
۲۸- مرسی مصطفی مرسی
۲۹- محمد بدیع عبدالمجید محمد سامی
۳۰- محمد عبدالمنعم شاهین
۳۱- محمود احمد فخری
۳۲- محمود عزت ابراهیم
۳۳- صلاح محمد عبدالحق
۳۴- حلمی محمدصادق حتحوت
۳۵- الهام یحیی عبدالمجید بدوی
۳۶- عبدالمنعم عبدالرؤف یوسف عرفات
۳۷- محمد عبدالفتاح رزق شریف
۳۸- زینب غزالی جبیلی
۳۹- محلی الدین حلال
۴۰- حمیده قطب ابراهیم
۴۱- عشماوی سلیمان
۴۲- مصطفی عالم

و شماره چهل سوم علی عشماوی بود که بعنوان شاهد حاضر ساخته شده و او کسی بود که دینش را در مقابل چیز اندکی از دنیا سودا کرده بود...

وقتی داخل قفس‌های آهنی شدیم ، لیست اسامی را آوردند و دجوی نام هر کدام را جداجدا می خواند و از هرکدام می پرسید: آیا بر محکمه اعتراض داری؟

و هر برادر بنوبه خود پاسخ می داد: اعتراض من بر اشخاص نیست بلکه بر قانونی است که با آن محاکمه می شویم چون این قانونی جاهلی است و ما محاکمه‌ای را هرگز جز به قانون الهی قبول نداریم...

وقتی از پرسیدن همه‌ای افراد فراغت یافتند، اعلام نمودند که: محکمه تصمیم گرفته است تا زینب غزالی و حمیده قطب را به قسم خاصی محاکم سازند ... و بعداً ما را از قفس بیرون نمودند...

در اینوقت برخی از خانواده‌ها حاضر شده بودند، چون ما را دیده با اشاره سلام، عرض داشتند و سپس داخل اطاقی شدیم تا اینکه جلسه‌ای محکمه پایان پذیرفت ...

و بعداً ما را از اطاق نیز بیرون نمودند و داخل ماشین‌ها کرده روانه‌ای زندان حربی ساختند...

این واقعه در روز ۱۹۶۶/۴/۱۰ بوقوع پیوست که بدنبال آن تا روز ۱۷ /۱۹۶۶/۵ م در سلولها باقی ماندیم تا که محکمه‌ای بعدی دائر می گردید...

و همانگونه که قبلاً تذکر رفت این آخرین محکمه‌ای بود که قصد داشتند در مقابل ملت مصر به نمایش گذراند...

۶

بیدادگاه

روز ۱۹۶۶/۵/۱۷ م همان روزی که قرار بود محکمه دائر گردد مرا داخل قفس آهنی نموده و محکمه شروع گردید، در راس هئیت که برای محاکمه مایان برگزیده شده بود باز هم دجوی قرار داشت. که دو طرف آنرا اعضاء دفتر نائب رئیس قرار گرفته بودند... و دو خبرنگار نیز جهت تهیه گزارش و عکسبرداری دعوت شده بود... که آندو قبل از حضور هیئت در سالون محکمه به چشم می خوردند..

وقتی عکسبرداران مشغول عکسبرداری شدند یکی از رونامه‌نگاران بنام عبدالعظیم آنجا بود که گاهی نزدم می آمد و از من عکس بر می داشت در این اثناء بوی گفتم: بهتر است چند عدد از این عکسها برای ما نیز حفظ بداری و وی با پاسخ شجاعانه‌اش گفت: حتماً به شما حفظ می کنم... که بدنبال این جواب لرزه سراپایش را فرا گرفت و رخسارش زرد گردید، رنگش پرید و گوئی چشمهایش تاریکی می نماید از طرفی به طرف دیگر بدون اختیار می رفت... لحظه‌ای بعد دیگر او را ندیدم و چون می خواستم از دو روزنامه‌نگار دیگر پرسان وی را بنمایم... دجوی محکمه را شروع نمود و نامم را خواند که جهت پاسخ سئوالهایش از قفس آهنی بیرون شدم...

همه‌ای سئوالهای را که دجوی ارائه می کرد با حرفهائی که من در تحقیق کرده بودم منافات داشت و اصلاً ارتباطی میان‌شان دیده نمی شد که بوی گفتم: من این سخنان را در تحقیق نگفته‌ام...

و در اینجا دو سئوالی را که به پاسخ وی پرداختم نقل می دارم...

برایم گفت: حسن هضیبی گفت: همان چهار هزار جنیه‌ی را که بوی داده بودی از شوهرت دزدی کرده‌ای آیا راست می گوید؟!

گفتم: چهار هزار جنیه هدیه‌هائی بود که اعضاء اخوان‌المسلمین به حساب خانواده‌هائی زندانیان فرستاده بودند که این مبلغ به مصرف طعام، لباس و تعلیم خانواده‌هائی آنها می رسید... هزاران خانواده‌ای که جمال عبدالناصر پس از محاکمه‌های سال ۱۹۵۴ م بی سرپرست‌شان ساخته بود چنانچه من در تحقیق خود اینرا گفته‌ام...

با شنیدن این حرفم تشنج سراپایش را فرا گرفت، گوئی کژدمی او را گزیده است و پرسید: وقتی که پایت شکسته بود چرا از این مبلغ هراس داشتی؟ و چون عبدالفتاح اسماعیل در

بیمارستان نزدت آمد برای چه وی را فرستادی تا مبلغ را از خزانه‌ای خانه‌ات گرفته و به هضیبی تسلیم دهد ؟!

گفتم: چون پولهای دعوت اسلامی بود... حق زندانیان مجاهدی که خانواده‌های‌شانرا شاما بی سرپرست گردانده بودید که این مبلغ اولاً در خانه‌ام در خزانه بود و اگر من می مردم آنرا ورثه احتمال داشت بگیرند با اینکه ملک من نبود بلکه ملک دعوت بود...

گفت: از سازمان بود تا با آن سلاح خریداری نمایند، و هضیبی گفته است او منبع این مبلغ را نمی داند و تو از شوهرت گرفته‌ای !!

در اینوقت نائب رئیس مداخله کرده گفت: سیدقطب می گفت: او به حمیده گفته قیام و حمله‌ای ما وسیع و همه‌ای مناطق را زیر پوشش قرار می دهد...

پاسخ دادم: هرگز این موضوع بوقوع نپیوسته است...

نائب وکیل گفت: آیا سیدقطب دروغ می گوید؟!

گفتم: خیر ... او هرگز دروغ نمی گوید!!

در این لحظه وکیل وکیل مانند شخصی که مار او را گزیده باشد فریاد برآورد و از دهانش حرفهائی بی‌مفهومی را بیرون انداخت که اصلاً توقع شنیدن آن –الفاظ زشت – آنهم از دهن نائب رئیس در جلسه‌ای محکمه نمی رفت ... آیا واقعاً طاغوتها می توانند بدینگونه اخلاق و کرامت انسانی را در مصر از میان بردانند؟!

چون سوالها و جوابات تمام شد دوباره مرا داخل قفس آهنی نمودند و حمیده را جهت پاسخ سوالات بیرون ساختند و با پایان یافتن پاسخ سئوالهای وی نوبت مرافعه فرا رسید – اگر صحیح باشد که نام مرافعه را بر آن نهاد- و در این اثناء نائب رئیس دشنام‌ها و الفاظ زشتی را از دهن بیرون می انداخت که در پست‌ترین مرحله‌ای انحطاط قرار داشت، زیرا وی و یارانش می خواستند اینگونه بر تنفیذ قوانین (!!) بالای متهمین‌شان بپردازند...

باری: من از آنچه در محکمه می دیدم و یا از زبان نائب رئیس می شنیدم کاملاً آزرده و سینه تنگ شده بودم طاقت نیاورده دستم را بلند نمودم تا حرفی بزنم... که دجوی ... پنداشت شاید عذرخواسته و اظهار ندامت نمایم و از آنان بخواهم تا اعدامم را به زندان ابد با کار اجباری تخفیف دهند... و وی – دجوی – در حالیکه جهل چهره‌اش را پوشانده بود نگاهی بسومی کرده گفت: اجازه است حرف بزنید...

من بر جا ایستاده چنین گفتم:

بنام خداوند بخشنده و مهربان – ما امناء امت، وارثین قرآن حامیان قانون الهی و پیروان پیامبر بزرگ اسلام و اسوۀای حسنه‌ای این امت‌ایم...
ما اعلام می داریم که بر این راه برافراشتن پرچم لااله‌الاالله وحده لاشریک له محمداً عبده و رسوله – ثابت قدم و با قامت بلند ایستاده‌ایم تا آنگاه که امت اسلامی خود را مکلف به پیروی از اوامر الهی سازند و برای اسلام قیام نمایند...
خدایا، از آنچه این ظالمان بر ما افتراء می بندند پناه می جوئیم و تو برای ما کافی و بسنده‌ای . حسبناالله و نعم الوکیل ... که اشاره به نائب رئیس و محکمه هر دو کرده و اینرا با خود تکرار می نمودم : حسبنا الله و نعم الوکیل از این باطل و بهتان و گناه بزرگ و آشکار ...
دجوی مالیخولیائی شده بود دیوانه‌وار فریاد بر می آورد: ساکت شو ... ساکت شو ... چرا این گونه سخن می زنی ؟ اسوه ... اسوه ... یعنی چه ؟
در اینوقت همه‌ای حاضرین جلسه‌ای محکمه بعلت اینکه قاضی اسوه را نمی فهمند به شدت خنده نمودند ... و... عبدالناصر اینگونه افرادی را بر مسند قدرت می نشاند... حقاً که وی و همه‌ای یارانش زیانکار و جاهل بیش نیستند...!!
بر جایم نشستم و با خود اینگونه زمزمه داشتم: باری، جهل جز فساد را ببار نمی آورد و مسلم که تاریخ شاهد است که ما را کی‌ها محاکمه می نمایند و کی‌ها بر ما حکمروائی دارند...
جلسه‌ای محکمه پایان یافت و دوباره ما را به زندان نقل دادند که هر کدام را به سلول قبلی‌شان داخل نمودند...

پست‌تر از جاهلیت

می پنداشتم با محاکمه‌ای من همه‌ای نکبت‌هائی که بر من بود پایان خواهد یافت ولی متوجه شدم که آنان دو مرتبه مرا به دفاتر شکنجه جهت تحقیق و بازپرسی بردند و در آنجا راجع به افرادی از من سئوال کردند که وقتی پاسخ دادم آنها را نمی شناسم، شکنجه را از سر گرفته و مرا رو بر دیوار ایستاده نمودند- با اینکه محکمه تمام یافته بود – آیا در محاکم تفتیش قرون وسطائی یا کدام محکمه‌ای دیگر در طول تاریخ اینگونه بوده است؟ آیا این وضع در ظلمات جاهلیت قریش در روزهای سخت دعوت اسلامی دیده شده است؟
خداوندا ... نه ... هرگز چنین نبوده است !! و این تاریخ خود شاهد است...

اعلام حکم

همان روزی که برای اعلام حکم مشخص شده بود فرا رسید و در آنروز من و حمیده را در جلو ماشین نشاندند که عقب ماشین را مردها گرفته بودند و اطراف همه را پاسبانان و پلیس‌ها ... و بعداً ما را داخل اطاقی نموده تا احکامی را که درباره‌ای مردها اعلام می شود پایان یابد و نوبت ما فرا رسد...

سپس ما را داخل جلسه‌ای محکمه نمودند و یکی از افسران نامم را از روی لیست خواند وگفت: زینب غزالی جبیلی محکوم به کار اجباری دائمی با بیست سال زندان و مصادره‌ای تمام اموال مرکز عمومی زنان...

گفت: الله اکبر، ولله الحمد در راه خدا و در راه دعوت حق – دعوت اسلام

"سست مشوید و اندوهناک مباشید که شما غالبید اگر مسلمان هستید". [۳۴]

بعداً حمیده قطب را صدا زده و گفت: ده سال زندان با کار اجباری ...

و من او را به سینه‌ام چسبانده و تکار نمودم الله اکبر و الله الحمد در راه دولت قرآنی که حکم به دساتیر قرآن و سنت پیامبر انشاء الله نماید...

و تکرار می کردیم تا اینکه ما را داخل سالون محکمه ساختند که درآنجا اخوان را داخل ماشین‌ها دیدیم و چون ما را دیدند پرسان‌کنان فریاد زدند:

خواهر زینب چه شد؟

پاسخ دادم: ۲۵ سال با کار دائمی اجباری در راه دولت اسلام حاکم بر قرآن وسنت انشاء الله.

پرسان کردند: از خواهر حمیده چگونه؟

گفتم: ده سال با کار اجباری در راه خدا و دعوت اسلامی ...

در اینوقت من از حکام برادر سیدقطب و عبدالفتاح اسماعیل یوسف هواش و بقیه اخوان پرسان کردم که گفتند: شهداء راه خدا...

دانستم که اعدام بوده است... لذا فریاد برآوردم ... خدایا اینرا در راه دولت اسلام حاکم به قرآن و سنت – انشاءالله – قبول فرما .

در این لحظه صفوت‌روبی با چند سرباز زندان حربی وعده‌ای پلیس آمدند و من و حمیده را به زور داخل جیپی نموده تا به زندان حربی ببرند...

---

[۳۴] وَ لا تَهِنُوا وَلاَ تَحزَنوا وَاَنتمُ الاَعلَونَ اَن كُنتُم مَؤمِنينَ. سوره آل عمران – آیه ۱۳۹

در این اثناء عده‌ای از روزنامه‌نگاران جهت عکسبرداری نزد ما آمدند که من بر دستگاه فیلمبرداری یکی‌شان حمله‌ور شده و قصد داشتم آنرا بشکم ... و فریاد برآوردم: ای مؤیدین ظالم و ظلم ... ای نوکران طاغوت چه می کنید؟ و دوباره ما را به زندان حربی بردند...
از این تاریخ به بعد پس از اینکه احکام من و حمیده قطب اعلام شد هر دوی ما را داخل یک سلول بردند...

لحظاتی در رضوان خداوندی

درست پنج روز پس از اعلام احکام بیدادگاه ناصری نزدیکی‌های ظهر بود که درب سلول ما زده شد و بدنبال آن برادر سیدقطب با یکی از افسران ارشد زندان حربی بنام ابراهیم و صفوت روبی داخل سلول شدند...
دقیقه‌ای بعد افسر از سلول بیرون شد و برادر سیدقطب با صفوت باقی ماندند...
رویم را بسوی برادر امام سیدقطب نموده گفتم: خیلی خوش آمدید برادر ... این لحظه برای ما افتخارآفرین است و از عطایای الهی است که اکنون شما را اینجا می بینیم...
برادر شهید سیدقطب نشست و از اجلها و موعدهائی الهی سخن بمیان آورد و فرمود: اجل و موعد هر انسانی در قدرت خداوندی است و هرگز کسی نمی تواند دخالتی در آن نماید جز ذات کبریائی خداوند... و این خداوند است که ما به تسلیم در مقابل اراده‌اش امر می فرماید...
بلی این لحظات را با صحبت پیرامون قضاء و قدرالهی سپری نمودیم که صحبت‌های امام عزیز بالای من و حمیده سخت تأثیر گذاشت... در اوج صحبت بودیم که صفوت جاهلانه آشفته شد و از ادامه ملاقات ممانعت بعمل آورد...
بلی، طاغوت‌ها اینگونه در هیچ برهه‌ای از حیات‌شان توان همنشینی و استماع سخنان- خیر و صواب را ندارند ... بعداً امام شهید نگاهی بسوی ما انداخته فرمود: چاره‌ای جز صبر و شکیبائی وجود ندارد و بعد از خداحافظی سلول را ترک نمود...

آخرین تلاش قبل از اعدام

با فرا رسیدن شب تنفیذ حکم اعدام بر امام شهید سیدقطب دژخیمان خونخوار نزد حمیده‌قطب آمده و وی را از سلول بیرون بردند. بهتر است جریان را از زبان خود حمیده بشنویم ، وی گفت:

حمزه بسیونی مرا به دفتر خود خواست و بمن حکم اعدام سید با تأئیدیه‌ای که از مقامات بالا شده بود نشان داد و گفت: قصد رژیم اینست که اگر برادرت درست به پاسخگوئی آنچه می خواهند بپردازد این حکم را تخفیف سازد و ادامه داد:
می دانی ... اعدام برادرت تنها برای تو خساره‌ای بزرگی نیست بلکه برای همه‌ای مصر است... من تصور کرده نمی توانم که این شخص بزرگ چند ساعت بعد اعدام می گردد و از میان ما می رود... هدف ما اینست تا وی را به هر شکلی که هست از اعدام نجات داده باشیم... البته فقط گفتن چند کلمه می تواند وی را نجات دهد ... و کسی جز تو نمی تواند او را وادار به این کار سازد زیرا حرفهائی تو بر او تأثیر می گذارد... از اینرو تو تنها مکلفی که اینرا برایش بگوئی و از وی تقاضا کنی تا بپذیرد... و تکلیف من همین بود که بتو بگویم و من کسی را نمی یابم که از تو در اینکار بهتر و مؤثرتر باشد... فقط چند کلمه را می گوید و همه چیز تمام می شود... می خواهیم بگوید: این نهضت به جهتی وابسته بوده است... که بعد از این وظیفه‌ات تمام شده و تو نیز از این قضیه بیرون می شوی و او نیز بگونه‌ای شرافتمندانه عفو می گردد...
برایش گفتم: ولی تو – همانگونه که عبدالناصر نیز می داند – خود می دانی که این نهضت به هیچ طرفی وابسته نیست...
حمزه بسیونی گفت: درست است من خوب می دانم و همگی نیز اینرا می دانند که شما یگانه نهضتی هستید که در مصر بخاطر دفاع از عقیده مبارزه دارید... و ما خوب می دانیم که شما بهترین مردم این کشورید ولی می خواهیم تا سیدقطب از اعدام رهائی یابد...
گفتم: اگر نظر ما اینست که من این موضوع را به سید بگویم مانعی ندارد ولی ....
در این لحظه حمزه به صفوت نگریسته و بوی دستور داد تا مرا نزد سیدقطب ببرد...
چون به سلول برادرم وارد شدم سلام عرض نموده و به بازگوئی آنچه خواسته بودند پرداختم که وی نگاهی بسویم انداخت و می خواست روحیه‌ام را بنگرد... و گویا که می گفت:
آیا تو اینرا از من می خواهی یا آنها؟ و من با اشاره به او فهماندم که این تقاضای آنان است...
در اینوقت نگاهی بمن کرده گفت: سوگند بخدا اگر این حرف صحیح می بود. آنرا می گفتم و هرگز در روی زمین قدرتی نمی توانست مرا از گفتن آن باز دارد ولی این درست نیست و من هرگز دروغ نخواهم گفت: در اینوقت صفوت پرسید: پس نظرت همین است ؟!
پاسخ داد: بلی.
و صفوت با شنیدن پاسخ مثبت وی سلول را ترک نموده رفت و گفت شما می توانید لحظه‌ای با هم به‌نشینید...

وقتی از نزد ما دور شد داستان را از اول تا آخر به برادرم بیان داشته و گفتم: حمزه مرا به اطاقش خواست و حکم تنفیذ اعدام را با تأییدیه‌ای که از مقامات بالائی شده بود بمن نشان داد و از من تقاضا کرد تا بتو موضوع را برسانم...
امام شهید پرسید: آیا تو به این راضی می باشی؟
گفتم: نه...
گفت: پس آنان هیچ قدرت نفع و یا ضرر رساندن را ندارند. عمرها و اجال در قدرت الله است و اینها هرگز نمی توانند عمرم را دراز و یا کوتاه سازند... همه‌ای امور در قدرت خداست و خداوند بر همه‌ای اینها محیط...

اجراء حکم اعدام

در روزهای بعدی از خبر تنفیذ و اجراء حکم اعدام برادران اخوان از جمله شهید سیدقطب، شهید عبدالفتاح و شهید محمد هواش گزارشاتی برایمان رسید و این اعدام سیدقطب[۳۵] و دیگر برادران چون صاعقه‌ای بود که همه‌ای ما را متوجه خود گردانده بود، اینان همه مردان وارسته و مجاهدی بودند که عمری را در جهاد و مبارزه سپری نموده بودند.
در سلولی که من بودم خواهر سید نیز با من بود، آیا من چگونه وی را تسکین نمایم؟ و چگونه بوی تسلیت عرض کنم؟! و در برابر این مصیبت جانکاه چگونه از وی بخواهم تا آرامش یابد؟! مصیبت بزرگ و جانکاهی بود، آیا کی می توانست اینکار را بنماید ؟!
باری، اعدام سیدقطب و برادران دیگر اخوان‌المسلمین موضوع کوچکی نبود که در راه خدا در این مقطع بوقوع می پیوست...
سیدقطب فرزانه مرد میدان، مفسر قرآن، دعوتگر اسلامی، دانشمند و بزرگ پرچمدار اسلام بود او با نیرومندی برهانش راهی را می پیمود که از قرآن سرچشمه گرفته بود و چنانچه لحظه‌ای آرام نگرفت و در همه‌ای دوران حیاتش توکل بر خدا و ایمان و پیروزی تجلی خاصی از خود داشت...
آیا او صاحب تفسیر عظیم فی ظلال القرآن نبود؟! که باب نو تفکر و اندیشیدن در قرآن و عمل به دساتیر آنرا برای همگان باز نمود، و برای تمام مسلمانان چگونه توسل جستن و بازگشت به کتاب خدا را با بیان رسا و عالی نمایانده است...

---

[۳۵]شرح زندگی استاد سیدقطب را در ضمیمه این کتاب مطالعه فرمائید.

سیدقطب آن شخصیت گرانمایه‌ئی که در مقدمه سوره انعام راه کجا است؟ را به نگارش درآورد...
سیدقطب، نویسنده‌ی شهیر اسلامی که آثار گرانمایه‌اش چون هذاالدین، العدالةالاجتماعی فی الاسلام، المستقبل لهذا الدین ، التصویر الفنی فی القرآن، مشاهد القیامة فی القرآن و ده‌ها کتاب دیگرش در معارف قرآنی بر تارک اعصار می درخشد...
بلی، هرگز نمی توان با این کلمات این فاجعه را تسکین داد...
همین خواندن معالم فی‌الطریق کافی است که بخوانید تا بدانید حکم اعدامش برای چه بوده است؟!
و این بعثت اسلامی را که امام شهید سیدقطب جهت مقابله با کفار شرق و غرب پایه‌گزاری نمود به این معنی بود که باید این دو قدرت جهانی و استکباری از بین برود و قدرت عظیم اسلامی و قانون الهی بر جهان حاکم شود و در جهان از جاهلیت معاصر نیز دیگر اثری باقی نماند...
روی این بیان آرمان این نهضت عظیم اسلامی از میان برداشتن قدرتهای استکباری شرق و غرب – روسیه و امریکا – این دشمنان سرسخت اسلام و انسانیت بود تا با تمام قدرت قانون الهی بر این جهان حاکم شود و وعده خداوندی تحقق پیدا نماید که می فرماید...
"بهترین امتی که برای مردم بیرون کرده شد".[۳۶]
"خداوند تمام کننده‌ای نور خودش هر چند کافران ناخوش شوند".[۳۷]

روزهای اخیر زندان حربی

در صبحگاه روز اجراء حکم اعدام خوابی بر من آمد که در آن خواب امام شهید سیدقطب را در خواب دیدم که بمن می گفت: بدان من با آنان نبودم... من با پیامبر بزرگ اسلام در مدینه بوده‌ام و وقتی از خواب بیدار شدم برای حمیده این خواب را بازگو نمودم...
در صبح روز دومی پس از اداء نماز صبح (دو روز از اجراء حکم اعدام سپری شده بود) دوباره این خواب را دیدم و آوازی را شنیدم که می گفت: سید در فردوس اعلی است و همرزمانش نیز در علیین...

---

[۳۶] خَیرَ اُمّةٔ اُخرِجَت لِلنّاسِ... سوره صف – آیه ۸
[۳۷] وَاللهُ مُتِّم نُورِه وِلَوُكَرِهَ الكّافِرونَ. سوره آل عمران – آیه ۱۱۰

و چون از خواب بیدار گردیدم به حمیده خوابم را بازگو کردم که اشکها از رخسارش سرازیر شده و گفت: از این نعمت و رحمت الهی که شامل حال ما شده است خوب اطلاع دارم و یقین دارم که سید در فردوس اعلی می باشد.
به وی گفتم: بلی همین خواب خود می رساند که مورد تأیید خداوندی می باشیم و ذات حق تعالی از ما راضی است...
ناگفته نگذارم که اجراء این حکم ظالمانه و ددمنشانه‌ای خونخواران تاریخ، ما را سخت اندوهناک ساخته بود چنانچه قدرت حرف زدن از ما سلب شده بود و هرگاه ما را به تحقیقات بعدی می بردند هرگز قدرت پاسخگوئی نداشتیم و مسلم که با اجراء این حکم غیرانسانی همه‌ای کارها پایان یافته بود...
ولی چطور؟! هنوز هم دژخیمان خونخوار مرا در وقفه‌های کوتاه به دفاتر خود فرا می خواندند و در این وقت حمیده تنها با درد و اندوه در انتظار بازگشت من چشم به راه می بود... و وقتی می آمدم پرسان می کرد که بوی می گفتم: طاغوت‌های خدا نترس مسلمانان زیادی را دستگیر نموده‌اند که آنها را نمی شناسم و از من نامهایشان را پرسان می دارند و قصد چیدن توطئه دیگری را دارند و با این حکم زندان ابد هنوز هم آرام نیافته‌اند...
بلی، بعد از اجراء حکم اعدام چند روزی را در زندان حربی با تهدید و ترهیب این سفاکان گذراندیم که هر لحظه‌ای حیات ما با شکنجه‌های روحی و جسمی همراه بود...
ولی این قرآن کریم بود که برای ما آرامش می بخشید و حق است فرموده‌ای الهی الا بذکرالله تطمئن القلوب... و این حیات با قرآن بود که برای ما روشنی چشم بخشیده بود...
چند روز بعد از مسئولین زندان خواستیم تا اجازه‌ای مطالعه روزنامه‌ها را بما بدهند که در اینوقت حمزه وعده داد حاضر است تا قسم امانت روزنامه‌ها را بما بیاورند...
چنانچه با مطالعه‌ای روزنامه‌ها و آگاهی از جریانات بیرونی اندوه‌مان تا اندازه‌ای کاهش می یافت و به چیزهای نوی مشغول می شدیم...
مدتی را با تهدیدات که هر لحظه بر ما می شد در زندان حربی سپری کردیم چنانچه هر اقدام نظامی که بر علیه رژیم عبدالناصر صورت می پذیرفت از زینب الغزالی پرسان می داشتندکه این افراد را می شناسی یا خیر !! و تهدیدات و فشارها اینگونه ادامه داشت...
روزی سپری نمی گشت که از توطئه‌ای نظامی ضدرژیم خبری دریافت نشود... و آنوقت پای زینب غزالی در میان بود...

درگذشت شوهرم

وقتی پس از شنیدم احکام از محکمه خارج گردیدیم از حمزه بسیونی خواستم تا در صورت امکان پیامی را از جانبم به شوهرم بفرستد زیرا قصد دارم با وی ملاقات و دیدار داشته باشم... و چون این کار را اجراء نکرد تکراراً تقاضایم را با وی در میان گذاشتم... که روزی مرا به دفتر خویش فرا خواند و از علت اصرار زیادم پرسان نمود که گفتم: من به ۲۵ سال زندان با کار اجباری اِحکام شده‌ام می خواهم از وی تقاضا کنم تا اگر می خواهد به پیوند زناشوئی که میان من و او وجود دارد پایان بخشد و بعد از این در امورش آزاد باشد...

حمزه بسیونی با شنیدن حرفهایم با خشونت جواب داد که: می دانی تو زنده نخواهی بود، جمال عبدالناصر تو را اعدام می سازد... باید هوشیار گردی که اکنون همه‌ای کارها بتدریج پیش می رود.

گفتم: هر چه خداوند بخواهد همان خواهد شد، من معتقدم که اگر شما و عبدالناصر با تمام دنیا یکجا شوید هرگز نمی توانید برگی از درخت را اگر به اجازه‌ای الهی نباشد ساقط گردانید...

گفت: بزودی در این نزدیکی‌ها ورقه‌ای طلاقت را نزدت می آوریم ... دانستی ...

که من از دفتر بیرون شده و در حالیکه با خود می گفتم شما وحشی هستید... داخل سلولم شدم... بلی، این روزها برمن خیلی تلخ سپری می گشت و در یکی از روزها پس از نماز صبح که مشغول تلاوت کلام الله مجید بودم خواب بر من غلبه نمود و در خواب عکس شوهرم را در صفحه‌ای متوفیان روزنامه مشاهده نمودم که اعلان آنرا خواندم و بدنبال آن این دعا را تکرار داشتم، خدایا ، نمی خواهم که از ما قضایت را دور فرمائی و آرزوی ما فقط رضای ذات متعالی توست... یا رب‌العالمین...

وقتی از خواب بیدار شدم متوجه شدم که حمیده قطب نیز این دعا را تکرار می نماید و بر زبان دارد از این وضع کاملاً شگفتزده شده بودم ولی از خوابم برای او چیزی نقل ننمودم... که این خواب را چندین روز پیای دیدم...

و چون با سپری شدن چند روز روزنامه‌ای صبح جمعه بدست ما رسید و ورق زدن و مطالعه آن پرداختم که چشمم به اعلان وفات شوهرم افتاد و فریاد زدم اشهدان لااله‌الاالله و ان محمداً عبده و رسوله اناالله و انا الیه راجعون... انشاءالله در بهشت با هم خواهیم دید حاج محمد سالم!! و دیگر نتوانستم کنترل خود را حفظ نمایم با شدت به گریه افتادم تا اینکه بیهوش شدم... دکتر برایم طلبیدند و من که سرچشمه‌ای اشک‌های چشمم خشک شده بود باقی روزها را خیره بر در و دیوار می نگریستم و ساکت بودم...

وقتی خانواده‌ام بدیدارم آمدند برایم بازگو کردند که عمال رژیم شوهرم را میان دو موضوع قرار داده بودند و بوی (مرحوم حاج محمد سالم) گفته بودند یا باید زینب غزالی جبیلی را طلاق دهی و یا به زندان حربی انداخته می شوی... که شوهرم در اینمورد تقاضای مهلت دو هفته را از آنان نموده بود که آن خدا بیخبران نمی پذیرند و خواستار اقدام فوری می گردند و شخصی را بنام ابوالوفاد نقل مؤظف می سازند تا در فاصله‌ای کوتاه شوهرم را تهدید نموده و بوی اخطار دهد تا به اجراء امر جمال عبدالناصر بپردازد و ظالمانه‌تر اینکه نزد وی افرادی را از سازمان اطلاعات جهت اجراء طلاق فرستاده بودند...

و وقتی شوهرم به ورقه‌ای طلاق – اجباری- امضاء می گذارد می گوید: خدایا، تو را شاهد می گیرم که من همسرم زینب غزالی جبیلی را طلاق نداده‌ام و ...

و به آنان گفته بود که من می‌میرم پس بگذارید با کرامت بمیرم و می میرم در حالیکه همسر زینب غرالی هست...

این واقعه در حالی بوقوع می پیوندند که شوهرم سخت در حال مریضی قرار دارد و این موضوع در روحیه‌ی وی تأثیر عمیقی می گذارد و چنانچه پس از آن بیماری وی رو به وخامت نهاده و نیمه بدنش شل می گردد و از امضاء این طلاقنامه‌ای اجباری مدتی سپری نشده که دار فانی را بدرود می گوید و بسوی حق تعالی می پیوندد ... و خواهرم ادامه داد:

که وقتی از این واقعه اطلاع یافتم سخت آشفته خاطر گشتم که چرا حاج محمد سالم خواهرم را طلاق داده است روی این اساس عکس وی را که در خانه‌ای سالون آویزان بود پائین کردم ... وقتی صحبت خانواده‌ام بدینجا رسید ... بر خواهرم خشمگین شده گفتم: بهتر است دوباره عکس وی را آویزان نمائی می دانی او قبل از اینکه شوهرم باشد برادر دینی‌ام بود و این خانه تا زمانیکه بر قید حیات باشم همانگونه باقی خواهد ماند...

و قبل از اینکه ازدواج میان ما پیوند را بوجود آورد ما را با هم عقیده کجا ساخته بود و بدون تردید این زناشوئی یکی از گوشه‌های ضروری حیات است ولی برادری درراه خدا پایدارتر و جاویدانی است که نمی توان هرگز دنیا و همه‌ای کائنات را در برابرش مقایسه نمود...

در اینوقت از جریان صحبت های خواهرم دانستم که خانواده‌ام از همان لحظات نخست وفات در مراسم تشییع جنازه و عزاداری شرکت جسته و از هیچ همکاری دریغ نداشته‌اند روی این اساس با شنیدن این حرفها آرامش و راحتی در خود احساس نمودم...

و بر رفتن آنان در تنهائی بیاد رؤیای افتادم که خداوند بزرگ بر من منت گذاشته بود چنانچه در خواب پیامبراسلام (ص) را دیدم که بر تنشان لباس سفید و در راه روان‌اند که حسن هضیبی

نیز با لباسهائی سفید و کلاهی که بر سر دارد عقب‌شان روان می باشد... و من نیز ایستاده‌ام و آنجا چند تن از زنها با حضرت عائشه (رض) دیده می شوند... در ذهنم گردید که آنان و حضرت عائیشه (رض) به کلماتی مرا وصیت نمودند... و وقتی پیامبر خدا (ص) نزدیک ما شد صدا زد صبر کن عائشه صبر کن، عایشه صبر کن عائشه و حضرت عائشه همانگونه ما راهر مرتبه بیشتر به صبر و شکیبائی توصیه می فرمود چون از خواب بیدار شدم این خوابم را به حمیده قطب بازگو نمودم که وی بشارت خوبی را داد و من دست بدعا بلند نموده و از خداوند خواستار شدم تا رضا و صبرش را بر ما نازل فرماید و در اینوقت کاملاً متقین شده بودم که آزمون جدیدی را در جلو داریم لذا از بارگاه الهی خواستار شدم تا پایدار و ثبات را بما عطا فرماید و یاری‌اش را شامل حال ما گرداند حقا که آن ذات بر حق اجابت کننده‌ای دعوات است...

زندانیان دیگر

در یکی از شبهای سرد زمستان ضجه و ناله‌ای که از سلول مقابلم شنیده می شد مرا متوجه گرداند که در این لحظه درب سلول ما بازگردید و صلاح پرستار داخل شد و از من بسته‌ای تابلیت‌های ضدقی را طلبید که برای وی دادم...

در روزهای بعد اطلاع یافتم که در زندان سلول مقابل ما نخست وزیر یمن با بیست تن از افراد حکومتی آن کشور زندگی می نمایند و شیخ ایریانی نیز در سلول مجاور ما زندانی است...

این وضع برای ما خیلی دهشت‌آور نبود زیرا چنانچه در ضرب‌المثل گفته‌اند من یعیش رجباً یری عجبا!!... یعنی : "هر کس تا ماه رجب زنده بماند عجب خواهد دید."

آیا همانگونه که بوق‌های تبلیغاتی عبدالناصر می گویند وی یمن را آزاد ساخته است ؟! آیا اطلاع دارید و شنیده‌اید که چون انگلستان مصر را مستعمره خود گرداند ده‌ها تن را به زندانهای آنجا منتقل گرداند؟! آیا امروز برج‌های زندان بونابرت پاریس به مصر انتقال یافته است؟ که به زندانی اینگونه افراد می پردازند!!

چرا طاغوت محاکمه نشود؟

آیا می شود پرسان کرد چرا عبدالناصر با ارتکاب اینهمه جرایم که مصر در برابر تاریخ نمی تواند سرش را بلند سازد به محاکمه کشانده نمی شود؟!

بلی، موضوع اینقدر هم ساده نیست. و مصر با این همه جرایم که عبدالناصر مرتکب گردیده نیز تبرئه نخواهد شد تا آنروز بیاید که همه‌ای مردم مصر به استثنی سازمان اسلامی جماعت اخوان‌المسلمین که در مقابل طاغوت مقاومت نمود و فریادش را بلند ساخت شریک و مسئول اینهمه جنایات شناخته شوند!!

در اینجا فراموش نباید کرد که در روزهائی اول رژیم طاغوتی به فریب‌بازی و چال با جماعت پرداخت و دیری نگذشت که چهره‌ای وی آشکارا شد و همه ماهیت غیراسلامی‌اش را شناختند روی این اساس به مقاومت در برابر این جرثومه‌ای فساد و خناس عصر پرداختند و ...

که می توان گفت نبردهای سال ۱۹۵۴ و ۱۹۶۵ م کلاً میان حق و باطل و معرکه‌ای مجد و عظمت اسلامی بوده است...

بلی، معرکه‌ای سال ۱۹۶۵ بذات خود مبارزه‌ای بازگشت به مجد و عظمت اسلامی بود و هدف آن این بود تا اسلام همانگونه شامخ و استوار قرار یابد و در همه جا چون مشعل درخشانی پرتوافکنی نماید... ولی طاغوت نمی توانست این را ببیند لذا از این دعوت خروشان اخوان در هراس افتید و در انست که تاریخ اینرا حفظ خواهد نمود و عده‌ای در این راه روان خواهند گردید چنانچه عملاً دست به جنایاتی زد و عده‌ای از پیشتازان نهضت اسلامی را نامردانه و ددمنشانه در قفس‌های آهنین انداخته و اعدام نمود...

معرکه سال ۱۹۶۵ . در واقع قیام نسل جوانی بود که در روزهای کودتای عبدالناصر تولید یافته بودند و رژیم حاکم جهت مغشوش ساختن اذهان این نونهالان همه‌گونه امکانات‌اش را در تبلیغات مسموم‌کننده و الحادی مصرف نمود... ولی مبارزه جماعت اسلامی در ساختن این نسل نوجوان چنان مؤثر افتاد که در مدت زمان کوتاهی از این نسل مردان دعوتگر و جانباران راه حق ساخته شد و همه‌اش مرد مبارزه در عرصه‌ای نبرد گشتند که این کار بر عبدالناصر جانکاه بود و به دیوانه‌گی افتاد زیرا می دید همه‌ای تبلیغات و فعالیت‌های مسموم کننده‌اش نقش بر آب می باشد و این تیری بود که قلبش را می شکافت و وی از دست فعالیت یک زن و مرد به ستوه آمده بود و از این رو بخوبی احساس خطر می نمود چنانچه این زن زینب بود و مرد عبدالفتاح اسماعیل بود...

بلی، ما کار و فعالیت را با این نسل شروع کردیم تا اینکه جوانان برومندی با روحیه‌ای کاملاً تربیه شدند و در این معرکه توانستند گرانمایه‌ترین و بزرگترین مردان دعوت اسلامی را در راه خدا تقدیم دارند... سیدقطب امام دانشمند، عبدالفتاح اسماعیل مردی درامت و امتی در مرد محمد هواش دانشمند و ستیره‌جوی میدان دعوت و ...

روزهای زندان حربی بپایان رسید و اخوان‌المسلمین همچنان به بلندای تاریخ شامخ و مردانه‌وار با قامت بلند و استوار ایستاده ... ولی طبل رسوائی عبدالناصر همان روزی کوبیده شد که ما را با ماشین‌ها و سربازان در چنجم یونیه از زندانهای حربی انتقال دادند... و آری ؛ این روز پنجم یونیه با تمام رسوائی و ننگی که مسلم در روز حساب عبدالناصر را سرافکنده خواهد گرداند فرا رسید...

در این روز – روز پنجم ژوئن فرعون قرن بیستم در مقابل تمام ملل جهان خجل و سرافکنده شد "الذین طغوا فی البلاد- فاکثروا فیها الفساد". سوره الفجر – آیه ۱۱ و ۱۲

و بدون تردید آنروز نیز فرا خواهد رسید که این فرعون عصر در مقابل محاسبه‌ی الهی قرار گیرد...

۷ در زندان مجرمین جنائی-پنجم ژوئن-

در روزهای سوم و چهارم ژوئن بدن علت و انگیزه‌ی مشخص درب سلول باز گردید و از ما پرسان نمودند: چه ضرورت دارید؟ چه می خواهدی؟!... و بدنبال آن بدون مقدمه موضوع جنگ و مسئله‌ای آزادی فلسطین جلو ما مطرح نمودند.... و دقائقی که صحبت را ادامه دادند ما همانگونه ساکت و خاموش نشسته بودیم و حرفی نزدیم ... بعداً رفتند و درب را بسته نمودند... در یکی از مراتب که دکتر سرصحبت را باز نمود از وی پرسان نمودم آیا فلسطین آزاد می شود؟ با شنیدن این حرفمم رویش از خشم سرخ گردید و پرسید یعنی چه ؟گفتم: آنگونه که احساس می شود امروز طاغوت‌ها و قدرتهای استکباری سلاح و امکانات زیادی را در اختیار اسرائیل قرار می دهند و تا آنوقت که صهیونیزم این دو قدرت جهانی را پشت سر خود دارد... هرگز فلسطین جز با اسلام آزاد نخواهد شد و روزی که به اسلام حکم گردد و مبارزه‌ای اسلامی شروع شود آنوقت است که فلسطین آزاد خواهد شد.

صبح روز پنجم ژوئن فرا رسید ولی از باز شدن درب سلول خبری نبود... تا اینکه در نیمه‌هائی روز ناگهان درب سلول به شدت باز و سربازی از سیه‌رویان زندان فریاد برآورد: بچه‌های ... عبدالناصر پیروز شد !! و همانگونه که درآمده بود خارج گردید...

اندکی بعد شخص دیگری وارد سلول شد و در حالیکه دشنام بر زبان داشت از خبرهائی پیروزی و سقوط هواپیماهای اسرائیل نقل نمود ... و لحظه‌ای بعد بیرون شده رفت ...

دقائقی بعد سومین نفر از رهبر عالیقدر و خبرهای پیروزی (!!) درخشان برای ما بازگو نمود... و چهارمین... و پنجمین ... که در برابر هر کدام از اینها بدون اینکه حرفی بزنیم خاموش بودیم.

وقتی اذان عصر داده شد درب سلول بازگردید و صفوت‌روبی وحشیانه به داخل سلول پریده و مرا زیر کفش‌ها و لگدهایش قرار داد... سپس از دستم گرفت و مرا بدیوار کوبید و همینطور بی‌رحمانه با کفش‌هایش بر سرو رویم فرو می کوبید و می گفت: پیروز شدیم دختر ... در این لحظات حمیده بر جایش ایستاده و از وحشت فریاد می زد: رهایش کن بس است !! اولی این مجرد خدا نترس تا بیهوش نشدهم از من دست برنداشت که بدنبال آن دو همکار دیگرش را نیز امر کرد تا مرا بزنند و ... (در عصر ۵ ژوئن ۱۹۶۷ بود) ... بعداً من و حمیده قطب را داخل ماشین که مملو از سربازان و پلیس بود نمودند و از زندان حربی خارج شدیم... در جلو ماشین یکی از افراد ارکان زندان حربی نشسته بود و من که درد سراپایم را فراگرفته بود و ناله‌ام بلند

بود می گفتم: حسبناالله و نعم الوکیل ... با آواز بلند اینرا تکرار می کردم که احساس می نمودم همه‌ای آسمانها و زمین و تمام موجودات اینرا با من تکرار دارند... و بدینوسیله به خداوند از این ظلم شکوه می بردند... چنانچه هر وقت حمیده مرا به آرامش توصیه می کرد و متوجه وضعیت می شدم با هم تکرار می نمودم: حسبناالله و نعم الوکیل ... و احساس می کردم که همه‌ای کائنات با من یکجا این را فریاد سر داده‌اند...

در اینوقت کاملاً متیقن شده بودم که بسوی اعدام برده می شوم، زیرا وقتی صفوت مرا می زد برایم اینرا گفته بود از اینرو با تمام وجود و احساسات بخداوند رو کرده و این آیه تلاوت نمودم:

ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنۀ ...

و فرمود خداوند تعالی

و ما جعلنا لبشر من قبلک الخلد...

"برای هیچ آدمی پیش از تو جاویدانگی نداده‌ایم".

و گفته‌ای شاعر که می گوید:

وَلستِ اُبالی حینَ اقَتَلُ مُسلماً   علی اَیّ جنب کانَ فی اللهِ مَصَرعی

و آن هنگام که مسلمان کشته شوم، هرگز باکی از آن ندارم که در راه خدا در قتلگاه به کدام پهلو بیفتم!

و شاعر دیگر:

اقول لها و قد طارت شعاعاً   من الابطال ویحک من تراعی

فانک ان طلبت بقاء یوم   علی الاجل الذی لک لم تطاعی

فصبراً فی مجال الموت صبراً   فمانیل الخلود بمستطاع

به او که در سوگ قهرمانان از خودبیخود شده و جانش به پرواز درآمده است، می گویم: وای بر تو ! چرا افسوس می خوری؟! چه حساب کرده‌ای ؟!

اگر زیاده براجلی که برای تو مقرر گشته است، یک روز بیشتر ماندن را درخواست کنی، سخنت را نمی پذیرند.

بنابراین، باید در میدان مرگ صبور و شکیبا باشیم که از این جهان به جاودانگی رسیدن.

ناگاه ماشین توقف نمود چون نگاهی بسوی حمیده نمودم وی را کاملاً غمگین و ماتمزده یافتم و در اینوقت ما به زندان مجرمین جنائی مخصوص زنها رسیده بودیم.

شکنجه و تهدید

دروازه‌ای زندان ما را در خود فرو برد و چون داخل اطاق مأمور گردیدیم چمدان‌های ما کاملاً مورد بازرسی و تلاشی قرار گرفت البته شب بود... سپس زنی که عنایات نامیده می شد دست ما را گرفت و به اطاق مجاور داخل نمود و در آنجا دوباره ما را بازرسی نمودند و لباسهای زندان را بر تن ما کردند... بعداً داخل اطاقی دیگری که پرده‌ای برآن آویزان بود (چون درب نداشت) نموده و در آن اطاق سه زن زندانی بودند که بعداً دانستم به سبب سرقت، فروش مواد مخدر، بی عفتی و قتل ... محاکمه گردیده‌اند...

تاریکی همه جا را پوشانده بود وقتی اذان عشاء را شنیدیم تیمم کرده و به نماز پرداختیم و بدنبال آن کوشیدیم تا خواب شویم، درست یک ساعت بر این حال نگذشت که از پهلوئی به پهلوی دیگر می غلطیدیم و خواب بر چشمان ما نمی آمد... شب می گذشت در حالیکه همه جا وحشتناک و تاریک بود و در آن شب در آن محل فاسد عده‌ای مشغول بدمستی و ارتکاب جرایم غیراخلاقی بودند گوئی انسانیت در پست‌ترین مرحله‌ای انحطاطاش قرار یافته است وجدان و ایمانی در کار نیست...

همینگونه شب سپری می شد در حالیکه ما شاهد صحنه‌هائی دلخراش و جانکاه که در آنجا می گذشت بودیم و از این حالت کاملاً رنج و عذاب می بردیم...

بلی، این ساعت‌های طولانی شب را با ذکر و یاد خداوند سپری نمودیم و این یاد خداوندی آرامشی را در قلبهای ما می افکند. الابذکرالله تطمئن القلوب...

صبحدم روشنائی‌اش را می گسترداند و روز روشن شده بود، به سپاسگزاری ذات الهی پرداختیم و از بارگاه او تمنی نمودیم تا دَر رحمتی را بر ما بگشاید و از این مکان فساد و بدبختی ما را نجات دهد...

هرگز نمی توانیم این شب را فراموش کنیم، و این شب سخت و دردناک بود با اینکه شلاقی در آن شب نبود...

حمیده دخترم در تمام شب گریه داشت و لحظه‌ای آرام نگرفت تا اینکه بیهوش گردید و من خیلی کوشیدم تا بوی روحیه بدهم و او را آرام سازم ولی ...

بآن می گفتم: ما حمله امانت و پیشتازان رسالت‌ایم لابد باید صبر و بردباری داشته باشیم... و باید اینگونه تکالیف را در راه مبارزه بپذیریم و در برابر آنچه می بینیم و یا در جلو ما روی می دهد شکیبائی ورزیم، این خداوند است که برای ما پاداش اینهمه رنجها و تکالیف را می بخشد... همه‌ای آنچه را که در زندان حربی از اهانت، تهدید، شلاق، پاره شدن بدنها، تشنه‌گی و گرسنگی

و ... بر ما گذشت ... باز هم آنچه را که در این شب می دیدیم و یا می شنیدیم بر ما سختتر و جانکاه‌تر بود...
در جلو ما عده‌ای از انسانهای گنه‌کار و گمراه شده غوطه‌ور در لجنزار جاهلیت به ارتکاب جرایم که انسانیت از آن ننگ دارد در هم می لولند و بدمستی می کنند... وای بر این زنان ... به اینهائی که در همه جا فریاد آزادی‌شانرا سر داده‌اند امروز چه می گذرد!! اکنون بنده‌ای شهوات و هوی‌هائی شیطانی عده‌ای جانی قرار گرفته‌اند و این جرم برای‌شان شغل و حرفه گشته است... وای بر این حال ... اینان غرق در این کارند و انسانیت، عفت و پاکدامنی‌شانرا کاملاً فراموش کرده‌اند و چون حیوانی درآمده‌اند که زندگی را جز برای اشباع شهوات جنسی خویش نمی دانند!! درست مانند چهارپائی کوری که افسارش رها شده باشد و در همان راه کجی روان است که در آن گمراه شده است و اکنون این هوی‌های نفسانی‌اش او را به ارتکاب پست‌ترین جرایم ترغیب می سازد و اینگونه اهل باطل و الحاد به آنان حامی و پشتیبان می شوند.... مسلم که باید جامعه در سقوط محتوم فرو رود و فساد و جرم در همه جا سایه‌ای شوم و سیاهش را گسترداند..
در این جو مملو از فساد اخلاقی و وحشت... در این محیط متعفن بدبختی و رذالت.
با شنیدن اذان صبح به ذکر و یاد خداوند رحمن رو نمودیم و به نماز پرداختیم و از بارگه آن ذات یکتا استدعا نمودیم تا ما را مشمول رحمت الهی اش قرار داده و رحمت خود را بر ما نازل فرماید...
تا اینکه زمان باز شدن درهائی راهروها فرا رسید در اینوقت چون خانم زندانبان را دیدم از وی خواستم تا مرا نزد مأمور زندان ببرد که ساعتی بعد آمد و مرا آنجا برد...

اغتشاش و هرج و مرج

وقتی من و حمیده نزد مأمور زندان رفتیم بما گفت: می دانید... برای شما رفتن به کانتین، دیدار با دیگر زنانیان ممنوع می باشد.. شما از هیچگونه حقوقی که دیگر زندانیان دارند برخوردار نیستید... سرنوشت شما کاملاً تاریک است و باید تا اوامر بعدی همینگونه زندگی بسر برید...
به او گفتم: ما نیامدیم تا راجع به این موضوع با تو صحبت نمائیم...آمدیم تا از تو پرسان کنیم...
حرفم را قطع نموده گفت: شما ملاقات با من را خواستید؟
گفتم: بلی، می خواهیم تا سلول ما را تغییر دهی ، و حمیده افزود ... اطاقی می خواهیم درب داشته باشد نه قفس حیوانات...

گفت: این چه حرف است؟ دوباره شما را به زندان حربی می فرستم تا آرام نباشید...
گفتم: ما هرگز نمی توانیم در این مکان که برای حیوان هم شایسته نیست زندگی کنیم...
مأمور گفت: من مأمور این زندانم و شما زندانیان... غیر از این چیزی نیست... بر جایش ایستاد و فریاد زد ... بفرمائید ... بیرون شوید...
گفتم: به آخر زندان می نشینیم ولی هرگز به اطاق نمی رویم هر چه می شود بشود...
گفت : زندان همینطور است ، می دانید اگر دستور را اجراء نسازید و به اطاق‌تان برنگردید بلافاصله تیرباران می شوید...
گفتم: برای ما مردن از این حال بهتر است و این به قدرت الهی است، مردن ما شهادت در راه خداست... با شنیدن این حرفهایم ما را از دفتر بیرون نمود. که در سالون زندان باقی ماندیم...
لحظه‌ای بعد مامور زنی را از زندانبانان صدا زد و گفت: سعاد اینها را به اطاق بالا ببر...
وقتی از پله‌ها بالا رفتیم داخل راهرو بزرگی گردیدیم که در آن برای زندانیان حدود بیست تخت نهاده شده بود... و ساعتی بعد مسئول این قسمت که زنی بود وارد شده گفت:
اینها را به ایراد می بریم ولی ما نفهمیدیم و بما دستور دارد تا در صف زنانی که نام ایراد بر آنان نهاده شده بود قرار یابیم و "ایراد" بر کسانی نامگذاری شده بود که با ارتکاب جرایم بی‌عفتی به زندان‌ها افکنده شده بودند...
سپس زن زندانبان بر درب ایستاد و فریاد زد تعداد ایرادها چهل و پنج نفر از آنجمله ۲۵ تن‌شان مجرم ارتکاب بداخلاقی و فروش مواد مخدر سه تن‌شان مجرم سرقت و دو تن‌شان زندانیان سیاسی ... و هدفش من و حمیده قطب بودیم...
از اینجا بیرون شدیم و حمیده را با خود گرفتم که در اینوقت زن زندانبان فریاد زد: کجا می روید؟ همینجا به‌ایستید!!
به وی گفتم: نه ما تنها می ایستیم ، ما از جمله‌ای اینها (ایرادها) نیستیم...
گفت: چرا اینرا می گوئی...؟
گفتم: بلی می گویم و تنها می ایستم...
گفت: چنین امکان ندارد، می دانی اینها هم مخلوق خدااند...
پاسخ ندادم و بهتر دانستم تا سکوت بنمایم: در اینوقت زن زندانبان آنها را داخل اطاق نموده و سپس نزد ما آمد و گفت: حالا می روم خانم دکتر را بیاورم تا شما را معاینه نماید و لحظه‌ای بعد خانم دکتر آمد که از نام سن و مریضی ما پرسان نمود و بدنبال آن ما را داخل اطاقی نمود و درب را بسته نمودند...

مدتی درازی نگذشته بود که صدای بلند شدن گریه‌ای ما را متوجه گرداند و دیدیم همه جا سروصدا براه افتاده است آیا چه شده است؟! و بر این ملت بیچاره چه آمده ؟! آیا از این بیشتر و بزرگتر چه قساوت و ظلمی خواهد بود !! واقعه‌ای پنجم ژوئن...
بلی، فاجعه خیلی بزرگ بود، دشمنان قرآن و اسلام بر گرده‌ای مردم بیچاره سوار بودند و اینگونه به شکنجه‌ای فرزندان مسلمانان دست می یازیدند و در زندانها آنان به ارتکاب جرایم وادار می ساختند. وقتی بخود متوجه شدیم آیا ما در چه حالی زندگی داریم ؟!
این اسلام است که اینگونه مورد تاخت و تاز عده‌ای جانی و ملحد قرار یافته است و اینگونه فرزندانش کشته می شوند و از آنان حق زندگی سلب می شود، و با از میان بردن رادمردان این آئین هر روز در نابودی اسلام پا را فراتر می نهند و دشمنی‌شانرا آشکارتر می گردانند وای بر مسلمانان!! تا به کی در خواب غفلت فرو رفته‌اید ؟!
حقا که اگر به یاری اسلام قیام نمائیم خداوند ما را یاری و نصرت می فرماید و بما توانائی می بخشد تا حقوق از دست رفته‌ی خویش را باز یابیم و دوباره مجد و عظمت گذشته‌ی اسلام را بدست آوریم... بلی، بدون تردید با رجوع و بازگشت به کتاب خدا و سنت پیامبر (ص) است که می شود اسلام را در زمین حاکم گرداند و دست‌های اغیار از خدا بی‌خبر را قطع نمود... و با اطاعت از اوامر و نواهی الهی است که می شود مسلمان وارسته‌ای شد و بدون شک در اینوقت پیروزی حتمی است...

"اگر دین خداوندی را نصرت دهید خداوند شما را نصرت دهد و قدمهای شما را ثابت دارد".[۳۸]

چه خوش گفته است حضرت عمر فاروق (ص):
خداوند مسلمانان را با نافرمانی که دشمناشان با خدا می نمایند، پیروزی می بخشد و اگر این نمی بود ما قدرت مقابله با دشمنان را نداشته بودیم زیرا تعداد ما با تعداد آنان برابری نمی کند و نه امکانات ما چون آنها می باشد و هرگاه در معصیت با آنها برابر شویم مسلم که آنها در قدرت برما پیشی می جویند..."
و با دورز از کتاب خدا و سنت پیامبر بزرگ اسلام (ص) است که شکست می خوریم و پارچه پارچه می شویم ودر این معصیت و نافرمانی از دساتیر الهی خذلان و سرافکندگی در دنیا و آخرت است.

---

[۳۸] اِن تَنصُرواالله‌َ یَنصُرک"کُم وَ بُثَیت اَقدَاَمَکُم.. سوره قتال – آیه ۷

"پس هر که پیروی هدایت مرا نماید گمراه نشود و رنج نکشد و هر که از یاد کردن من روگردان شود زندگانی تنگی او را باشد و در روز قیامت او را نابینا حشر داریم، گوید: ای پروردگار من، مرا چرا نابینا حشر نمودی با اینکه پیش از این بینا بودم، فرمود: همینگونه نشانه‌های ما بتو آمد و تغافل کردی از آن و همینطور امروز در حق تو تغافل کرده شود و همچنین سزا می دهیم آنرا که از حد گذشت و ایمان نیاورد به آیات پروردگار خود و هرآینه عذاب آخرت سختتر و پاینده‌تر است. "[۳۹]

در اینوقت سراپایم را اندوه و تاسف فراوان فراگرفته بود و مفاهیم زیادی ذهنم را بخود مشغول داشته بود و این جریان دردناک فعلی خود گویائی این سرنوشت بود...

چون حمیده دخترم را صدا زدم متوجه شدم که داخل اطاقی بست شده پهلویش نشسته‌ام... و بدینگونه بدون اینکه از پیرامون‌مان اطلاعی داشته باشیم داخل اطاق با اندوه و الم در جا نشسته بودیم...

در یکی از روزها که زندانبان قسی القلب مؤظف در سلول ما جائی رفته بود اتفاقاً درب سلول برای مدت نسبتاً درازتری گشاده بود و در اینوقت ما توانستیم از پیرامون خود معلوماتی بدست آوریم..

در پهلوی اطاق ما زنی با طفلش که پدرش را نمی شناخت زندگی داشتند و در روبروی ما زندی بود که در اثر اختلاط‌های جنسی به مرض سل دچار گردیده بود... و در اطاق مجاور ما زندی زندانی بود که در میان امراض گوناگون مزمن دست و پا می زد... و چون دستشوئی به آخر ساختمان واقع شده بود بناءً بما نیز دستور داده شده بود تا یکجا با این افرادی که مرض‌های گوناگون گریبانگیرشان بود از آن دستشوئی استفاده نمائیم ... و در قسمت دیگر ساختمان عده‌ای زنهائی که نژادشان فهمیده نمی شد در داخل اطاق های مزمن و راحتی حیات بسر می بردند ودر نزدیکی‌شان آب صحی نیز دیده می شد ... و بعداً دانستیم در میان زندانیان ، آنطرف بنام هیلتون مسمی شده است ، چون از هر لحاظ با اینطرف فرق کلی داشت...

باری ، ما در سختترین مرحله‌ای گرسنگی قرار یافته بودیم و چون یکی از زندانیان مقداری غذا برایمان می آورد سخت خوشحال می شدیم و احساس می نمودیم که هنوز هم با اینهمه

---

[۳۹] فَمَنِ اتَّبَعَ هُدایَ فَلایَضِلُّ وَلاَ یَشقی وَ مَن اَعرَضَ عَن ذِکرِی فَاِنَّ لَهُ مَعِیشَةً ضَنکاًوَ نَحشُرُهُ یَومَ القیَمةِ اَعمی . قَالَ رَبِّ لِمَ حَشَرتَنِی اَعمی وَقَد کُنتَ بَصِیراً قَالَ کَذلِکَ أَتَتکَ آیاتُنا فَنَسِیتَها وَ کَذَلَکَّ الیَومَ تَنسی . وَکَذَلِکَ نَجزِی مَن اَسرَفَ وَ لَم یؤمَن بِایاتِ رَبّهِ وِ لَعذَابُ الاخِرَةِ اَشدُّ وَ اَبقی. سوره طه – آیات ۱۲۳ تا ۱۲۷

وحشت و بربریت از انسانیت عاری نگشته‌اند... لذا در یکی از روزها از زن زندانبان تقاضا کردم تا برای ما اجازه‌ای استفاده از دستشوئی و آبهای صحی که در آنطرف واقع گردیده بود بدهد که وی پاسخ داد:
می دانید آن آبها مخصوص خانم دکتر و یهودی‌ها می باشد مادام مرسیل و مادام لوسی – فقط آنها در این زندان زندگی راحتی دارند و احدی برایشان حرفی نمی زند و هر چه بخواهند فوراً برای‌شان حاضر می گردد و ادامه داد: می توانید با خانم دکتر حرف بزنید احتمال می رود برای شما اجازه‌ای استفاده از آن آب را بدهد.

انسانیت آنهم از دشمن !!

یگانه چیزی که باعث آرامش روحی و جسمی ما می شد تلاوت قرآن و ذکر خداوندی بود و ما با قرائت کلام الهی احساس آرامش می نمودیم... در اینوقت من و دخترم حمیده قطب نشسته بودیم که زن قددرازی وارد شد و بر ما سلام عرض کرد که پس از جواب سلامش از وی تقاضا نمودیم تا به‌نشیند، چون نشست گفت: شما زینب غزالی می باشید؟
گفتم: بلی ،
گفت: من مرسیل می باشم که از جمله‌ای زندانیان سیاسی در این زندان بشمار می روم هر چند که میان ما و شما اختلاف عقیدتی وجود دارد چنانچه من یهودی و شما مسلمانید ... ولی انسان نمی تواند از انسانیت خالی باشد بویژه در اوقات نکبت‌ها و رنجها ... لذا مانعی دیده نمی شود که میان ما و شما معامله‌ای حسنه‌ی در زندان وجود داشته باشد ولی در خارج زندان میان ما و شما جنگ و تقال همچنان خواهد بود چون در اهداف و آرمان با هم اختلاف داریم ... ولی حالا همهٔ ی ما در سختی و تکلیف قرار داریم ... و اکنون من با استفاده از غفلت مسئولین زندان نزد شما آمده‌ام تا با شما همکاری‌ام را در خدمتی که بتوانم انجام دهم اعلام نمایم...
وقتی حرفهائی این زن را شنیدم از وی تشکر نمودم که گفت: نزد ما امکانات بیشتری از غذا وجود دارد هر چند کم باشد ولی باز هم میان هم تقسیم می کنیم و می کوشم تا غذاهائی که در مذهب شما حرام قرار یافته است نزدتان نفرستم چنانچه خود اطلاع دارید ما یهودی‌ها نیز چون شما گوشت خوک نمی خوریم....
روزهائی گذشت که در اینوقت مرسیل یهودی بعضی از غذاها را برای ما می فرستاد و آنچه که برای ما مهم بود این بود که در استفاده از آب های صحی مخصوص خودشان برای ما نیز اجازه دادند و...

وقتی متوج شدم دخترم حمیده از این کارها احساس حرج می کند بوی گفتم: خداوند سبحانه و تعالی بدست هر یک از بندگانش که بخواهد خیر را برای ما می فرستد که البته در صورت بودن اینکار در دائره‌ای اسلام مانعی ندارد تا با هر انسانی زندگی و روابط انسانی داشته باشیم... ما کاملاً از انسانیت که این یهودی‌ها با ما می نمودند شگفتزده شده بودیم و چنانچه این دکتر یهودی از هیچ نوع همکاری دریغ نمی داشت و هر لحظه به کمک ما می شتافت که در آنوقت متوجه شده بودیم واقعاً در میان اینها افرادی انسان دوست و خوب نیز یافت می شوند...
وقتی در این زندان بودیم خیلی‌ها از پاسبانان و زندانبانان اینجا از رقت قلبی عاری بودند و احساس انسانی نداشتند، بسیاری کارها را در مقابل پول انجام می دادند، چنانچه باز کردن درب سلول، رساند غذا و ... همه و همه در مقابل پول اجراء می گردید... و هر تقاضایی که می نمودیم پول طلب می کردند که این برای ما کار آسانی نبود...

زوال ... طاغوت

طاغوت های ستمگر فراموش نموده بودکه آنان نیز روزی خواهند مرد و این شربت تلخ مرگ را خواهند نوشید. بلی آنان از این روز غافل بودند روی این اساس از هیچگونه ظلم و ستم، شکنجه و قتل دریغ نمی داشتند... با اینکه زمانه با قدرت الهی سپری شد و شب و روز بدون وقفه پی هم می آمد... چنانچه عده‌ای می مردند و نسلهائی تولد می شدند... روح عده‌ای یرون می شد که قدرت ممانعت آنرا نداشته و...

"پس هرگاه (روح شخص) به حلقوم رسد و شما آنگاه می بینید و ما نزدیکتریم به او به نسبت شما اما نمی نگرید پس اگر غیرمفهوم حکم الهی هستید پس چرا روح را بازنگرداندید اگر راست گوئید".[۴۰]

در بحبوحه‌ی اینهمه حوادث و جریاناتی که بر زندگی ما سایه افکنده است و در اینحالی که خود شاهد هبوط بشریت به پست‌ترین مراحل رذیلت و انحطاط بودیم ناگاه خبر مرگ عبدالناصر به زندان انتقال یافت و همه غمگین و گریان شدند.
خدایا: تو خود شاهدی که ما هرگز روزی به مرگ کسی خوشحال نبوده‌ایم و این اجلها و عمرهائی مقدره است که انسان ازآن آگاهی نداردو ... اما مرگ در واقع ناقوس فناء بشریت است

---

[۴۰] فَلَولاَ اِذَا بَلَغَتِ الحُلقُوَمَ – وَ اَنتُمْ حِینَئِذٍ تَنظُرُونَ – وَ نَحنُ اَقربُ اِلَیه. مَنکَم فَلکنِ لا تُبصِرونَ – فَلَو لاَ اِن کُنتُم غَیرُ مَدِینِینَ – تَرجِعُونَهاَ اِن کَنتُم صادِقِینَ. سوره الواقعه – آیات ۸۳ تا ۸۷.

که بیان می دارد، همه‌ی مظالم و بیدادگریهای شما کاری را از پیش نمی برد، سرمایه، قدرت و پادشاهی شما، لشکر ، اهل و اولاد شما در مقابل اراده‌ای الهی هیچ است و همه بعد از شما باقی خواهد ماند و در روز محشر همانروزی که از مادر تولد شده‌اید محشر خواهید شد...

"(تعجب کنی) اگر چون بنگری وقتی که ظالمان در سختی‌های مرگ باشند و فرشته-گان دست‌های خود را دراز می کنند و می گویند روح‌های خود را بیرون آرید امروز عذاب رسواکننده‌ای جزا داده خواهید شد به سبب آنکه بر خدا ناحق می گفتید و به سبب آنکه از تصدیق آیات او سرکشی می کردید، و گوئیم هر آینه آمدی پیش ما تنها چنانکه آفریده بودیم شما را از اول بار و آنچه که عطا کرده بودیم شما را پس پشت انداختید و برای شما شفاعت کننده‌گانی که گمان می کردید در تربیت شما شریکان خداوند می باشند نمی بینیم هر آینه قطع شد پیوند میان شما و از آنچه گمان می کردید گم شد".[۴۱]

" و ستم نکردیم ایشانرا بلکه آنها بر خود ظلم کردند پس هیچ دفع نکردند از آنان معبودان‌شان که غیر از خدا می خواندند وقتی که آمد فرمان پروردگار تو و نه افزودند ایشان را جز هلاکی، همینگونه است گرفتن پروردگار تو وقتیکه ده‌هائی را که ستمگار باشند بگیرد، حقاً که گرفتن آن دردناک و شدید است . هر آینه در این سخن نشانه است به کسی که از عذاب آخرت می ترسد و آن (روز آخرت) روزی است که در آن مردم جمع کرده شوند و همه درآن روز حاضر شوند. و بتاخیر نمی اندازیم مگر برای مدت معین، روزی که بیاید سخن نگوید هیچ کس مگر به اجازه‌ای حق (خداوند) پس بعض‌شان بدبخت باشند و بعضی نیک‌بخت، و کسانیکه بدبخت شدند در آتش باشند آنجا مانند زیر و بم خر باشند، تا مدت بقای آسمانها و زمین بجز وقتیکه خواسته است پروردگار تو جاویدان آنجا باشند، و پروردگار تو آنچه خواهد می کند".

[۴۱] وَلَوتَری اِذِلُظالِمُونَ فِی غَمَراتِ المَوتِ وَ المَلائِکَةُ یا سِطُوا اَیدِیهِم اَخرِجُوا اَنفسکَمُ اَلیَومَ تُجزَونَ عَذابَ الهونِ بِما کُنتُم تَقُولونَ علی اللهِ غَیرَ الحَقِّ وَ کُنتُم عَن آیاتِهِ تَستَکبِرُونَ. وَ لَقَد جِئتُمُونا فُرادی کَماَ خَلَقناکُم اَولَّ مَرَّةٍ وَ تَرَکتُم مَا خَوَّلنا کُم وَراءَ ظُهورَکُم وَ مَا نَری مَعَکُم شَفَاءَکُم الَّذِینَ زَعمتُم اَنَّهُم فِیکُم شُرکاءُ لَقَد تَقَلَّعَ بَینَکُم وَ ضَلَّ عَنکُم ما کُنتُم تَزعُمون. سوره انعام – آیات ۹۳و ۹۴

و اما آنانکه نیکبخت کرده شوند پس در بهشت باشند و در آنجا جاویدان تا مدت بقاء آسمانها و زمین غیر وقتیکه خواسته است پروردگار تو بخششی غیرمنقطع ... [42]

در اینجا بجا است تا یادآوری شود که مرگ انسان و رجوع وی بخدا برای دعوتگران مخلص و مؤمن تأثیری نمی گذارد زیرا مرگ حق است و نباید هم در برنامه‌ی دعوت تغییری ایجاد کند و این مجاهدین مؤمن‌اند که آرامش و راحتی را با طاعت خداوند می یابند و تا برافراشتن پرچم توحیدی مبارزه‌شان ادامه دارد... و وقتی اجل‌شان و یا دیگران فرا می رسد به سرای آخرت جهت حساب و عقاب انتقال می یابند...

ناگفته پیدا است که مبارزه اسلام مبارزه فرد و یا افراد نیست بلکه ای معرکه‌ای است میان حق و باطل مبارزه ایست میان ایمان و کفر و نبردیست در راه عبودیت خداوندی ضد قدرتهای شرک، الحاد و بت پرستی ...

از اینرو هرگاه کشته شویم و یا بمیریم ... کشته‌شده‌گان مسلمین در بهشت‌اند در فردوس اعلی در جایگاه صدق نزدیک نهرها و شهدا زنده و جاویدان...

"(گفته شود) ای بندگان من نیست هیچ ترسی بر شما امروز و نه شما اندوهگین شوید، آن بندگان من که به آیات ما ایمان آوردند و مسلمان بودند (گفته شود) شما و زنان شما به بهشت درآئید خوشحال، که پیرامون‌شان کاسه‌هائی از زر و کوزه‌هائی باشد که در میان آنها آنچه خواهش کند نفس و چشم‌ها از دیدن او لذت گیرد باشد... و شما در آنجا جاویدان باشید و این آن بهشت است که به سبب آنچه عمل می کردید شما را عطا کرده شد، و برای شما در اینجا میوه‌هائی بسیاریست که از آن می خورید". [43]

---

[42] وَ مَا ظَلَمناَهم وَ لَکن ظَلَمُوا انفُسَهُمَ فَمَا اَغنَتٌ عَنهَمٌ الِهَتُهُم الَّتِی یَدعُونَ مَنَ دُونِ الله مَن شَیء لَمّا جاءَ اَمرُ رَبّکَ وَ مَازَادُ وَ هَم غَیرتَتبیبٍ . وَ کَذٰلکَ اَخذُ رَبِّکَ اِذا اَخَذَ القرَی وَ هِیَ ظالَمَۀَ اِنَّ اَخذَهُ اَلیمٌ شَدیدٌ. اِنَّ فِی ذٰلکَ لَاَیَۀً لَمَن خافَ عَذَابَ الاخرۀِ ذٰلکَ یَومٌ مَجموعٌ لَه النّاسَ وَ ذٰلکَ یَومٌ مَشهُودٌ . وَ ما نُوءَخرهُ الاَّ لِاَجَلٍ مَعدُود . یَومَ یَأتِ لَاتَکلَّمٌ نفسٌ اِلاّ بِاذِنه فَمِنهُم شَقیٌّ وَ سَعیدٌ . فَاَمَّا الَذینَ شَقوا فَفِی النّارِ لَهُم فیها زَفِیرٌ و شَهِیقٌ ... اِنَّ رَبَّکَ فَعَّالٌ لِمَا یُریدُ وَ اَماَّ الّذینَ سعِدَوا فَفِی الجَنَّۀِ خالَدِیَن فِیها مَادَامَتِ السَّمواتُ وَ الاَرضُ اِلاَّ ما شَاءَ رَبَّکَ عَطَاءً غَیرَ مَجذُوذٍ. سوره هود آیات ۱۰۱ تا ۱۰۸

[43] یا عِبَادِ لاَخَوفٌ عَلَیکُم الیَومَ وَ لاَ اَنتُم تَحزَنونَ . اَلّذینَ اَمنواُ بِایاتِناوَ کَانُوا مُسلمِینَ . أدخُلُواالجَنَّۀَ اَنتُم وَ اَزواجُکُم تُحبَرونَ. یُطَافُ عَلَیهِم بِصحَافٍ مَن ذَهَبٍ وَ اَکواب وَ فیها مَاَ تَشتَهِیهِ لاَنفُسَ وَ تَلَذُّالاَعینُ وَ اَنتُم فِیها خَالِدونَ . وَ تِلکَ الجَنَّۀُ الَّتِی اورِثتُموها بِما کَنتُم تَعلمون. لَکُم فِیها فَاکِهَهَ کَثِیرۀ مِنها تأکُلوُنَ.

اما مرده‌ها و کشته‌گان کفار و باطل‌پرستان و ملحدین درسقراند... تو را چه چیز داناند که سقر چیست؟ جایگاهی است که مهلت نمی دهد، روی‌ها و بدنها را می بلعد و هر بار که پوست‌های (بدنها)شان از میان می رود دیگر پوست پوشانده می شوند تا عذاب را بچشند و بالای‌شان سایه‌های از آتش و زیر پایشان همچنین ...

باری آنچنان که پروردگار مقدر فرموده است ، روزها سپری می شود و عمرها بپایان می رسد... و انسان هرگز نمی تواند مشیت الهی را باز دارد...

"... ایشانرا است آتش دوزخ نه حکم کرده شود برای‌شان تا بمیرند و نه از ایشان چیزی از عذاب دوزخ سبک کرده شود، همچنین هر ناسپاس را سزا می دهیم، و اهل دوزخ در آنجا فریاد کنند پروردگارا: ما را بیرون آر تا کار شایسته‌ای بجز آنچه می کردیم بنمائیم (گوئیم) آیا شما را زندگانی ندادیم آنقدر که پندپذیر شود در آن هر که قابل پند گرفتن باشد و برای شما ترساننده‌ای آمد پس (عذاب را) بچشید و برای ستمکاران هیچ یاری دهنده‌ای نیست ... [۴۴]

خبر مرگ عبدالناصر به همه جا پراکنده شد، گریه و فریاد و شیون دنیا را پر ساخته بود، و شب و روز از چگونگی مرگ آن صحبت بمیان می آمد با اینکه در روحیه‌ها هیچ تأثیری نمی گذاشت... یادم از آن سخنان شیخ نیعی فقید که از جمله ای حامیان سرسخت اسلام بود و خود مسلمان متعهدی در مصر شناخته می شد آمد: وی در خانه‌اش چند سال قبل قسم یاد می کرد که هر که از عبدالناصر حمایه می کند بداند که کافر است . عبدالناصر شخصی است خسرالدنیا و الآخرة و به کیلومترها از اسلام فاصله گرفته است و اعمالش با اسلام هیچ رابطه‌ای ندارد...

بلی، یاد آن فقید بزرگ ما را متألم و غمگین ساخت... او به حق پیوسته بود... و فردا سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون...

در اینوقت در زندان (مجرمین جنائی) به دوستان و عمال سرسپرده‌ای رژیم خبر رسید که ما بر این قهرمانان قهرمانان گریه و حزنی نداشته‌ایم !! و برای آنان کاملاً جانکاه و سخت بود که

---

[۴۴] لَهُم نَارٌ جَهَنَّمَ لاَ يُقضى عَلَيهِم فَيَمُوتُوأ وَ لاَ يُخَفَّفُ عَنهُم مِن عَذَابِها كَذلِكَ نَجزى كَلَّ كَفورٍ . وَ هُم يَصطَرِخونَ فِيها رَبَّنا اَخرِجنا نَعمَل صالِحًا غَيرَ الَّذى كَنّا نَعمَلُ اَوَلَم نُعَمِركُم ما يَتَذكَّرَ فِيهِ مَن تَذَكَّرَ وَ جاءَكُم النَّذيرُ فَذَوقُوافماَ لِلظّالِمِينَ مَن نَصِيرٍ . سوره فاطر – آیات ۳۶ و ۳۷ .

چگونه ما بر مرگ عبدالناصر غمگین نشده و اشک نریخته‌ایم... روی این اساس باید هم جام خشم‌شانرا بر ما بریزانند...

پرده عوض می شود!

"اما کف پس می رود ناچیز شده و اما آنچه به مردمان سود می رساند در زمین باقی می ماند"[۴۵]

با انعکاس خبر عدم محزون شدن ما در مرگ طاغوت برای پیروان باطل سخت تمام شد و آنان برای اینکه وفا به سردار مرده‌شان نیز کرده باشند مانند ماری از بغض و کینه درهم می پیچیدند و جهت ایذاء و شکنجه کردن ما راه و نقشه می چیدند...

در یکی از روزها قبل از روشنی صبح نگاه زن زندانبان با خشونت درب سلول را باز نمود و در حالیکه چوب عصا مانندی بدست داشت بر من حمله‌ور شد – و اگر خداوند مرا از دست این جانیان نجات نمی داد حتماً سرم را شکافته بود- چون به اداره جهت شکایه از این زن مراجعه نمودیم آنجا نیز از مجازات و یا حتی سرزنش این جانی عجزش را اعلام نمود و ... گوئی که هیچ کاری ننموده است و روز بعدی دیدیم خوشحال به کارش ادامه می دهد...

وقتی خانواده‌ام بزیارت ما آمدند از این واقعه برای‌شان صحبت نمودم و آنها نیز جهت تماس با مسئولین امر از کوچک تا بزرگ تلاش‌های زیادی کردند و به همه‌جا تلگرام‌ها و نامه‌هائی فرستادند ولی نتیجه‌ای امر این شد که نائب رئیس بعد از تحقیق اعلام نمود این زن اختلال مغزی داشته و مقصر نیست...

در اینوقت من نیز پیغامی به نائب رئیس فرستادم و در آن تذکر دادم که نمی خواهم تحقیق کامل گردد زیرا من این زن و یا نقشه‌گزار این واقعه را مجرم نمی پندارم بلکه از نظر من مجرم قدرت‌های باطل و الحادی‌اند که برایشان اینگونه هدایات را داده‌اند لذا محاکمه‌ی کسی که قدرت چیزی بر خود ندارد و مانند آله‌ای جهت اجراء دساتیر دیگران است مفهومی ندارد... ولی خداوند اصحاب دعوتش را یاری خواهد فرمود و آن ذات یکتا بر همه کارها غالب و محیط است ... و این نوع جدیدی از شکنجه روحی بود که من انتظارش را داشتم... چه خداوند قومی را که گمراه نمود برایشان هدایتی دیده نمی شود...

---

[۴۵] ... فَاَماَّ الزَّبَدُفُيَذْهَبُ جُفاَءً وَ اَمَّامَا يَنفَعُ النّاسَ فَيَمكُث فِی الاَرضِ.... سوره رعد- آیه ۱۷ .

در آزمون جدید

روز نهم اغسطس سال ۱۹۷۱ روز کاملاً مشخصی در جریان روزهائی دعوت است... زیرا در آن روز قبل از صبح برای ما اعلان جدیدی رسید که دنبال آن بلافاصله زن زندانبان ما را به دفتر مأمور زندان راهنمائی نمود...

باری، هراس و لرزه سراپای ما را فراگرفته بود و همیشه بر این فکر بودیم که آیا دیگر چه واقعه شده است و چه تدبیری تازه‌ای را این طاغوتیان و ظلمه چیده‌اند...وای بر این ستمکاران ... آیا چون ما تبلیغ اسلام می داریم بما اخطار رسیده است؟ ... آیا خبری از خانواده و قوم رسیده است؟ ... و آیا در انیجا مخالفت جدیدی بر علیه ما آغاز شده است که ما اطلاع نداریم؟... و ده ها علامت استفهام؟ البته از آنچه که مقدر شده بود چیزی نمی دانستیم...

وقتی وارد دفتر مامور شدم در آنجا بمن ابلاغ نمود که تو تنها آزاد می شوی... وای ... خبر کاملاً غیرمنتظره‌ای بود ... من با زندان ابد و کار اجباری محکوم شده‌ام... چگونه امکان دارد که زندان بیرون روم تا دخترم حمیده در این محیط کثیف و گنه‌کار باقی بماند... حرکت و تپش قلبم کاملاً شدت یافته بود.. نفسم بند شده بود... از این خبر سخت آشفته شده بودم... طاقت نیاوردم و فریاد زدم: نه ... نه... هرگز ... امکان ندارد ... من بیرون شوم و دخترم باقی بماند... شما می خواهید فتنه‌ای بسازید و همه‌ای شما جنایتکارید ... نه ... اینگونه با تمام نیرو فریاد می زدم و تکرار می کردم ... شما جنایتکارید...!!

در اینوقت مامور از من خواست تا لحظه‌ای آرام بگیرم و بمن گفت: این کار از دست ما ساخته نیست... شما با دستور بالائی اینجا زندانی می باشید و امروز نیز با دستور آنها رها می شوید ... ما هیچگونه دخالتی نداریم ...

دقائقی بعد متوجه شدم دخترم حمیده نیز در اطاق مامور پهلویم ایستاده است و از من تقاضا دارد تا آرام بگیرم... آیا چگونه امکان داشت ؟! خیلی مشکل بود که من بیرون شوم و دخترم را تنها گذارم... او که قلبم از روی دور نمی شود و همیشه در مقابل چشمانم قرار دارد... چگونه او را در این جای وحشتناک و گنه‌آلود رها سازم ... تا در تنهائیش قساوت‌ترین معامله را ببیند ... تمام احساس و قلبم فریاد بر می آورد... نه ... هرگز... امکان ندارد... تمام سراپایم را لرزه فرا گرفته بود و من فریاد می زدم... و شیون می کشیدم... و حمیده با صدای گریه بمن خطاب می کرد... مادر ... مادر آرام باش... شاید این الطاف الهی باشد و خداوند بندگانش را فراموش نمی فرماید ...

لحظاتی تمام در این شیون و فریاد بودم... تا اینکه مامور به دخترم حمیده دستور داد تا با من خداحافظی نماید... و به سلول‌اش باز گردد... وای... این لحظات چون برق گذشت که با هم خداحافظی نمودیم... اشک چون سیل بر گونه‌ای ما جریان داشت و از شدت تپش قلب هر لحظه امکان داشت بیهوش شوم... و نفسم با حالت کاملاً عجیبی ته و بالا می شد...
لحظه‌ای بعد خود را در اطاق مامور تنها یافتم... و مامور که همه‌ای اجراآت خروج من را به اتمام رسانده بود... بمن گفت می توانید شما بروید ... وای ... قلبم پاره می شد و دیگر اشکی باقی نمانده بود تا بریزم همه خون بود که از چشمانم جریان یافته بود...
بلی، این اولین قدمی بود که بسوی خانه می نهادم ... وای ... وای ...

باز هم حیله و نیرنگ

وقتی داخل ماشین شدیم ... متوجه شدم که به سرعت به پیش می رود و ناگاه مسیرش را تغییر داد و جلو سازمان استخباراتی رژیم توقف نمود... سپس مرا داخل اطاقی نمودند و از ساعت ۱۲ ظهر تا ۹ شب در آنجا باقی ماندم ... بعداً مرا وارد دفتری نمودند که دو افسردر آنجا نشسته بود... و وقتی مرا دیدند از من سئوالهائی نمودند که پیرامون این بود آیا بعداً به زیارت اخوان خواهی رفت و با آنان ارتباط‌خواهی گرفت و غیره...
و من که تمام حواسم متوجه حمیده بود می گفتم و فریاد می زدم: این عدالت نیست که من به زندانی ابد محکوم می باشم از زندان خارج شوم ولی دخترم باقی بماند... شما می خواهید فتنه‌ای بپاسازید... اما خداوند تدبیری را که شما دیده‌اید به انجام نخواهد رساند...
در اینوقت یکی از آنان گفت: خواهش می کنم حاجیه آرام باشید...
گفتم: نه شما کیدی را تدارک دیده‌اید و خداوند از وراء شما بر شما محیط است و خداوند بر کارهایش غالب می باشد ولی اکثر مردم نمی دانند....
گفت: حاجیه ... می دانی ... این اوامر مافوق است... و ما حق حرف زدن در اینباره را نداریم...
سپس مرا داخل دفتر احمد رشدی نمودند... و وی کسی بود که می خواست مسلمانانی را با کید و حیله-هایش از آئین‌شان باز دارد... بدون شک که کور خوانده بود...
و چون مرا دید اولاً بمن تبریک گفت و خوشحالی‌اش را در رها شدنم ابراز نمود... و بعداً میان من و او حرفهائی زده شد که فشرده آن این بود که از من می خواست تا دیگر به فعالیت‌های اسلامی دست نزنم و تماسی با برادران دینی‌ام نداشته باشم و گاهگاهی هم به دفترش سری بزنم و از وی خبر بگیرم!!

وقتی نصایح پدرانه‌اش تمام یافت... بوی گفتم: من همه آنچه را که گفته‌ای مردود می پندارم و حاضر نیستم بپذیرم و حتی این دستور خروج از زندان را نیز قبول ندارم می خواهم تا به مسئولین برسانی که نمی خواهم از زندان خارج شوم و دوباره می خواهم به زندان جنائی بازگردانده شوم...

چون حرفهایم را شنید تبسمی نموده گفت: بهرحال بسیاری از اخوان در حین خروج از تعهد را کرده‌اند...

حرفش را قطع نموده گفتم: قسم بخدا جز کار خیر از اخوان انتظار ندارم و آنچه که تو نسبت به بعض اخوان می گوئی قبول کرده نمی توانم... و نه می توانم آنرا تصدیق نمایم زیرا اخوان-المسلمین وارثین حق و آرمان‌شان پیروزی و یا شهادت در این راه است... و چون زنگ تلفن بصدا درآمد احمد رشدی جواب داد... بگو با من حرف بزند... و بعداً گفت: خوش آمدید استاد عبدالمنعم ... بفرمائید ... ما به شما ضرورت داریم و گوشی تلفن را گذاشت... و بمن گفت: استاد عبدالمنعم غزالی اینجا آمده‌اند...

لحظه‌ای بعد برادرم عبدالمنعم وارد شد در حالیکه گریان داشت سلام عرض نمود و...

در اینوقت احمد رشدی بوی گفت: می خواهم میان من و حاجیه حَم قراریابی زیرا در موردی با هم اختلاف داریم...

برادرم پاسخ داد: حاجیه ... از من بزرگتر است و چون برادر کوچکش می باشم لذا عادت ندارم در چیزی با وی مناقشه نمایم... و اگر اجازه بدهید اضافه نمایم که او از من در نطق و ارائۀ دلیل قدرت و استطاعت بیشتری دارد...

احمد رشدی با شنیدن این جواب سری تکان داد و گفت: خوب حاجیه ... پس برای دعوت خویش از عملیات مسلحانه اخوان استفاده نکنید !! درست است...

گفتم: داستان عملیات سِرّی مسلحانه را شما تراشیده‌اید... بر مسلمانان قیام به دولت اسلامی واجب است و باید همانگونه که پیامبر بزرگ اسلام و اصحاب مبارکش از شیوه‌ای در راه دعوت کار گرفته‌اند مسلمین این عصر با همان شیوه به مبارزه‌شان ادامه دهند... و این رسالت هر مسلمان است خواه از اخوان باشد و یا غیر اخوان...

بعداً آنجا را ترک نمودیم و با برادرم عازم خانه خود شدم که درست ساعت دو صبح روز دهم اغسطس سال ۱۹۷۱ م بود...

پایان

ضمیمه

شرح زندگی امام حسن البناء

شهید امام حسن البنا بنیانگذار نهضت اخوان المسلمین در واقع پایه‌گذار حرکت طوفانزای بود که نسیم بهاریش مسلمانان جهان را بخود آورده و آنها را مجذوب خود گرداند و در سراسر کشورهائی اسلامی چون طوانی به حرکت درآمد. وی قسمی که خود می گفت به تصنیف مردم و اجتماع پرداخت و جوامع اسلامی را با اندیشه‌هائی عالی و پر ارزش خود در شاهراه مبارزه قرار داد و با همیاری متفکرینی چون شهید عبدالقادر عوده، استاد سیدقطب ، محمد غزالی ، استاد محمد قطب ، محمود هواش، حسن الهضیبی (مرشد عام پس از حسن البنا) و ... که خود، از نهضت عظیم اخوان بودند در بیداری مسلمانان نقش بسزائی را ایفاء کرد.

امام حسن البناء در اکتبر سال ۱۹۰۶ در روستاء محمودیه قاهره در حاشیه رود نیل در دامان خانواده‌ای که تقوی و دانشش زبانزد همه بود تولد یافت، پدرش که احمد عبدالرحمن نام داشت در روزنامه‌ای "عروۀ الوثقی" با " سید جمال الدین افغانی" همکاری داشت و از همفکران او بود، او از همان اوان جوانی در اِعمار جامعه و زدودن رسوبات فساد و الحاد سخت کوشا و این جذبه در سجایای او نمودار بود. گوئی سروشی همیشه او را به این می خواند که بپاخیزد و جامعه‌ای نوینی را بر اساسات مکتب اسلام بنا نماید. و این انگیزه بود که قبل از (۱۴) سالگی عضو جمعیت مبارزه با محرمات شده بود و دگرگونی عیجب آنگاه در فکر او به وجود آمد که در دوران ادامه‌ای دوره مرکز تعلیمی مقدماتی با اشخاص متصوف آگاهی و آشنائی پیدا نمود، و خود جوانی پاک سیرت با روانی صاف و فکر روشن گردید . و بعد از اتمام دورۀ تحصیلی در اسماعیلیه به عنوان معلم به ایفای وظیفه مشغول شد. حسن البناء در شرایط سخت ناگواری می زیست بطوریکه مصر تحت استعمار انگلیس بود (بالاخره در سال ۱۹۳۲ بعد از جنگ جهانی اول که مصر را به اعطاء استقلال ظاهری هنوز هم در چنگال داشت و جهان اسلام با سقوط خلافت عثمانی در ترکیه توسط کمال اتاتورک (که جهان اسلام را تکان داد روبرو شده بود) در آن شرایطی که مظاهر نادرست تمدن غرب در همه زوایای آن جامعه رسوخ کرده بود. امام بناءدیگر قدرت تحمل نداشت که با همه‌ای این صحنه‌سازی‌های استعمار آرام بنشیند و آن بود که با سخنرانی‌های علنی مردم مسلمان آن دیار را متوجه خود ساخت و در راندن غارتگران تشویق نمود او با تحمل همه‌ای تکالیف و مشقات با پیشنهاد دوستان و یاران که دیگر حوصله‌شان لبریز شده و از زنده‌گی در ذلت و

بندگی به تنگ آمده بودند در ذی‌القعده ۱۳۲۸ هـ . ق برابر با مارس ۱۹۲۵ م به تأسیس جنبش عظیم اخوان‌المسلمین پرداخت و بعد از تأسیس شعباتی در اسماعیلیه و باقی نقاط مصر در سال ۱۹۳۲ م خود به قاهره آمد. برای گسترش دعوت اخوان و بیداری مسلمانان برای نجات از زیر یوغ الحاد و کفر مجله هفتگی اخوان‌المسلمین را که در تاریخ ۲۸ صفر ۱۳۵۲ هـ . ق اولین شماره آن منتشر شد و نیز مجله‌ای النذیر را که در تاریخ ۲۹ ربیع‌الاول ۱۳۵۷ هـ . ق منتشر گردید. و بیانگر اهداف و آرمان سیاسی انقلابی جمعیت بود. در سطح وسیعی برای آگاهاندن مردم مصر از حیله‌های استعمار انتشار داد و توانست توسط این دو مجله اخوان‌المسلمین طی تصویب قانونی در تاریخ ۱۹۴۹/۱۲/۸ توسط وزارت داخله مصر منحل و غیرقانونی اعلان شد و تمام اموال مدارس، بیمارستانها ، و شرکت‌ها و... آنرا دولت مصادره نمود و عموم اعضای شناخته شده دستگیر، زندان و یا به منطقه جبل الطور تبعید شدند در حالیکه خود نیز تحت نظر شدید بود با پشتکار و رشادت کامل در مقابل زور و تزویر از خود استقامت نشان داد و در مقابل کفر و استعمار تسلیم نگردید.

امام بناء آنگونه وحشتی را در قلب دشمنان داخلی و خارجی اسلام انداخته بود که بار مورد سوءقصد قرار گرفت تا اینکه با توطئه فاروق بشهادت رسید .

حسین البناء معتقد بود که باید برای اِعمار جامعه‌ای اسلامی اولاً در دلها جذبه‌ای ایمان را ایجاد کرد ونسل موجود را در روشنی اخلاق ایمان – ایثار و از خودگذری تربیت کرد، و روی این منظور طی برنامه‌های سالم آموزشی محیط و نسل اسلامی را ساخت. دیدگاه امام شهید بناء در تشکیل دولت اسلامی همانا معیار رهائی وطن از وابستگی خارجی و ایجاد دولت اسلامی آزاد است و او میگوید تا وقتی که چنین دولتی تشکیل شود همه مسلمانان مجرم‌اند و در پیشگاه خداوند مسئول.

امام حسن البناء رساله‌های زیادی از خود بیادگار گذاشته است که در یکمجلد بنام مجموعه رسائل به چاپ رسیده است و حاوی بحث‌های جالب و عمیقی راجع به دعوت اسلامی، حکومت در اسلام، اقتصاد اسلامی، خانواده‌ای مسلمان، جهاد اسلامی ، دیروز و امروز اسلام ... می باشد که در این اواخر بوسیله‌ای نگارنده با نام (برنامه‌ای اسلام) به دری ترجمه گردیده است که امید است در دسترس همگان قرار گیرد.

شرح زندگی استاد محمد قطب

استاد محمد قطب

از چهره‌های تابناک جهان اسلام و دانشمند شهیر عصر حاضر است که در راه اسلام مبارزات وسیع و گسترده نموده و همیشه با پشتکار زیاد در راه توسعه‌ای دعوت اسلامی تلاش و تکاپو نموده است، موصوف برادر شهید سیدقطب است که **اندیشه آن تا امروز در جهان پرتو افکنی نموده و در بیداری جوانان و روشنفکران** مسلمان ما تأثیر به سزای داشته است.

مبارزات خستگی ناپذیر این عالم اسلام چون برادرش اوراق تاریخ اسلام را زرین ساخته و آثار پرگران‌مایه این عالم دانشمند از محبوبیت فوق العاده بین علما و روشنفکران رزمنده اسلام برخوردار است.

استاد محمدقطب بعد از انحلال جنبش اخوان‌المسلمین و بالاخره شهادت برادر گرامی و بزرگمایه‌اش سیدقطب شهید توسط رژیم خونخوار ناصر که آرمان پلیدش قربانی اسلام بخاطر ارضاء مطامع بادارانش بود به زندان افکنده شد.

و زمانیکه مدیر دارالنشراسلامی در قاهره بود در راه توسعه‌ای دعوت اسلامی و گسترش آن در سراسر جهان مجاهدت و تلاشهای شبانه‌روزی از خود بخرج داد و همان بود که به اتهام چاپ آثار سیدقطب به زندان افکنده شد.

استاد محمدقطب آثار و تالیفات سودمندی دارد که در روشنگری مسلمانان درین عصر تأثیر فوق‌العاده گذاشته است.

برخی از آثار و تألیفات استاد محمدقطب که بزبان دری تاکنون ترجمه شده است:

۱- انسان بین ما دیگری و اسلام (بشریت بر سر دوراهی)

۲- این سه نفود یهودی

۳- سیمای جهل در غرب (جاهلیت قرن بیستم)

۴- جامعه‌شناسی تاریخی زن

۵- اسلام و نابسامانیهائی روشنفکران جلد اول

۶- اسلام و نابسامانیهائی روشنفکران جلد دوم

۷- اسلام و نابسامانیهائی روشفنکران جلد سوم

۸- سخ خطابه

۹- آیا ما مسلمان هستیم

۱۰- روش تربیتی در اسلام

۱۱- معارف قرآنی
و برخی از آثار استاد از جمله شبهات حول السلام اضافه از ۱۲ مرتبه به عربی چاپ شده است و به زبانهای اردو، انگلیسی ، ترکی و فارسی نیز ترجمه شده است.
استاد محمد قطب هم اکنون در حال مهاجرت به سمت استاد دورهٔ فوق لیسانس در مکه معظمه بتدریس مشغول‌اند.

شرح زندگی استاد سیدقطب

شهید سیدقطب (رح)

از بزرگترین متفکران و دانشمندان قرن چهارده اسلام بود که در پرتو روشنگری‌های داهیانه و افکار عالمانه‌اش مسلمانان روح تازه یافتند او مرد قلم، بیان، شمشیر بود. آثار ارزشمند و گرانمایه‌اش مورد علاقه‌ای همه مسلمانان جهان است که درباره‌ای مسائل زیاد اسلام را در جهان امروزی بنحوی تحلیل و راه‌های نجات مسلمین را از یوغ الحاد و کفر به رهروان این راه نمایانیده است . استاد سیدقطب (رح) در سال (۱۹۰۶) در یکی از روشتاهای آسوط مصر چشم به جهان گشود و از همان ایام جوانی به تعلیم اسلام پرداخت و هنوز جوانی نابالغی بود که حافظ قرآن کریم گردید.

استاد سیدقطب (رحمۀالله‌علیه) در سال ۱۹۴۰ م با امام حسن البناء آشنائی یافت و از این مرحله به بعد مبارزات خستگی‌ناپذیری در جریان اخوان‌المسلمین نمود. او یکی از بزرگترین متفکران اخوان قرار گرفت نشر افکار او در نهضت مؤثرین فوق‌العاده‌ای داشت، تا جائیکه نهضت اخوان در اثر تلاش او در هر کشوری پیروان و علمبردارانی پیدا نمود که بر ضد استعمار می رزمیدند. استاد سیدقطب توسط رژیم وقت به زندان افکنده شد و در همان سلولهای زندان بود که از خود آثار و نوشته‌های زیادی بیادگار گذاشت و در این کتاب دراسات الاسلامیه را که از آثار برازنده‌ای دانشمند معظم است به نگارش درآورد. سیدقطب شهید در جریان مبارزه چندین بار توسط ایادی استعمار به زندان افکنده شد و در آخرین مرحله‌ای زندانی‌اش تفسیر معروف "فی ظلال القرآن" همراه کتاب هذاالدین و المستقبل لهذاالدین را به رشته‌ای تحریر در آورد. سیدقطب در اثر مطالعه‌ای کافی که در مسائل امنیتی در طی ده سال زندان بدست آورده بود با اینکه جنبش عظیم اخوان توسط دولت غیرقانونی اعلام شد و اکثریت افراد سرشناس دستگیر، اعدام، زندانی و یا تبعید شدند، توانست با رشادت کامل و طرح عالی با همکاری همفکرانش دوباره سازمان اخوان را که مخفیانه به فعالیت ادامه میداد بازسازی نماید و به مرحله‌ای رساند که دشمنانش از دوباره زنده شدن اخوان که با توطئه‌های خود سخت سرکوب نموده بودند به وحشت افتادند. جمال ناصر چون اخوان را دید که فعالیت‌هایش از سابق هم بیشتر گردیده است خطر بزرگی بخود دانست و یکی از بزرگترین جنایت‌های تاریخ را تکرار نمود و در ژوئیه ۱۹۶۵ م با دستور داران روسی و آمریکائی‌اش سیدقطب و یارانش دستگیر و تسلیم بیدادگاه‌های نظامی و فرمایشی نمود و به شاهدت رساند. او رفت امام شعله‌های نوید بخش مشعل عظیمش در چهار گوشه‌ای جهان فروزان است و بر توان و نیروی مسلمین می افزاید و روندگان آن خطر

امروز آن شاهراه را تعقیب می نمایند. نظریات او درباره جوامع کنونی عالم اسلام مورد پژوهش‌های بسیاری قرار گرفته است. او معتقد بود که جامعه‌های موجود یکایکشان جامعه جاهلی است و به آن اصطلاح دارالحرب اطلاق می شود و نمی توان هیچگاه به آن دارلسلام خطاب کرد زیرا جامعه‌ای اسلامی عبارت است از مکانی که در آن به اسلام حکم رانده میشود در آن دولت اسلامی برپا شده و حدود اسلامی جاری میشود و در غیر اینصورت دارالحرب می باشند که وظیفه یک مسلمان نسبت به آن عبارت از اینست که به جهاد خود تداوم بخشد.

مجموعه آثار استاد سیدقطب که تاکنون بفارسی ترجمه شده است قرار ذیل است:

۱- ده جزء اول تفسیر معروف فی ظلال القرآن بنام در سایه‌های قرآن.

۲- اسلام و زیربنای صلح جهانی.

۳- ما چه می گوئیم.

۴- آفرینش هنری در قرآن.

۵- دورنمای رستاخیز.

۶- عدالت اجتماعی در اسلام .

۷- اسلام و استثمار .

۸- اسلام و مسائل روز.

۹- جهاد در راه خدا.

۱۰- مقابله اسلام با سرمایه‌داری.

۱۱- فاجعه تمدن و رسالت اسلامی.

۱۲- چراغی بر فراز راه .

۱۳- ویژه‌گی های ایدئولوژی اسلامی.

۱۴- آینده در قلمرو اسلام.

۱۵- ادعانامه علیه تمدن غرب.

۱۶- اسلام و آئین فطرت.

۱۷- تفسیر سوره انسان و ...

لازم بتذکر است که اکثر آثار استاد سیدقطب بزبانهای مختلف زنده‌ای دنیا، انگلیسی، ترکی، فرانسوی، پشتو، اردو، و ... نیز ترجمه گردیده است.

پای سخن زینب غزالی جبیلی

حاجیه زینب الغزالی مؤسس سازمان زنان اخوان‌المسلمین یکی از سرشناس‌ترین زنان قهرمان مصر است که در نهضت جهانی اخوان المسلمین مقام مشایخی دارد.
اخوان‌المسلمین در طول عمر خود تاکنون سه بار با رژیم‌هائی گوناگون که در مصر رویکار آمده‌اند برخورد داشته است. در هر یک از این موارد این حرکت که در سال ۱۹۲۸ م توسط امام حسن البناء پایه‌گذاری شد بطور بی‌رحمانه‌ای سرکوب گردید.
شدیدترین این برخوردها با جمال عبدالناصر فرعون مصر بود که در سال ۱۹۵۴ م فعالیت اخوان را به اتهام تلاش برای ترور خود (که البته توطئه‌ای دروغین بیش نبود) ممنوع اعلام کرد، سپس در سال ۱۹۶۵ م برخوردی میان وی و اخوان‌المسلمین پدید آمد که این بار اتهام حرکت "اخوان" تلاش برای سرنگون کردن رژیم بود.
حاجیه زینب در پی برخورد دوم اخوان و ناصر دستگیر شد و به زندان ابد همراه با کار اجباری محکوم گردید. او پس از مگر ناصر آزاد شد و همراه دیگران فعالیت غیررسمی اخوان را مجدداً شکل داد. از آغاز فعالیت‌های سیاسی اسلامی او اکنون بیش از ۴۵ سال می گذرد شاید در سال ۱۹۳۶ وقتی که او در درون تشکیلاتی که امام حسن البناء بنای آنرا گذارده بود به تأسیس گروه زنان مسلمان پرداخت، کسی حدس نمی زد که خانم زینب الغزالی به چنین مرتبه‌ای میان نیروهای اسلامی مصر برسد. لیکن بهر حال مقام کنونی وی در میان "اخوان‌المسلمین " را به هیچوجه نمی توان انکار کرد.
برای آشنایی بیشتر با اندیشه‌های زینب الغزالی قسمت‌های از مصاحبه‌ی اخیر وی را با مجله مبدل ایست که روزنامه جمهوری اسلامی و نشریه راه حق در شماره‌های $\frac{\text{۵۶۶ و ۲۷}}{\text{سال ۱۳۶۱ هـ. ش}}$ نقل نموده‌اند در اینجا عرضه می داریم امید است که مفید افتد.

س- شما در یکی از کتابهائی خود مراد (همین کتاب است که ترجمه آن خدمت شما قرار دارد) از یک برنامه‌ای ۱۳ ساله برای اجرای اصول اسلامی صحبت کرده‌اید. و گفته‌اید که پس از اجراء چنین برنامه‌ای همه خواهند دید که اکثریت مردم یک دولت اسلامی را بر هر چیز دیگر ترجیح میدهند، جزئیات این برنامه چیست؟
ج- این برنامه با دوران دعوت حضرت رسول (ص) به اسلام در مکه مطابقت دارد. ما متقاعد شده‌ایم که بدون بازگشت به "شریعت" و قوانینی که بر مبنای قرآن و سنت حضرت پیامبر استوار هستند رسیدن به اسلام ممکن نیست.

پس از ۱۳ سال تربیت اسلامی یک بررسی جامع تعداد کسانی را که نیاز به حکومت اسلامی را احساس کرده‌اند مشخص خواهد کرد. اگر این عده کمتر از اکثریت لازم باشند این برنامه برای ۱۳ سال دیگر تکرار خواهد گردید و همینطور....

س – بررسی جامعی که شما از آن صحبت می کنید چگونه صورت خواهد گرفت؟

ج – سابق بر این در هر دهکه و روستا یک گروه برادری اسلامی وجود داشت . همین گروه‌ها انجام بررسی فوق‌الذکر را به عهده خواهند گرفت و نتایج را به بالادستهائی خود (از لحاظ رهبری مذهبی) تسلیم خواهند کرد و این عده نیز به نوبه خویش حاصل کار را به سطوح بالاتر منتقل خواهند نمود و لیکن این گروه‌هایی برادری(اخوان) در سال ۱۹۵۴ م منحل شدند و دیگر هرگز به آنها اجاز فعالیت قانونی داده نشده است، ما قانون کنونی را به رسمیت نمی شناسیم، پدیده‌ای که به خدا مربوط است توسط انسانها انحلال پذیر نمی تواند باشد قانونی که گروه‌هائی برادری را منحل کرده است مورد قبل نیست، من نه عبدالناصر را قبول دارم نه رژیم او را، من فقط رژیمی را به رسمیت می شناسم و به آن وفادار می مانم که قرآن و سنت را اجراء کند. اخوان‌المسلمین این قانون را به رسمیت نمی شناسد. شکرخدا، اکنون در سطح جهانی سازمانی بنام اخوان‌المسلمین وجود دارد که به راه خود تا استقرار یک حکومت اسلامی ادامه می دهد.

س- شما در کتاب خود می گوئید که اجراء قوانین قصاص تا استقرار یک حکومت اسلامی به تعویق می افتد آیا می توانید در این مورد توضیحات بیشتری بدهید.

ج- باید نخست یک حاکم اسلامی که مردم با او پیمان وفاداری بسته‌اند (بیعت) باشد تا سپس شرایط برای اجرای قرآن و سنت آماده گردد. من چنین تعهد و وفاداری نسبت به حکام کنونی احساس نمی کنم. زیرا که ما حاضر به بیعت به آنها نیستیم، اگر یک گروه از مردم بیعت کرده‌اند و دیگران این مسئله را پذیرفتند بسیار خوب و لیکن بیعتی از جانب همه‌ای مسلمین در میان نبوده است.

س- این پیمان و وفاداری و یا بیعت چگونه بسته می شود؟ آیا از طریق انتخابات و یا انتصاب یک گروه خاص؟

ج- بطور سنتی باید از سوی مردمی که می توانند تصمیم بگیرند باشد. یعنی صادق، عاقل، مجرب و پرهیزگار باشند. در حال حاضر هیچ نهاد و یا شخصی وجود ندارد که نمایندهٔ حکومت اسلامی شده بتواند.

ما اکنون قانون اساسی که داریم از روی قوانین امریکا و روسیه و فرانسه و دیگران نسخه-برداری شده است، اسلام این را قبول ندارد، در اسلام آمده است که چه کسانی سوای از آنچه در قرآن و سنت رسول (ص) آمده است می توانند برای مردم قانون مشخص کنند.

س- در اینصورت اکنون هیچ حکومت اسلامی وجود ندارد؟

البته که نه. تنها یک عدهٔ مسلمان وجود دارند که نمی توانند قوانین تنبیهی اسلام را اجراء کنند. زیرا تحت سیطره حکومت غیراسلامی زندگی می کنند، این گروه به اجراء کامل شریعت که شامل قوانین قصاص هم می شود معتقد است. اگرچه اجراء این قوانین باید تا ایجاد حکومت اسلامی به تعویق بیفتد. این نهضت می خواهد همه مسلمانان را به اسلام دعوت کند اگر زمانی برسد که تعداد مسلمانانی که ما توانسته‌ایم آنها را در مورد برنامه‌هائی خود متقاعد سازیم به ۷۵٪ جمعیت کشور برسد، ما تقاضای تأسیس یک حکومت اسلامی را خواهیم کرد ما نمی توانیم سلاح تهیه کنیم و آنهائیکه اسلحه را در اختیار دارند حاضر به کمک به ما نیستند، احیاء اسلام جز از راه انقلاب مردمی ممکن نیست.

اگر پیروان این انقلاب ۲۵٪ جمعیت باشند و ۲۵٪ دیگر (برای مثال) هوادار آن باشند ممکن است که انقلاب موفق شود. اما اگر پیروان ۷۵٪ باشند و ۲۵٪ دیگر نیز از آنها هواداری و پشتیبانی نمایند موفقیت این قیام حتمی است.

در حال حاضر حامیان حکومت اسلامی کاری جز به حرکت درآوردن احساسات مسلمانان ندارند وقتی که یک حکومت اسلامی ایجاد شود هر چند آن حکومت باید سلاح تهیه کند، و چنین حکومتی کسب اطمینان خواهد کرد که خود کارهایش را پیش می برد و ضروریاتش را فراهم می سازد و البته به امریکا و روسیه وابسته نیست.

س- آیا خلافت قسمتی از اعتقادات شما هست؟

ج - بله زیرا خداوند انسان را خلیفه خود در روی زمین قرار داده است، خلیفه می تواند خلیفه نامیده شود یا امیر و یا رئیس جمهور و .. آنچه در چنین صورتی به هر ترتیب ممنوع است به ارث رسیدن قدرت است.

س- آیا در جهان اسلام می توان بیش از چند خلیفه داشت؟

ج- در این مورد نظرات گوناگونی وجود دارد، ممکن است بعلت گستردگی جهان اسلام مثلاً دو خلیفه بر آن حکومت کنند اما آنها باید متحد باشند و لشکریان آنها برای یک منظور بجنگند.

س- آیا وجود گروه‌هائی مختلف اسلامی سدی در راه چنین اتحادی نیست؟

ج- من نیز سابق بر این معتقد بودم که این اختلافات صدمه‌ای نخواهد زد. اما گروه‌ها و سازمانها باید متحد باشند تا به اهدافمان برسیم، ما مسلمانها اکنون زیر سلطه‌ای روس و امریکا هستیم، به همین دلیل است که باید اقشار مختلف مسلمانان با هم متحد باشند.

س- در سالهای اخیر تقاضای بسیاری برای احیاء اسلام و بازگشت به آن مطرح شده است و دول اسلامی می گوید که آنها بر روی اجراء اصول شریعت کار می کنند.

ج- دولتها این را می گویند چون ملت‌ها اینرا می خواهند، اکنون تمایل بسیار شدیدی بسوی اسلام در مصر، پاکستان، اردن، عربستان و جاهائی دیگر از سوی مردم دیده می شود، اکنون هم شرق و غرب در حال مطالعه بر روی اسلام هستند، آنها می خواهند راهی برای به تعویق انداختن بازگشت آن بیابند.

س- آیا اخوان‌المسلمین مصر با گروه‌های اسلامی دیگر کشورها ارتباط دارند؟

ج- اخوان‌المسلمین بعنوان یک نهضت اسلامی باید با تمام مسلمانان جهان تماس بگیرد زیرا ما همه یک ملت هستیم. براساس اصول اسلامی یک مسلمان باید سعی در متحد کردن تمام جهان اسلام داشته باشد.

س- نظر اخوان‌المسلمین در مورد قرارداد کمپ‌دیوید و پیمان صلح با اسرائیل چیست؟

ج- از نظر ما، مسلمانان باید بدون وقفه و با پیگیری تمام تلاش‌هائی خود را صرف آزاد کردن قدس و فلسطین و بازگرداندن به دامن اسلام کنند و این باری نیست که بتوان از زیر آن شانه خالی کرد، به نظر من چنین منظوری تنها وقتی ممکن می شود که یک حکومت اسلامی پیشتاز ایجاد شود.

س- اخوان‌المسلمین متهم هستند که تقاضای اجرای شریعت را می کنند بدون آنکه برنامه دقیقی برای رسیدن به چنین منظور ارائه نمایند؟

ج- تمام قوانین در قرآن و سنت هست، ما یک شیوه قانونگذاری به ارث رسیده از گذشتگان-مان را داریم که هیچ ملت دیگری ندارد، چنین اتهاماتی بی‌اساس است.

س- اگر ثابت شود شخصی که بعنوان خلیفه انتخاب شده است قابل اعتماد نیست، چگونه می توان او را خلع کرد؟

ج- وقتی که ما به مفهوم حکومت اسلامی آشنا شویم و به این مفهوم وفادار بمانیم، ما کسانی را انتخاب خواهیم کرد که می خواهند قوانین قرآنی را اجراء کنند و آن قوانین را

می دانند، چنین شخصی یک شورای مشاوران خواهند داشت که هر کدام در زمینه مربوط به کار خود نخبه خواهند بود.

س- آیا ممکن است که بیش از یک کاندیدا برای خلیفه شدن و یا ریاست جمهوری و امارت وجود داشته باشد؟

ج- هیچ مسئله‌ای وجود ندارد که منافی چنین چیزی باشد

س- نظر اسلام در مورد احزاب سیاسی (غیراسلامی) چیست؟

ج- اسلام هوادار نظام چندجزئی (به گونه‌ای غربی) نیست زیرا اسلام به مردم مسلمان حق انتخاب حاکم خود را می دهد و آنها را موظف می کند تا زمانیکه او از مسیر اسلام خارج نشده از او اطاعت کنند، ملت حق دارد با او در موارد مختلف بحث و مشاجره کند و در صورت خروج او از مسیر اسلام او را خلع نماید، اسلام نظامی است متکی بخود و کامل.

س- شما چگونه اسلام را با دیمرکراسی، کمونیسم و یا دیکتاتوری مقایسه می کنید؟

ج- تمام اینها (نظام‌هائی دیمرکراسی، کمونیسم و دیکتاتوری) ساخته دست انسانها هستند در حالیکه اسلام بوسیله خداوند متعال که میداند برای مردم چه چیز خوب است ابداع و وضع شده است، مسلمانان مقید به این نظام الهی هستند، در چنین نظامی حاکم باید دستورات الهی را اجراء نماید، اسلام از نظام‌هائی ساخته دست بشر مستقل و مبرا است.

س- پیش از این فرقه‌های اسلامی چون معتزله و خوارج بوده‌اند که شبیه احزاب کنونی‌اند؟

ج- این یک مسئله استثنائی است که حکومت متحدی ایجاد شود، عقب‌ماندگی و ضعف امروزی مسلمانان تا حدودی زائیده ظهور همین گروه‌ها است، ما می خواهیم که امت اسلامی را به اصول اصلی‌اش بازگردانیم، این ملت اتحاد خود را باز خواهد یافت واز طریق اعتقاد به قرآن و سنت ملتی خواهد شد که از طریق آن عدل الهی در میان مردم بدست خواهد آمد.

س- آیا این بدان معنی است که می توان تمام اختلافات موجود میان مسلمانان را از میان برد؟

ج- اختلافات می تواند بر سر مسائلی باشد که اقشار مسلمین را متفرق نمی سازد اینگونه اختلافات می تواند اعتماد به نفس ملت را تقویت کند و به پیشرفت او سرعت بخشد ، ما ممکن است در مورد شیوه‌هائی مبارزه اختلاف نظر داشته باشیم اما هدف همه ما یکی است.

س- آیا اخوان‌المسلمین با دموکراسی مخالف است؟

ج- اخوان را به ترتیبی که دموکراسی و نظامهائی دیکتاتوری در غرب معنی شده‌اند نمی توان دموکرات و یا دیکتاتور تعریف کرد. این سازمان یک گروه اسلامی است که براساس قرآن و سنت و اعتقاد به قوانین اسلام بوجود آمده است، این سازمان پیرو خط رسول(ص) است این سازمان پرچمدار نظام حقه‌ای است که خداوند می خواهد بر مردم زمین حکومت کند و ظلم را از میان ببرد، آیا نظام‌هائی دیکتاتوری و دموکراتیک از ظلم رها هستند؟ هرگز و این اسلام است که در مقابل بی عدالتی می ایستد و با آن مبارزه می کند.

س- نظر اخوان‌المسلمین در مورد اتحاد عربی و اسلامی چیست؟

ج- سازمان اخوان‌المسلمین "عربی" را بعنوان زبانی می شناسد که خداوند با نزول قرآن آن را مفتخر گردانید، و درنتیجه این سازمان "عربی" را زبان اسلامی می داند و لیکن پذیرفتن اینکه اعراب به عنوان نژاد برتر در اسلام می باشد مردود است، اسلام ادعاهای نژادی را نمی پذیرد زیرا همه پیروان او با یکدیگر برابرند، اتحاد اسلامی بخشی از اعتقادات نه تنها ما، بلکه همه مسلمانان است.

س- گروه‌های اسلامی بسیاری در کشورهای مختلف وجود دارند، ارتباط اخوان-المسلمین با این گروه‌ها چگونه است؟

ج- من معتقدم که صهیونیست پشت سر این ماجرا است زیرا دیگر تلاشهائی او برای منحرف کردن سازمان اخوان‌المسلمین به شکست مواجهه شده است (یعنی صهیونیزم وقتی دید که نمی تواند اخوان را منحرف و تضعیف سازد در سطح جهانی آنرا به گروه‌های کوچکتری تجزیه نمود و در هر جا بنام اسلام گروهی شروع به فعالیت نمود) اخوان‌المسلمین اکنون سعی در جذب جوانان دارد و ضعف‌ها و بی تجربه‌گی آنها را تحمل می کند و من اکنون معتقدم که جوانان مجرب و روشنفکر ما متوجه اهداف صهیونیزم برای تجزیه اقشار مسلمین هستند و آنها اکنون به نهضت پیشتاز خویش (اخوان المسلمین) مجدداً می پیوندند و ما ایمان داریم که علیرغم توطئه‌ها و تلاش صهیونیزم جهانی و دشمنان سوگند خورده‌ای اسلام به اهداف و آزمانهائی والای خویش دست خواهیم یافت.

س- در صورت استقرار یک حکومت اسلامی رابطه چنین حکومتی با روسیه و امریکا و کشورهای غیراسلامی چگونه خواهد بود؟

ج- پس از ایجاد حکومت اسلامی ما با غیرمسلمانان اهل کتاب براساس قرآن و سنت رفتار خواهیم کرد، شیوه برخورد با "ملحدین" نیز براساس قرآن و سنت خواهد بود.

س- شما فکر می کنید یک حکومت اسلامی چه قوت برپا می شود؟ آیا در دوران زندگی شما چنین اتفاقی صورت خواهد پذیرفت؟

ج- نزد مسلمانان واقعی و رهبرانی چون امام حسن البناء (بنیانگذار اخوان‌المسلمین و جانشینان او سالها اهمیتی ندارند، ما تا استقرار حق و قانون از پای نمی نشینیم تنها خداوند می داند که چه وقت حکومت اسلامی برقرار خواهد شد و ما به مبارزه خویش تا مرگ ادامه می دهیم.

والسلام

برخی از آثار و تراجم نگارنده

۱- اندیشه‌ای اعجاز قران و سیر تکاملی آن	تألیف (چاپ اول)
۲- تاریخ تفسیر و علوم قرآن	تألیف (چاپ دوم)
۳- مسلمین در بازگشت به قرآن	تألیف و ترجمه (چاپ سوم)
۴- روزهای زندان و دعوت (زینب غزالی)	ترجمه (چاپ سوم)
۵- تجوید و علوم قرآن (عبدالبدیع صقر)	ترجمه (چاپ دوم)
۶- جهاد در راه خدا (یا فلسفه و احکام جهاد)	
تألیف: مولانا ابوالاعلی مودودی	ترجمه و نگارش (چاپ چهارم)
امام حسن البناء	
شهید سیدقطب	
۷- سه خطابه از استاد محمد قطب	ترجمه (چاپ دوم)
۸- رساله کودک افغان	(داستان)
۹- نگاهی کوتاه به تاریخ قرآن کریم	ضمیمه تفسیر کابلی (تألیف)
۱۰- اعجاز القرآن و فکرته (عربی)	تألیف (چاپ اول)
۱۱- نگرشی کوتاه بر جهاد اسلامی افغانستان	تألیف (زیرطبع)
۱۲- ترجمه متن کامل مجموع رساله امام حسن البناء	(زیرطبع)
۱۳- حکومت اسلامی در قرآن	تألیف (آماده به طبع)
۱۴- شوری در قرآن	تألیف (آماده به طبع)
۱۵- توحید و آخرت در قرآن	تألیف (آماده به طبع)

فهرست مطالب

عنوان **صفحه**